

هاينريش بُل

عقاید یک دلک

ترجمة

محمد اسماعيلزاده

Roll, Heinrich

۱۹۸۵ - ۱۹۱۷

عقاید یک دلک / هاینریش بل، ترجمه محمد اسماعیل راده - تهران

شهر چالمه، ۱۳۶۹

۳۵۶ ص

ISBN 964-5571-76-6

فیلسوفی بر اساس اطلاعات پیرا

کتاب حصر در سالهای مختلف نوشته شده در ایران مختلف ترجمه

و منتشر گردیده است

۱ داستانهای آلمانی - فرزاد افکار، اسماعیل راده، محمد، مترجم

۱ ب عنوان

۸۳۳/۹۱۴

۲۷۵/۲/۲

۷۸۸۴ ب

۱۳۷۹

۰۷۹-۴۸۹۱

۱۳۶۹

تتحفه منی ایران

کوپیخوار زند، شش هجری تبریزی، سماره ۱۶۶، تلس ۸۹۰۵۷۷۶۶

عقاید یک دلک

هاینریش بل

ترجمه محمد اسماعیل راده

حرروف نگاری: دریچه کتاب ۷۶۸۵۸۰

ایسونگرافی: نهار

چاپ: حیدری

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

تیران: ۲۲۰ نسخه

چاپ اول: تاسیان، ۱۳۷۹، تهران

حق چاپ و انتشار مخصوص نشر چشم است

ISBN 964-5571-76-6

۹۶۴-۵۵۷۱-۷۶-۶

ترجمه این کتاب را به همسر
میترا تقدیم می‌کنم

فصل اول

وقتی وارد شهر بن^۱ شدم، هوا تاریک شده بود. هنگام ورود، خودم را مجبور کردم تن به اجرای تشریفاتی ندهم که طی پنج سال سفرهای متمادی انجام داده بودم: پایین و بالا رفتن از پله‌های سکوی ایستگاه راه آهن، به زمین گذاشتن ساک سفری، بیرون آوردن بلیت قطار از جیب پالتلو، برداشتن ساک سفری، تحويل بلیت، خرید روزنامه عصر از کیوسک، خارج شدن از ایستگاه و صدای زدن یک تاکسی، پنج سال تمام تقریباً هر روز یا از جایی مسافت کرده بودم و یا اینکه به جایی وارد شده بودم، صحیح‌ها از پله‌های ایستگاه راه آهن بالا و پایین می‌رفتم و بعداز ظهرها از آن پایین و سپس بالا می‌رفتم، با تکان دست تاکسی صدای زدم و در جیب شلوار خود به دنبال پول برای پرداخت کرایه می‌گشتم، از کیوسک‌ها روزنامه‌های عصر را نهیه می‌کردم و در گوشه‌ای در درونم از این روند دقیق یکنواخت لذت می‌بردم. از وقتی که ماری^۲ به قصد ازدواج با تسویق‌نر کاتولیک مرا ترک کرده است، این جریان یکنواخت و تکراری بدون اینکه در آرائش و عادت من در انجام آن خللی وارد سازد، شدت هم یافه است.

معیار محاسبه‌ی فاصله‌ی بین راه آهن تا هتل و بالعکس تا کسی متراست؛ دو مارک، سه مارک، چهار مارک و نیم از راه آهن تا هتل. از وقتی که ماری رفته، نظام عادی زندگیم دچار خلل شده است، تا جایی که بعضی وقتها هتل و ایستگاه راه آهن را با یکدیگر اشتباه می‌گیرم، با حالتی عصبي در اتاق در بان هتل به دنبال بلیتم می‌گردم و یا از مأمور باجهی بیلت فروشی شماره‌ی اتفاق را می‌برسم، چیزی که شاید آن را بتوان مرنوشت نامید، شغل و وضعیت مرا به خاطرم می‌آورد؛ اینکه من یک دلقک هستم، عنوان رسمی این شغل کمدین است؛ موظف به پرداخت مالیات به کلیسا نیستم، بیست و هفت ساله‌ام و نام یکی از برنامه‌هایم "ورود و عزیمت" است.

یک نمایشنامه‌ی بی‌کلام تقریباً طولانی که هنگام اجرای آن، تماشاگران تا آخرین لحظه، ورود و عزیمت را با یکدیگر اشتباه می‌گیرند. از آن جایی که این برنامه را اکثراً در قطار یک‌بار دیگر تمرین می‌کنم (که دارای بیش از ششصد حرکت است و من باید همیشه طرح رقص و حرکات را در خاطر داشته باشم)، چنان در رؤیاها و خیالات خودم غرق می‌شوم که قطار از ایستگاه مورد نظر من می‌گذرد. آنگاه به اجبار به هتلی پناه می‌برم و به دنبال برنامه‌ی حرکت قطارها می‌گردم و به منظور از دست ندادن قطار بعدی از پله‌ها بالا و پایین می‌دوم، در حالی که نگرانی من بی‌مورد است و تنها کافی است به اتفاق بروم و خود را برای اجرای نمایش آماده کنم. خوشبختانه در بیشتر هتل‌ها مرا به خوبی می‌شناسند؛ تغییر و تنوع در حرکتی که پنج سال تمام به طور یکنواخت تکرار می‌شود، بعید به نظر می‌رسد. و علاوه بر این، مدیر برنامه‌ام که خصوصیات مرا خوب می‌شناسد، تمام تلاش خود را برای سازماندهی بدون اشکال برنامه‌هایم به کار می‌بنند. من هم به نوبه‌ی خود سعی می‌کنم به آنچه او "حساب روح هنرمند" می‌نامد، احترام بگذارم و به محض اینکه در اتفاقی در هتلی استقرار پیدا می‌کنم، فضایی از

آرامش و آسودگی محیط اطرافم را فرامی‌گیرد؛ شاخه‌های گل در گلدان؛ هنوز پالتویم را از تن در نیاورده و کفشهایم (از کفشهای متغیر) را به گوشهای پرتاب نکرده‌ام که مستخدمهای زیبای هتل برایم قهوه و کنیاک می‌آوردد، سپس شیروان حمام را باز می‌کند و با اضافه کردن مقداری داروی گیاهی آن را معطر و خوشبو می‌سازد. در وان حمام شش یا حداقل سه روزنامه را که مطالب جدی و مهمی هم در آنها درج نشده‌اند ورق می‌زنم و دست آخر با صدای تبتاً بلندی سرودها و آوازهای مذهبی را که هنوز از دوران مدرسه‌ام به یادم مانده‌اند، می‌خوانم. والدین من که پروتستان‌هایی متعصب هستند، پس از جنگ، چنانکه مدروز شده بود، در برابر شکلی از آشتی مذهبی سر تعظیم فرود آورده و تسلیم شدند و مرا به یک مدرسه‌ی کاتولیک فرستادند. من فردی مذهبی نیستم، حتی به کلیسایی نیز وابسته نیستم و آوازها و سرودهای مذهبی را تنها به علت تأثیر روانی شان زیر لب زمزمه می‌کنم؛ آنها برای فراموش کردن دو درد که طبیعت در وجودم به ارث گذاشت به من کمک می‌کنند؛ یعنی بیماری مالیخولیا و سردرد. از وقتی ماری به فرقه‌ی کاتولیک‌ها پیوسته است (اگر چه خود ماری کاتولیک است، ولی به اعتقاد من این بیان بجا و معقول است)، شدت این دو درد و رنج هم افزایش یافته است، طوری که حتی سرودها و مناجات‌های دست‌جمعی کلیسا‌هم که تا به حال کمک حال من برای مبارزه با این دردها بودند، دیگر مؤثر نیستند. برای من تنها یک راه حل موقت مؤثر وجود دارد: الکل – یک راه علاج دائمی نیز می‌تواند وجود داشته باشد: ماری؛ ماری مراترک کرده است. دلخواهی که به مشروب و الکل پناه ببرد، خیلی سریع‌تر از یک شیروانی ساز مست سقوط خواهد کرد.

وقتی مست به روی صحنه می‌روم؛ به هنگام انجام حرکاتی که نیازمند دقت و طرافت هستند دچار اشتباه شده و مرتکب بدترین خطایی می‌شوم که ممکن

است یک دلگک دچار آن شود؛ به آنچه خودم روی صحنه انجام می‌دهم می‌خندم، چیزی که برای یک دلگک به راستی خفت واهانت محسوب می‌شود. اما تا زمانی که هوشیارم، ترس و اضطراب قبل از اجرای برنامه، تا لحظه‌ی قدم گذاشتن به صحنه‌ی نمایش شدت می‌یابد (بیشتر موقع بازور و فشار مرا داخل صحنه هل می‌دهند)، و چیزی که برخی از مستقدان *شادابی متغیرانه* ولی *مهلک* می‌نامیدند که در پس آن شخص صدای تپش قلب خودش را می‌شنود، برای من جز مردمای یأس آمیزی که به وسیله‌ی آن خود را تبدیل به یک عروسک خیمه شب بازی می‌کردم نبود، و بدتر از آن، وقتی که نخ این عروسک پاره می‌شد و من باید تنها بخودم انکما می‌کردم. احتمالاً انسان‌های تارکِ دنیایی که وجود دارند تعمق می‌کنند و نگرشی ژرف دارند. ماری همیشه کتاب‌های ادبی در رابطه با تصوف به همراه خود داشت و من به خاطر می‌آورم که لغات *تهی* و *هیچ* خیلی تکرار می‌شدند.

از سه هفته پیش اکثراً مست بودم و با نوعی دلخوشی بیهوده به روی صحنه می‌رفتم. نتایج این عمل برایم خیلی سریع تراز یک دانش‌آموز سهل‌انگار که تا زمان توزیع کارنامه‌ها برای خودش خیال‌بافی می‌کند ظاهر شد؛ شش ماه مدت کمی برای خیال پردازی نیست. سه هفته بود که دیگر اثری از گلدان‌گل در اتاقم نبود، در اواسط ماه دوم حتی اتاق بدون حمام برایم سفارش می‌دادند و در اوایل ماه سوم کرايه‌ی تاکسی از ایستگاه راه‌آهن تا هتل بالغ بر هفت مارک بود؛ در حالی که دستمزد من تا یک سوم کاهش پیدا کرده بود. به عوض کنیا ک برایم عرق ارزان قیمت سرو می‌کردند، خبری از اجرای شو نبود؛ انجمن‌های عجیب و غریبی در سالن‌های تاریک و پشت درهای بسته بر علیه من تشکیل جلسه می‌دادند. من روی صحنه‌ای که نور پردازی بسیار رقت‌انگیز و بدی داشت برنامه اجرا می‌کردم، حتی قادر به انجام حرکات نامنسجم هم نبودم بلکه فقط تقلیدهای

احمقانه انجام می‌دادم؛ نمایشی هجوکه با این حال کارمندان راه آهن، پست و گمرک که سالگرد خدمتشان را جشن گرفته بودند، خانم‌های خانه‌دار کاتولیک یا پرستارهای پروستان به آن می‌خندیدند و تغیریغ می‌کردند. افسران ارتش آلمان غربی که من جشن پایان آموزشی آنها را گرم می‌کردم، مرا می‌نگریستند و نمی‌دانستند که باید به پایان برنامه‌ی من که مسخره کردن یک جلسه‌ی شورای دفاع بود بخندند یا نه، و دیروز در بوخوم^۴ وقتی به تقلید از چاپلین نمایشی را اجرا می‌کردم، در مقابل چشمان جمعی از جوانان به زمین خوردم، طوری که دیگر نتوانستم از جایم بلند شوم. هیچ‌کس حتی سوت هم نکشید، فقط صدای حاکی از همدردی به گوشم رسید و بالاخره وقتی پرده افتاد، کشان‌کشان خود را به لباس‌هایم رساندم و پس از جمع آوری شان، بدون پاک‌کردن گریم به پانسیونم برگشتم. آنجا هم بین من و صاحب خانه نزاعی سخت درگرفت، چون او حاضر نبود کرایه‌ی تاکسی مرا پردازد. برای آرام‌کردن راننده تاکسی خشمگین، ماشین ریش تراشی بر قی ام رانه به عنوان گروibi بلکه به عنوان کرایه دادم. او هم آنقدر مهربان و فهمیده بود که یک بسته سیگار باز شده و دو مارک نقد به من داد. بدون اینکه لباس‌هایم را عوض کنم، خودم را روی تخت مرتب نشده انداختم، باقیمانده‌ی بطری را توشیدم و بعد از ماه‌ها برای اولین بار خودم را رهای از غم و سردرد احساس کردم.

حالتی را که در آن لحظه روی تختم داشتم، آرزویم برای لحظات آخر عمرم بود: مست، گوibi در جویاری دراز کشیده‌ام. حاضر بودم پیراهن تم را در ازای یک بطر عرق بدhem، و تنها مشکلات و دردرس‌های احتمالی انجام چنین معامله‌ای مرا از این معاوضه باز داشتند. خواب خوب و عمیقی کردم. خواب دیدم پرده‌ی سنگین صحت مثل یک پارچه‌ی نرم کلفت روی من می‌افتد و مرا می‌پوشاند، اما در همان حال خواب و رویا از بیدارشدن وحشت داشتم. وقتی از

خواب برخاستم، صورتم هنوز پوشیده از گریم بود و زانوی راستم ورم کرده بود. دروی یک سینی پلاستیکی، صبحانه‌ی رقت انگیزی گذاشته بودند و کنار قوری قهوه تلگرام مدیر برنامه‌ام قابل رویت بود: "کوبلنز^۵ و ماینز^۶ جواب رد داده‌اند. شب تلفن می‌زنم. بن. تسونر^۷. سپس برگزار کننده‌ی برنامه تلفن زد و تازه از طریق این تلفن بود که بی بردم او مسئول نظارت در هیأت مدیره‌ی انجمن آموزش دینی است. پایی تلفن بالحن مدیری که با پایین دست خود صحبت می‌کند، خیلی خشک گفت: "کوسترت^۸، آقای شنیر^۹ ما باید درباره‌ی دستمزد شما کمی حرف بزنیم. گفتم: "خواهش می‌کنم، هیچ مانع ندارد."

گفت: "که این طور؟ سکوت کردم و وقتی او درباره به صحبت کردن ادامه داد، لحن سرد و خشک صدای او تبدیل به نوعی سادیسم ساده شده بود. گفت: "ما یکصد مارک حق الزحمه برای دلنقکی تعیین کرده بودیم که زمانی دویست مارک ارزش داشت." و برای اینکه به من فرصتی برای عصبانی شدن بدهد، مکث کوتاهی کرد؛ اما من سکوت کردم و او همان طور که طبیعتش اقتضا می‌کرد، درباره بالحنی عوام پستانه ادامه داد: "من یک انجمن عام المتفقه را اداره می‌کنم که در خدمت مردم است و وجود ائم به من اجازه نمی‌دهد به دلنقکی یکصد مارک دستمزد بدhem که باید با دریافت بیست مارک هم خدا را شکرگزار باشد. دلیلی نمی‌دیدم که سکوتom را بشکنم. سیگاری روشن کردم و برای خودم از قهوه‌ی مزخرفی که هنوز در قوری بود ریختم. کوسترت در حالی که با صدا نفس می‌کشید گفت: "آیا هنوز گوشتان به من است؟" و من پاسخ دادم: "بله، هنوز گوشم به شمام است،" و منتظر ماندم. سکوت حربه‌ی بسیار خوبی است. وقتی به مدرسه می‌رفتم و می‌بايستی به رئیس یا هیأت مدیره حساب پس می‌دادم، همیشه قاطعانه متول به سلاح سکوت می‌شدم. گذاشتم خوب عرق جتاب آقای کوسترت می‌محی در آن طرف دیگر خط دریابید، کوچک‌تر از آن بود که

برای من دلسوزی کند. اما مکث من کافی بود که او به حال خودش رحم کند، طوری که سرانجام غرغرکنان گفت:

آقای شنیر، شما یک پیشنهادی بکنید. گفتم: آقای کوسترت، خوب گوش کنید، پیشنهاد می‌کنم؛ یک تاکسی بگیرید، به ایستگاه راه آهن بروید، برایم یک بلیت درجه یک به مقصد بن بخرید – یک بطری مشروب تهیه کرده و به هتل بیایید، مخارج مرا بعلاوه ای انعام‌ها پردازید، و برایم به قدری پول در یک پاکت نامه بگذارید که کفاف کرایه‌ی تاکسی تا ایستگاه راه آهن را بدهد؛ در ضمن به اعتقادات مذهبی تان قسم می‌دهم که وسائل مرا به طور رایگان به بن بفرستید. موافق هستید؟

سینه‌اش را صاف کرد و بعد از حساب مخارج گفت: اما من می‌خواستم به شما پنجاه مارک بدهم.

گفتم: بسیار خوب، حالا که این طور است با ترامووا بیایید، آن وقت کل مخارج شما کمتر از پنجاه مارک خواهد شد. موافق هستید؟ او دوباره حساب کرد و گفت: نمی‌توانید لوازم خود را با تاکسی به ایستگاه راه آهن ببرید؟

گفتم: نه، من زخمی شده‌ام و این کار از من برنمی‌آید. ظاهراً وجدان مسیحی‌اش به شدت به تکاپو افتاد، بالحنی آرام گفت: آقای شنیر، خیلی متأسفم که...

گفتم: بسیار خوب آقای کوسترت، مسئله‌ای نیست، خوشبختم از اینکه می‌توانم در راه مسیحیت از پنجاه و پنج - شش مارک بگذرم.

تلفن را قطع کردم و گوشی را کنار آن قرار دادم. با توجه به شخصیتی که این آدم داشت، می‌دانستم که دوباره تلفن می‌زند و مدتی طولانی به بحث و دراجی می‌پردازد. خیلی بهتر بود که او را با وجود انش کاملاً تنها می‌گذاشتم تا با آن به

مبازه پردازد. احساس بدی داشتم. فراموش کردم ذکر کنم که من به غیر از غم،
حالت مالیخولایی و سردرد، دارای یک خصوصیت خداداد دیگر هم هستم:
اینکه قادرم از پشت تلفن تمام بوها را تشخیص بدهم، و کوسترت بوی شیرین
پاستیل بنفسه را می‌داد. می‌بایستی از جایم بر می‌خاستم و دندان‌هایم را مساوک
می‌زدم. باقیمانده‌ی الكل را غرغره کردم، به سختی گریم صورتم را پاک کردم،
دوباره روی تخت دراز کشیدم و به ماری، مسیحی‌ها و کاتولیک‌ها فکر کردم و
سعی کردم آینده و زمان را جلو بکشم. به جویبارهایی فکر می‌کردم که به یقین
می‌دانستم روزی در آنها دراز خواهم کشید. برای دلکشی که به سن پنجاه سالگی
نزدیک می‌شد، تنها دو امکان وجود دارد: جویبار و یا قصر امیران. فکر اجرای
نمایش در قصر را که نمی‌کردم و تازه تا پنجاه سالگی بیشتر از بیست و دو سال
وقت داشتم، این واقعیت که کوبلنز و ماینر از همکاری با من سر باز زده بودند،
دقیقاً همان چیزی بود که تسونر از آن به عنوان زنگ خطر از نوع درجه یک یاد
می‌کرد، اما فراموش کرده‌ام که یک خصوصیت بارز دیگر خودم را در این مورد
بازگوکنم و آن همانا خونسردی و مستی است. درین هم جویبار زیاد پیدا
می‌شود و تازه چه کسی برایم تجویز کرده است که باید تا پنجاه سالگی منتظر
بمانم؟ به ماری فکر می‌کردم: به صدایش، به دست‌هایش، به موهاش، به
حرکت‌هایش و تمام لحظاتی را که بایکدیگر گذرانده بودیم. حتی به توپفر که
قصد ازدواج با ماری را داشت نیز می‌اندیشیدم. ما یکدیگر را از دوران
نوجوانی مان کاملاً خوب می‌شناخیم، آنقدر خوب که وقتی یکدیگر را به عنوان
دو انسان بالغ دوباره دیدیم، نمی‌دانستیم به یکدیگر توبگوییم یا شما، و تفاوتی
هم نمی‌کرد، چون هر قدر هم که یکدیگر را می‌دیدیم، باز هم قادر نبودیم خود
را از دستپاچگی و خجالت زدگی خلاص کنیم. نمی‌توانست بفهمم که ماری چرا
و چگونه به سمت او کشیده شده بود، اما شاید اشکال از من بود که هرگز توانستم

ماری را درست بشناسم.

از آن جایی که به خصوص کوسترت باعث شد رشته‌ی افکارم از هم گسته شود، عصبانی شدم. درست مثل یک سگ با ناخن‌ها پیش به در کشید و گفت: «آقای شنیر، شما باید به من گوش بدید. آیا نیاز به یک دکتر دارید؟ فریاد زدم: «مرا به حال خودم بگذارید، پاکت پول را از زیر در تویندازید و به خانه تان بروید.»

پاکت را از پایین در به داخل اتاق انداخت، برخاستم، آن را از روی زمین برداشتمن و باز کردم: داخل آن یک بلیت درجه دو قطار از بوخوم به مقصد بن و کرايه تا کسی که دقیقاً حساب شده بود قرار داشت، شش مارک و پنجاه فینیک. امیدوار بودم که آن را تاده مارک رُند کرده باشد، مقدار عایدی خودم را از مابه التفاوت بلیت درجه یک و دو، با توجه به فروشن آن در ایستگاه راه‌آهن، حساب کرده بودم؛ در حدود پنجاه مارک از این طریق به دست می‌آوردم.

از بیرون فریاد زد: «همه چیز مرتب است؟» گفت: «بله، حالا دیگر از اینجا بروید بد مسیحی.» گفت: «منظور تان چیست؟» فریاد زدم: «بروید پی کارتان.» برای یک لحظه سکوت حکم‌فرمایش و سپس صدای پایش را که از پله‌ها پایین می‌رفت، شنیدم. بچه‌هایی که در دنیای امروز زندگی می‌کنند، نه تنها عاقل تر و باهوش‌تر بلکه انسان‌تر و دست و دل بازتر از کودکان دنیای مردمی چون کوسترت هستند. برای اینکه مقداری پول به منظور خرید مشروب و سیگار برایم باقی بماند، با تراموا به ایستگاه راه‌آهن رفتم. صاحیخانه خرج تلگرامی را که شب برای مونیکاسیلوز^۱ به بن فرستاده بودم و کوسترت از پرداخت آن طفه رفته بود، با من حساب کرد. به این ترتیب موجودی من برای پرداخت کرايه تا کسی تا ایستگاه راه‌آهن کفايت نمی‌کرد. قبل از اینکه از بهم خوردن نمایش در کوبلنز اطلاع حاصل کنم، تلگرام را تسلیم کرده بودم. آنچه مرا شدیداً رنجاند،

این بود که در قطع همکاری پیش دستی کرده بودند. اگر می توانستم با فرستادن تلگرامی با این عنوان که: "نمایش به علت جراحت سخت زانو غیرممکن است." از رفتن به روی صحنه خودداری کنم، خیلی بهتر می شد. حالا دست کم توانستم تلگرامی با عنوان "لطفاً آپارتمن را برای فردا آماده سازید. با سلام های صمیمانه. هانس." بفرستم.

- | | | | | |
|------------------|-------------|-------------|------------|------------|
| 1. Bonn | 2. Marie | 3. Zuepfner | 4. Bochum | 5. Koblenz |
| 6. Mainz | 7. Zohnerer | 8. Kostert | 9. Schnier | |
| 10. Monika Silvs | | | | |

فصل دوم

در شهر بن همیشه همه چیز به شکل دیگری سپری می شد؛ آنجا هرگز به روی صحنه نرفته‌ام. این شهر محل سکونت من است، و آنجاتا کسی ای را که با اشاره‌ی دست صدا کرده‌ام من را هرگز به یک هتل نبرده است، بلکه مار، یعنی من و ماری را، به آپارتمان من رسانده است.

در این خانه خبری از یک نگهبان که او را با یک کارمند ایستگاه راه‌آهن اشتباه بگیرم نبوده است، و با این حال آپارتمانی که من در آن سه تا چهار هفته از سال را سپری می کنم برایم بیگانه‌تر از هر هتل دیگری است. برای اینکه در ایستگاه راه‌آهن بن به قصد نگه داشتن یک تاکسی دست تکان ندهم، به خودم خیلی فشار آوردم: این حرکت آنقدر تکرار و تمرین شده بود که جلوگیری از انجام آن موجب دستپاچگی ام می شد. تنها یک سکه‌ی یک مارکی در جیم داشتم. روی پلهای روپروی ایستگاه ایستادم، به متظور اطمینان حاصل کردن از وجود کلیدها، به جستجو پرداختم: کلید در ساختمان، کلید در آپارتمان، میز

تحریر، و در کشوی میز تحریرم می‌توانستم کلید دوچرخه‌ام را پیدا کنم. مدت‌هاست به پاتومیمی که به کلیدها مربوط می‌شود فکر می‌کنم: به یک دسته کلید یخی فکر می‌کنم که می‌باشی در حین اجرای نمایش آب شود.

برای اولین بار در زندگی‌ام به راستی نیاز به یک تاکسی داشتم که مرا به آپارتمانم برساند، اما پولی برای پرداختن کرایه تاکسی نداشتم. زانویم ورم کرده بود و در همین حال وضعیت خودم را کشان‌کشان و به زحمت از جلوی ایستگاه راه آهن به خیابان پُست^۱ رساندم؛ تنها دو دقیقه از ایستگاه تا خانه‌ام راه بود و با این حال این زمان به نظرم بی‌پایان می‌رسید. به یک دستگاه خودکار مخصوص سیگار تکیه دادم و نظری به خانه‌ای که در آن پدر بزرگم به من آپارتمانی هدیه داده بود انداختم؛ آپارتمان‌های زیبایی در هم فرو رفته با بالکن‌هایی که روکش خوشایند و دلنشیانی داشتند؛ پنج طبقه با پنج رنگ متفاوت؛ در طبقه‌ی پنجم من سکونت دارم، جایی که تمام بالکن‌ها روکشی به رنگ آجری داشتند.

آیا مشغول اجرای یک نمایش بودم یا اینکه تمام آن چیزهایی که اتفاق می‌افتد واقعیت داشت؟ کلید را داخل قفل اصلی خانه کردم، از اینکه آب نشد تعجب نکردم.

در آسانسور را باز کردم. بر روی ذکمه‌ی طبقه‌ی پنجم فشار دادم و آسانسور من را با صدایی آرام بالا برد. از میان پنجره‌ی باریک در آسانسور در هر طبقه قادر بودم پنجره‌ی هر طبقه را بینم و از ورای آن پنجره‌ها ابتدا پشت یک مجسمه، یک میدان، کلیسا‌ی که در پرتو نور روشن شده بود، قسمتی تاریک و سقفی از جنس بتن را می‌دیدم و دوباره در طبقه‌ی سوم با کمی تغییر زاویه‌ی دید، پشت مجسمه، میدان و کلیسا‌ی نورانی مشاهده می‌شد، در طبقه‌ی چهارم تنها میدان و کلیسا قابل رویت بودند. کلید در طبقه را داخل قفل کردم و بدون اینکه حیرت کنم در باز شد.

در آپارتمان من همه چیز به رنگ آجری بود: درها، روکش‌های کار گذاشته شده، و اگر زنی هم بالباس صبح، به رنگ آجری قمز روی مبلی سیاه رنگ قرار می‌داشت، آن وقت همه چیز با هم جور در می‌آمد؛ احتمالاً وجود چنین زنی خیلی هم دور از ذهن نبود، مشکل فقط این است که من نه تنها دچار حالت مالیخولایی، سردرد و سستی هستم و قادر به تشخیص بوها از پشت تلفن می‌باشم، بلکه بدترین دردی که من گرفتار آنم سرشت من است که تنها سیستم تک‌همسری را قبول دارد؛ در زندگی من تنها یک زن وجود دارد که می‌توانم با او تمام آن کارهایی را که مردان دیگر با زنانشان انجام می‌دهند، انجام دهم؛ ماری، واژ وقتی که او مرا ترک کرده است، مثل یک انسان تارک دنیا زندگی می‌کنم؛ فقط با این تفاوت که من یک تارک دنیا نیستم. با خودم فکر کردم که به ده بروم واژ یکی از کشیشان مدرسۀ قدبیعی ام که در آن درس می‌خواندم مشورت بخواهم. اما تمام این جوانک‌ها انسان را موجودی چند همسری می‌دانند (به همین دلیل باقاطعیت از سیستم یک زنی دفاع می‌کنند)، و به نظر آنها من یک هیولا و آدم شریر بخواهم آمد، و پند آنها چیزی بیش از یک اشاره‌ی خصمنی به رفتن به محل‌هایی که به گمان آنها در آنجا عشق خرید و فروش می‌شود نخواهد بود. به گمانم از پروستان‌هایی نظیر کوسترت که واقعاً موفق شد مرا به حیرت و ادارد، هنوز می‌توان انتظار مشاهده‌ی چیزهای شکفت‌انگیز داشت؛ اما در مورد کاتولیک‌ها باید بگویم که دیگر چیزی وجود ندارد که باعث تعجب من شود. من به مذهب کاتولیک، حتی تا همین چهار سال پیش یعنی زمانی که ماری من را با خود برای اولین بار به جمعی که "گروه کاتولیک‌های متوفی" نام داشت برد، گرایش داشتم. ماری دلش می‌خواست به من چند تا کاتولیک باهوش را معرفی کند، با این تصور که من شاید روزی تحت تأثیر قرار گرفته و تغییر عقیده و مذهب بدهم و به عضویت گروهک آنها درآیم (تمام کاتولیک‌ها چنین افکاری

را در سر دارند). حتی اولین لحظات حضورم در این جمع، دردآور و وحشتاک بود. آن وقت‌ها من به عنوان یک دلپذیر در حال گذراندن یکی از مراحل سخت ابتدایی رشد و تکاملم بودم، هنوز بیست و دو سال نداشتم و تمام روز مشغول تمرین بودم. برای این شب به خودم خیلی وعده داده بودم، به شدت خسته بودم و در انتظار ملاقاتی شادی آفرین با شراب خوب و غذایی لذیذ و حتی رقص بودم. (وضعیت اسفباری داشتم، نه توانایی خرید شراب خوب و نه غذایی لذیذ را داشتم)؛ به جای آن فقط یک شراب افلاطونی به ما دادند و تمام مدت تصور می‌کردم سر سینه‌جامعة شناسی یک پروفسور خسته کننده نشته‌ام؛ نه تنها خسته کننده بلکه به غایت غیر طبیعی و زاید و غیر ضروری. ابتدا همه با هم شروع به دعاخواندن کردند و من نمی‌دانستم که با دست‌ها و صور تم‌چه باید بکنم؛ فکر می‌کنم جای یک شخص بی اعتقاد اصلاً در این محافل نیست. آنها به عوض اجرای دعای ساده‌ی "پدر ما" یا "مریم عذرًا" (این هم خود به اندازه‌ی کافی ناگوار و رنج آور بود با توجه به اینکه من به شیوه‌ی پروستان‌ها تربیت شده‌ام و به شکل یک فره دعا می‌کنم)، شروع به خواندن متی از کینکل^۲ کردند: "از تو خواهش می‌کنیم وسیله‌ای فراهم کن که برابری و مساوات، چه برای آنان که در این دنیا به سر می‌برند و چه برای آنان که در آینده در آن زندگی می‌کنند، به اجرا در آید." و به همین شکل برنامه‌شان ادامه یافت تا اینکه به "موضوع بحث شب" راجع به "قرد در جامعه‌ای که ما در آن به سر می‌بریم" رسیدند.

آن شب تبدیل به یکی از هولناک‌ترین و دردآورترین شب‌های زندگی ام شد. اصلانمی توانم باور کنم که بحث‌های مذهبی از این نوع تا این حد خسته کننده باشند. می‌دانم: ایمان داشتن به چنین مذهبی بسیار سخت است. وستاخیز جسم و زندگی جاودانه. ماری به کرات برایم قسمت‌هایی از انجیل را خوانده بود. اعتقاد داشتن به تمام این چیزها باید مشکل باشد.

من بعدها حتی کارهایی از کیرکه گارد^۳ را خواندم (درس‌هایی مفید برای کسی که در حال طی مراحل اولیه برای دلفكشدن است)، آثاری که در کشان سخت ولی به هیچ وجه کمالت آور نبودند. نمی‌دانم آیا مردمی وجود دارند که از روی آثار پیکاسو^۴ و کله^۵ رومیزی بیافتد یانه. در این شب به نظرم رسید که این کاتولیک‌های متوفی با استفاده از آثار توماس فن آکوین^۶، فرانس فن آسیزی^۷ بوناونتورا^۸ و نئوی سیزدهم^۹ برای خود پیش‌بندهایی قلاب‌دوزی می‌کنند که طبیعتاً به درد پوشانیدن بر هنگی آنها نمی‌خورد، زیرا به جز من هیچ کس در آن جمع درآمدش کمتر از ماهی یک هزار و پانصد مارک نبود. برای خود آنها هم، موقعیت چنان ناگوار و مفتضحانه بود که بعداً سعی در لابوشی بحث‌های بی‌شرمانه‌ی خویش داشتند، به استثنای تسویفر که از شدت عذاب و رنجی که از آن جلسه می‌کشد، مانند یک آدم ناشی به سیگارش پک می‌زد واز اینکه دود سیگار سیماش را مخفی کرده بود خوشحال به نظر می‌رسید. وقتی کینکل شروع به تعریف یکی از حکایات‌هایش کرد، دلم به حال ماری که بارنگ پریده و تنی لرزان در گوشه‌ای نشسته بود سوخت.

داستان مربوط می‌شد به مردی که اوایل، در ماه با پانصد مارک دستمزدش خرسند بود، سپس درآمدش به هزار مارک افزایش پیدا کرد و احساس کرد مشکلاتش بیشتر شده و هنگامی که حقوقش به دو هزار مارک رسید، دچار در درسرهای شدیدتر شد و سرانجام وقتی دستمزدش به سقف سه هزار مارک رسید، متوجه شد که همه چیز دوباره مرتب شده است. او تجارت خویش را در پک جمله چنین جمع‌بندی کرد: «با پانصد مارک در ماه می‌توان کاملاً خوب زندگی کرد؛ اما کسی که دستمزدش بین پانصد تا سه هزار مارک است، انسان مفلوکی است.» کینکل خودش متوجه نبود که چه افتضاحی به بار آورده بود؛ در حالی که سیگار برگ کلفتی دود می‌کرد، با دستش لیوان شراب را به قصد

نوشیدن بلند کرد و ساندویچ پنیری را بلعید و با چهره‌ای فاتحانه آنقدر مزخرف و چرت و برت گفت که حتی جناب اسقف اعظم یعنی آقای زُمرولد^{۱۰}، مشاور مذهبی محفل هم دچار پریشانی و ناآرامی شد و او را مجبور به تغیر موضوع بحث کرد.

گمان می‌کنم زمرولد برای ادامه‌ی صحبت، واژه‌ی عکس العمل رامطرح کرد و به این شکل کینکل را به صلب‌بند کشید. او که بی‌جنبه بود، سریعاً از خود واکنش نشان داد و خشمگین شد و در خلال صحبت‌هایش به یکباره مطرح کرد که یک ماشین دوازده هزار مارکی ارزان‌تر از یک ماشین چهار هزار و پانصد مارکی است. کار به جایی رسید که حتی همسرش که او را تشویق و ستایش می‌کرد، از اینکه بحث به این شکل خاتمه یافت، نفس عمیقی کشید.

1. Poststrasse 2. Kinkel .

۳. Kierkegaard (۱۸۱۳-۱۸۵۵) عالم فقه و فیلسوف دانمارکی مخالف عقاید شالینگ و هگل.

4. Picasso

۵. Klee (۱۸۷۹-۱۹۴۰) نقاش مشهور سوئیسی.

۶. Thomas Von Aquin (۱۲۲۵-۱۲۷۴)

۷. Franz Von Assisi (۱۱۸۱-۱۲۲۶) بنیانگذار فرقه فرانسیسکن، از فرقه‌های مذهب کاتولیک. این روحانی ایتالیایی بعد از پایان خدمت افسری از مادیات روی گردانید و در نهایت فقر ایتالیا را زیر پا گذاشت.

۸. Bonaventura (۱۲۲۱-۱۲۷۴) فیلسوف و عارف فرانسوی

9. Leo XIII

10. Sojourner Wild

فصل سوم

برای اولین بار در این آپارتمان احساس خوب و دلپذیری داشتم؛ گرم، تمیز و جمع وجود ر و مرتب بود و زمانی که پالتویم را به جا لباسی آویزان می‌کردم و گیتارم را در گوشاهی قرار می‌دادم، با خودم فکر کردم که چنین خانه‌ای یک خود فربیی و خیال باطل نیست. من مقیم و ساکن جای خاصی نیستم و هرگز هم نخواهم بود - و ماری هم کمتر از من در جایی برای مدتی طولانی ماندگار بوده است؛ ولی این طور به نظر می‌رسد که او بالآخره تصمیم به چنین کاری گرفته است. هر وقت که من بیش از سه هفته در محلی مشغول به کار می‌شم، او عصبانی و پریشان می‌شد.

مونیکا سیلوز این بار هم، مثل همیشه که تلگرامی از ما به دستش می‌رسید، برخوردی صمیمانه کرد؛ کلیدها را از سرایدار گرفته بود، همه چیز را تمیز کرده و گل‌های تازه هم در اتاق نشیمن قرار داده بود، یخچال را با انواع خوراکی‌ها پر کرده بود. روی میز آشپزخانه قهوه‌ی آسیاب شده و یک بطری کنیاک قرار

داشت. روی میز اتاق نشیمن هم یک گلدان پرازگل، یک بسته سیگار و شمعی افروخته به چشم می خورد. مونیکامی تواند به شکل وحشتاکی احساساتی شود، تا جایی که از عواطفش پیروی می کند، حتی گاهی وقت ها از او کاری مبتذل سر می زند؛ شمعی را که او برای من روی میز قرار داده بود، از آن شمع هایی بود که با فطرات مصنوعی تزیین شده بود و یقیناً مورد قبول "انجمان کاتولیکی بررسی سلیقه ها" قرار نگرفته بود، اما به احتمال، مونیکا سیلوز با عجله ای که داشته شمع دیگری پیدا نکرده بود و یا پول به اندازه هی کافی برای خرید شمع گران تر و بهتر نداشته است و من احساس کردم که اتفاقاً به خاطر همین شمع ارزان قیمت، می رود که احساس لطیف مهر بانانه من نسبت به مونیکا تا آن حد تحت الشاعر قرار گیرد که باعث تغییر عقیده ام در ارتباط با سیستم تک همسری شود. سایر کاتولیک های این جمع مطمئناً هرگز این مخاطره رانمی کردند که با عاطفی شدن و پیروی از احساساتشان نقطه ضعف به دست کسی بدهنند، که البته در هر حال چنین برحوردي از نظر اخلاقی بیشتر از جبهی ذوق و سلیقه مطرح بود. حتی بوی دل انگیز عطر مونیکا که برای او خیلی تند و مطابق مد روز بود و به گمانم "کوهستان" نام داشت، هنوز در آپارتمان به مشام می رسد.

یکی از سیگارهای مونیکا را با شمعی که مونیکا روی میز گذاشته بود روشن کردم، بطری کنیا ک را از آشپزخانه و دفترچه هی تلفن را از راهرو آوردم و گوشی تلفن را برداشت. مونیکا حتی ترتیب تلفن را هم برایم داده بود. تلفن وصل شده بود. به نظرم صدای بوق تلفن مثل صدای تپش قلبی می آمد که از خیلی دور دستها به گوش می رسید؛ در این لحظه آن را خیلی بیشتر از صدای امواج اقیانوس، بیشتر از صدای تنفس طوفان ها و غرش شیرها دوست داشتم. در جایی از این بوق واضح تلفن، صدای ماری، لتو^۱ و مونیکا نهفته بود. به آرامی گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم. گوشی تلفن تنها سلاحی بود که برایم باقی مانده بود و

می‌بایستی به زودی از آن به نحو احسن استفاده می‌کردم. پاچه‌ی راست شلوارم را بالا زدم و زانوی مجروح را مورد بررسی قرار دادم؛ خراشیدگی‌ها زیاد عمیق نبودند، آماز و ورم آن خطرناک نبود. برای خودم یک لیوان کیا ک پر کردم، نصف آن را نوشیدم و بقیه را روی زانوی ورم کرده‌ام ریختم. لگلنجگان به آشپزخانه برگشتم و بطری کیا ک را در یخچال گذاشتیم. تازه یادم آمد که کوسترت مشروبی را که سفارش داده بودم اصلاً برایم نیاورده است. حتماً با خودش فکر کرده بود که به لحاظ مسایل تربیتی بهتر است از آوردن آن خودداری کند و به این ترتیب توانسته بود هفت مارک و نیم به نفع کاتولیک‌ها پس انداز کند. تصمیم گرفتم به او تلفن بزنم و خواهش کنم که مبلغ مورد نظر را برایم حواله کند. نمی‌بایستی به این سگ نجس اجازه می‌دادم که به همین سادگی و بدون اینکه آزاری بیند از چنگم در رود، و تازه علاوه بر این، من به این پول نیاز مبرم داشتم. در طول پنج سال گذشته خیلی بیشتر از توانایی خرج کردن، درآمد داشتم؛ اما با این حال پولی برایم باقی نمانده بود. به مجرد اینکه زانویم کاملاً خوب می‌شد، می‌توانستم دوباره بادرآمدی بین سی تا پنجاه مارک در روز مشغول به کار شوم؛ برایم زیاد تفاوت نمی‌کرد، تازه تماشاگرانی که در این سالن‌های افتضاح برای دیدن برنامه می‌آیند، دوست داشتنی‌تر از مردمی هستند که در سالن‌های آنچنانی برای تماشای یک شوی سطح بالاتر می‌آیند. اما سی تا پنجاه مارک دستمزد در روز به راستی ناچیز است. اتفاق‌هایی که در اختیار آدم قرار داده می‌شوند خیلی کوچک هستند، طوری که انسان هنگام تمرین به میز و کمدّها می‌خورد، و من بر این عقیده‌ام که حمام چیزی زیستی نیست، و یا آدمی که با پنج تا چمدان مسافت می‌کند، تاکسی گرفتن ولخرجي نیست.

یک بار دیگر بطری کیا ک را از یخچال در آوردم و جرعادی نوشیدم. من الكلی نیستم. اما از وقتی ماری مرا ترک کرده است الكل حالم را جامی آورد.

من به بی‌پولی هم عادت نداشت و این واقعیت که تنها یک مارک داشتم و چشم اندازی هم برای بهبود اوضاع وجود نداشت، مرا شدیداً عصبی و پریشان حال می‌کرد.

تنها چیزی را که در واقع می‌توانستم به فروش برسانم یک دوچرخه بود، اما اگر تصمیم می‌گرفتم برای گذراندن زندگی ام به دوره گردی پردازم و نمایش اجرا کنم، این دوچرخه عصای دستم بود و خیلی به دردم می‌خورد؛ با وجود آن می‌توانستم در مخارج تاکسی و ایاب و ذهب صرفه‌جویی کنم. حفظ مالکیت آپارتمان هم بسته به یک شرط بود: من اجازه نداشت آن را بفروشم و یا اجاره بدهم؛ نمونه‌ای بارز از شیوه هدیه دادن مردم ثروتمند که همیشه مشکل آفرین و دردرس ساز است. سرانجام موفق شدم که دیگر کنیاک نتوشم، به اتاق نشیمن رفتم و دفترچه‌ی تلفن را باز کردم.

فصل چهارم

من در بن به دنیا آمدہ‌ام و مردم زیادی را در اینجا می‌شناسم: خویشان، آشتیان و همساگردی‌های قدیمی‌ام. والدینم در این شهر زندگی می‌کنند، و برادرم نشو تحت تکفل توپفر به تحصیل مبانی مذهب کاتولیک مشغول است. مجبورم به خاطر حل و فصل مسائل مالی، برای یک‌بار هم که شده، پدر و مادرم را ملاقاتی کنم. شاید هم این کار را به وکیل و اگذار کنم. در این مورد هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ام. از موقعی که خواهرم هنریته^۱ فوت کرده، والدینم دیگر جایگاه و ارزش گذشته‌شان را نزد من ندارند. هفده سال از مرگ هنریته می‌گذرد، هنگامی که جنگ خاتمه یافت شانزده سال بیشتر نداشت، او موهای بلوند داشت و دختری زیبا بود، بهترین تنیس باز بین بن و رماگن^۲ بود.

آن زمان دختران جوان ناگزیر بودند خودشان را داوطلبانه به آتشبار ضد هوایی معرفی کنند، و هنریته هم خودش را در ماه فوریه سال ۱۹۴۵ معرفی کرد. همه چیز چنان به سرعت و بدون هیچ مشکلی اتفاق افتاد که من اصلاً آن را در ک

نکردم. یک روز که از مدرسه به خانه می‌آمد، از خیابان کلن^۳ گذشتم و هریته را در تراموایی دیدم که به سمت شهر بن در حال حرکت بود. برایم دست تکان داد و خندید، و من هم لبخند زدم. او بر پشتش یک کوله پشتی کوچک داشت، کلاهی به رنگ آبی تیره بر سر داشت و پالتوی ضخیم زمستانی آبی رنگش را که یقه‌ای از پوست خز داشت، بر تن کرده بود. او راتا به آن روز هرگز با کلاه ندیده بودم، چون همیشه از این کار خودداری می‌کرد. کلاه قیافه‌ی او را خیلی تغییر داده بود. مانند یک زن جوان به نظر می‌رسید. فکر کردم اوبا این وضعیت ظاهری اش به گردش می‌رود، اگر چه زمان مناسبی برای این کار به نظر نمی‌رسید. اما آن زمان‌ها از مدارس هر کاری بر می‌آمد. آنها حتی وقتی هم که در پناهگاه‌ها به سر می‌بردیم، اگر چه غرش توبخانه را می‌شنیدیم، سعی می‌کردند به ما حل مسائل از طریق تناسب را یاد بدهند. معلم ما آقای بروول^۴ در خواندن آوازهایی که خودش آنها را "مله‌بی و ملی" می‌نامید، با ما هم صدا می‌شد: مرودهای "وطنی غرق در شکوه و جلال" یا "به افق مشرق زمین" که خورشید آن را با طلو عرض گلگون ساخته بنگر^۵ تحت این عنوان قرار می‌داد. شب‌ها، وقتی نیم ساعتی آرامش و سکوت برقرار می‌شد، فقط صدای پای اسیران جنگی ایتالیایی (گر چه برای ما در مدرسه توضیح داده بودند که چرا ایتالیایی‌ها دیگر متعدد نیستند، بلکه فقط به عنوان اسرای جنگی در اینجا کار می‌کنند، با این حال من تا به امروز هم نتوانستم دلیل آن را بفهمم)، اسرای جنگی روسی، زنان اسیر مژده و سربازان آلمانی به گوش می‌رسید و هیچ‌کس هم نمی‌دانست که دقیقاً چه اتفاقی افتاده است.

مروشکل هریته در واقع طوری بود که به نظر می‌رسید با [شاگردان] مدرسه به یک گردش دسته‌جمعی می‌رود. از آنها هر کاری بر می‌آمد. بعضی وقت‌ها که بین آژیرهای خطر د، کلاس‌های درس نشسته بودیم، از ورای پنجره‌ی باز

صدای شلیک تفنگ‌های واقعی به گوشمان می‌رسید، و هنگامی که وحشت‌زده از پتجره به بیرون نگاه می‌کردیم، معلم ما آفای بروول از ما دلیل این شلیک‌هارا می‌پرسید. البته ما به مرور زمان متوجه علت این شلیک‌ها شدیم؛ یک سرباز فراری را که حاضر به شرکت در جنگ نبود، در جنگل تیرباران می‌کردند. آفای بروول گفت: "این سرنوشت همه‌ی آنهایی است که از جنگیدن برای دفاع از خاک مقدس آلمان در برابر این یانکی‌های جهود طفره بروند." (همین چند وقت پیش بود که من یک‌بار دیگر آفای بروول را دیدم. او حالا پیر شده است، موهای سفید دارد، به عنوان پروفسور در یک آکادمی تعلیم و تربیت مشغول به کار است و از او به عنوان فردی با سوابقه‌ی سیاسی درخشان یاد می‌شود، زیرا هرگز به حزب حاکم وابسته نبوده است).

یک‌بار دیگر برای هنریته که در تراوما بود دست تکان دادم. از هیان پارک به سوی خانه رفتم. پدر و مادرم در منزل بالتو سر میز نشسته بودند. برای غذا مسوب، سبب‌زمینی باس س و به عنوان دسر بعد از غذا هم هر نفر یک سبب داشتیم. موقع خوردن دسر بود که از مادرم پرسیدم هنریته برای گردش دسته‌جمعی به کجا می‌رفته است. او کمی خنده دید و گفت: "گردش، مهمل می‌گویی. هنریته به منظور معرفی خود به آتشبار ضد هوایی به بن رفته است. در ضمن سبب را اینقدر کلفت پوست نکن. اینجا را بینی پسر. او جدا پوست‌های سبب را از بشقاب من برداشت، لابه‌لای آنها به تفهص پرداخت و نتیجه‌ی این جستجوی صرفه‌جویانه را که چیزی جز ورقه‌های نازک سبب نبود در دهانش گذاشت. نگاهی به پدر انداختم. او چشم به بشقابش دوخته بود و هیچ نمی‌گفت. حتی لتوه مسکوت کرده بود، اما وقتی من یک‌بار دیگر به مادر نگاه کردم، با صدای ملايمش به من گفت: تو حتماً پی خواهی برداش کس باید به سهم خود در بیرون راندن یانکی‌های جهود از سر؛ مین مقدس آلمان تلاش کند. "مادرم مسجدداً به من

نگاهی کرد، احساس غریبی به من دست داد. آنگاه نگاهش متوجه لشو شد، نگاهش طوری بود که گویا در صدد است ما را هم به قصد بیرون راندن یانکی های جهود به میدان جنگ بفرستد. او گفت: "خاک مقدس کشور ما آلمان" وادمه داد: "آنها حتی تاکوهای ایفل^۵ هم نفوذ و پیشروی کرده‌اند. دلم می خواست بزم زیرخنده، اما اشک از چشمانم سرازیر شد. چاقوی میوه خوری را روى میز انداختم و گریان به اتفاق رفتم. می ترسیدم، می دانستم چرا، اما نمی توانستم دلیل آن را بیان کنم، و زمانی که به یاد موضوع سبب لعنتی افتادم، به شدت عصبانی شدم.

از ورای خاک آلمانی که با برف کثیف تمام باعچه‌مان را پوشانیده بود، ابتدا به رودخانه‌ی راین و سپس از ورای ییدهای مجذون به کوه هفت قله نگاهی کردم و تمام این منظره در نظرم احمقانه آمد. چند تن از این یانکی های جهود را که سوار بر یک کامیون از ونوس برگ^۶ به مقصد بن به یک اردوگاه برده می شدند، دیده بودم: جوان و وحشت‌زده بودند، به نظر می رسید از سرما بیخ زده‌اند. اگر می توانستم برای خودم تصوری از جهودها داشته باشم، این تصور بیشتر به ایتالیاییها مربوط می شد که هنوز سرمایزده‌تر از آمریکایی‌ها به نظر می رسیدند، خیلی خسته تراز آنکه بتوانند از چیزی وحشت داشته باشند. به صندلی که کنار تختخوابم قرار داشت لگدی زدم، وقتی که دیدم مرنگون نشد، دویاره به آن لگد محکم تری زدم. سرانجام صندلی واژگون شد و باشدت به شیشه‌ی روی میز برخورد کرد و آن را بیز ریز کرد.

هنریه با کلاه آبی و کوله پشمی اش هرگز به خانه بازنگشت و ماتا به امروز هم اطلاعی نداریم که او کجا به خاک سپرده شده است. یک نفر بعد از پایان جنگ پیش ما آمد و خبر داد که هنریه باید در تزدیکی‌های لورکوزن^۷ کشته شده باشد.

وقتی با خودم فکر می‌کنم که از دو نسل پیش تا کنون بخش قابل توجهی از سهام معادن زغال سنگ در انحصار خانواده‌ی ما بوده است، دلشوره و نگرانی آنها را برای خاک مقدس آلمان درک می‌کنم. هفتاد سال است که خانواده‌های شنیر با بولدوزرهایشان این خاک مقدس را که باید تحمل زیادی نیز داشته باشد، می‌کاوند و از این طریق جیب‌هایشان را بر می‌کنند: دهکده‌ها، جنگل‌ها و قصرها یکی پس از دیگری زیر چرخ‌های این بولدوزرهای فرو ریخته‌اند، درست مثل دیوارهای یریکوز^۸.

تازه چند روز بعد بود که فهمیدم چه کسی مطرح کننده اصلی اصلاح یانکی‌های جهود^۹ بوده است: هربرت کالیک^{۱۰}، آن وقت‌ها چهارده ساله بود، رهبر سازمان جوانان که مادرم با دست و دلبازی تمام باغ متزلمان را در اختیارش گذاشته بود تا به همه‌ی ما در آنجا نحوه‌ی استفاده از بازوکا و یا موشک ضد تانک، تعلیم و آموزش داده شود. برادر هشت ساله‌ی من نتو نیز با آنان همکاری می‌کرد. من او را با یک بازوکای تمرینی که روی شانه‌اش حمل می‌کرد و از کنار زمین تپیس می‌گذشت، دیدم، با چهره‌ی کاملاً جدی که تنها خاص کودکانی به سن و سال او بود، او را متوقف کردم و پرسیدم: "آنجا چه کار می‌کنی؟" و او با سیما بی کاملاً جدی پاسخ داد: "می‌خواهم تبدیل به یک گرگ"^{۱۱} درنده شوم، تو نمی‌خواهی بشوی؟" جواب دادم: "چرا" و با او از کنار زمین تپیس گذشتم و به سوی میدان مشق رفتم. آنجا هربرت کالیک در حال تعریف داستان جوانی بود که در سن ده سالگی موفق به دریافت نشان صلیب آهنین درجه‌ی یک شده بود، چون جایی در آن سوی شلزین^{۱۲} با موشک‌های ضد تانک موفق به انهدام سه تانک روسی شده بود. هنگامی که یکی از این جوان‌ها پرسید که این قهرمان حمامی چه نام داشته است، گفت: "روح کوهستان". با این حرف من رنگ از رخسار هربرت کالیک پرید و فریاد زد: "ای آشوب طلب کثیف". من هم خم

شدم و یک مشت خاک ک به صورت هربرت پاشیدم. به استثنای لتوکه برخوردی بی طرفانه کرد و گریان بدون اینکه بد کمک من بستابد، همهی آنها بر سرم ریختند و من در همان حال بر سر هربرت فریاد زدم: "خوک نازی". این واژه را جایی روی نزدهای محل تقاطع جاده با ریل قطار خوانده بودم. در اصل، معنای این عبارت را نیز به درستی نمی دانستم، اما احساس کردم که کاربرد آن در آن موقعیت کاملاً به جا بود. هربرت کالیک بلا فاصله دست از کتک کاری برداشت و با حالتی رسمی و اداری اعلام کرد که من بازداشت هستم و مرا تا وقتی که والدینم، آقای بروول و یک نفر از اعضای سازمان را خبر نکردن، در قسمتی از محوطه‌ی تیراندازی بین سیل تیراندازی و تابلوی اعلانات حبس کرد. از شدت خشم می‌گریستم، به سیل‌های تیراندازی لگد می‌زدم و دائماً به جوان‌هایی که بیرون ایستاده بودند و از من محافظت می‌کردند "خوک نازی" می‌گفتم. بعد از یک ساعت مرا برای بازجویی به اتاق نشیمن خانه‌مان برداشتند. کسی قادر نبود جلو دار معلم بروول شود. او دائم با صدای بلند می‌گفت: "این علف هرز را از بین و بن قطع‌ش کنید، این علف هرز را از بین و بن قطع‌ش کنید." و من تا به امروز هم هنوز نفهمیده‌ام که منظور او تیه جسمی و یاروانی من بود. در آینده‌ی نزدیک برایش به آدرس مدرسه‌ی عالی تعلیم و تربیت نامه‌ای خواهم نوشت و از او خواهش خواهم کرد مقصودش را از آن جمله به خاطر روشن شدن حقیقت برایم بنویسد. قائم مقام گروه محلی سازمان در لوونیش^{۱۳} آدم کاملاً عاقل و فهمیده‌ای بود. او همیشه می‌گفت: "خوب فکر کنید، هنوز یازده سال بیشتر من ندارد" و از آنجایی که رفقار آرامش بخشی داشت، من حتی به این مؤالش که می‌خواست بداند من آن لغت مشکوک را کجا یاد گرفته‌ام پاسخ دادم: "روی نزدهای محل تقاطع ریل در خیابان آتابرگر"^{۱۴}. از من پرسید: آیا کسی آن را به تو نگفته است، منظورم این است که آن را از دهان کسی نشیده‌ای؟ "گفت: "نه".

پدرم دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: "این پسر اصلاً نمی‌داند معنی حرفی را که می‌زند چیست." بروی ابتدا غضبناک به پدرم نگاهی انداخت و سپس وحشت‌زده به هربرت کالیک چشم دوخت. ظاهراً حالت پدر حاکمی از ابراز همدلی و همدردی بسیار شدیدی بود. مادرم گریه کنان بالحنی ملايم و احمقانه گفت: "آونمی‌داند چه می‌کند، او در واقع این رانمی‌داند. اگر نه مطمئن باشید که قیدش را خواهم زد." گفتم: "خوب قیدم را بزن." تمام این جریان در اتاق بزرگ نشیمن خانه‌ی ما با مبل‌های لاک الکل زده که مجلل و تشریفاتی بودند اتفاق می‌افتد. در قسمتی دیگر از اتاق هم قفسه‌ی عریض از جنس بلوط پدر بزرگ با جواہر شکار، لیوان‌های آبخوری در دار قرار داشت. صدای غرش توپخانه و حتی گاهی تیراندازی را از قله‌ی ایفل که کمتر از بیست کیلومتر با مفاصله داشت می‌شنیدم. هربرت کالیک، رنگ پریده، با موهای بلوند و چهره‌ای متعصب، با رفتاری به سان یک دادستان، مدام با پشت دستش روی قفسه می‌زد و می‌گفت: "برخورد خشن و قاطعه‌های را زیر زمینی حفر کنم، من هم عصر همان روز به پیروی از سنت خانواده‌ی شنیر ولی برخلاف روش آنها، نه با بولدوzer بلکه با دستام، شروع به کتدن خاک مقدس کشور آلمان کردم. کنان حفر شده درست از زیر باعچه‌ی گل رز مورد علاقه‌ی پدر بزرگم که دقیقاً کمی تندیس از جنس مرمر آپول^{۱۵} قرار داشت می‌گذشت، بی‌صیرانه منتظر لحظه‌ای بودم که این مجسمه در نتیجه‌ی همت و کوشش بی‌وققه‌ی من تلف می‌شد و بر زمین می‌افتد؛ اما خوشحالی من خیلی زودرس بود و آرزویم به واقعیت مبدل نشد، چون یک عضو کمکی و کوچولوی سازمان به نام جورج، به اشتباه باکشیدن ضامن نارنجکی، خودش و مجسمه را به هوا فرمستاد. تفسیر و تحلیل هربرت کالیک در این مورد خیلی مختصراً و مفید بود:

”خوشبختانه جورج یک بچه یتیم بود.“

1. Henriette 2. Remagen 3. Koeln 4. Bruehl

۵. Eifel بخشی از راین، و قله‌ای مابین راین و آردنش به ارتفاع ۷۴۷ متر است.

6. Venusberg 7. Leverkusen

۸. Jerichos یکی از قدیمی ترین شهرهای باستانی اردن با ۲۰,۰۰۰ سکنه است که قدمت آن را به ۸۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح تخمین می‌زنند.

9. Herbert Kalick

۱۰. Werwolf: در افانه‌های اروپایی، انسانی است که گاهی به گرگ تبدیل می‌شود. در دوران هیتلر به عضو سازمان زیرزمینی نازی گفته می‌شد.

۱۱. Schlesien از نواحی آلمان که پس از جنگ بخشی از آن به تصرف لهستان و بخش دیگری از آن به تصرف روسیه درآمد.

۱۲. Ruebezahl یا روح کوهستان که، به نجات دهنده و یا کمک‌کننده‌ی فقرا گفته می‌شده است. نام یکی از قهرمانان افانه‌های کودکان است.

13. Loevenich 14. Annaberger 15. Apoll

فصل پنجم

در دفترچه‌ی تلفن به دنبال شماره‌ی تمام کسانی گشتم که می‌بایستی با آنها صحبت می‌کردم؛ در سمت چپ، نام کسانی را که می‌توانستم با گستاخی و پرروزی از آنها پول قرض کنم زیر یکدیگر نوشتند: کارل اموندز^۱، هاینریش بلن^۲، دوستان دوران مدرسه‌ام، یک دانشجوی سابق علوم دینی که حالا معاون رئیس دیبرستان شده بود، به نام کاپلان^۳ و سپس بلابروزن^۴ معشوقه‌ی پدرم رانیز به آنها اضافه کردم. در سمت راست، به ترتیب نام کسانی را که تنها در بدترین شرایط امکان داشت از آنها پول قرض کنم زیر یکدیگر نوشتند: والدینم، لتو (اگر از او پول می‌خواستم هرگز چیزی در بساط نداشت که به من بدهد)، اعضای انجمن: کینکل، فرد بویل^۵، بلوترت^۶، زومرویلد، و در وسط این دو ستون: موئیکا میلوز، که دور اسمش یک پابیون زیبا کشیدم. برای کارل اموندز باید یک تلگرام می‌فرستادم و از او می‌خواستم که به من تلفن بزند. او در منزل تلفن نداشت. دلم می‌خواست اول از همه به موئیکا تلفن بزنم، اما در عمل او آخرین کسی بود که می‌بایستی به او تلفن بزنم: روابط ما، چه از نظر جسمی و چه از لحاظ

روحی در یک مرحله‌ای است که اگر من به او بی‌اعتنایی کنم، کاملاً توهین آمیز خواهد بود.

در این مورد من در موقعیت ناراحت‌کننده و بدی قرار گرفته بودم: از زمانی که ماری آن طور که خودش می‌گفت، در وحشتی متافیزیکی "مرا به حال خودم گذاشته و ترکم کرده است، به رغم خواست و اراده‌ام، اما به طور طبیعی و به خودی خود تنها زندگی می‌کنم. واقعیت این است که من کمایش در بوخوم خودم را به عمد بازنوی به زمین زدم تا بتوانم سفری را که آغاز کرده بودم نیمه کاره قطع کنم و دوباره به بن باز گردم. به شکلی غیر قابل تحمل از فقدان آنچه که در کتاب‌های مذهبی ماری به اشتیاه تحت عنوان "نیاز جسمی" از آن نام برده می‌شد رنج می‌بردم. علاقه‌ام به مونیکا بیشتر از آن بود که به اصطلاح "نیاز جسمی" ام با زنی دیگر را به وسیله‌ای او خاموش کنم. اگر در این کتاب‌های مذهبی به جای اصطلاح رکیک "نیاز جسمی" واژه‌ی "تمایل به زن" به کار می‌رفت بهتر بود.

به اعتقاد من، تنها در یک دکان قصابی می‌توان "نیاز جسمی" داشت و حتی در آنجا هم تنها نیاز جسم به طور تمام و کمال مطرح نیست. حتی با تصور اینکه ماری کاری را که در واقع فقط باید با من انجام دهد با تسویپنر انجام خواهد داد، غم و مالیخولیای درونم تاحد یأس و ناامیدی افزایش پیدا می‌کند. با خودم خیلی کلنگار رفتم تا پس از پیدا کردن شماره تلفن تسویپنر، نامش را جزو کسانی که قصد گرفتن پول از آنها، آن هم با وقارت داشتم، ننویسم. ماری مطمئناً فوری به من هر چقدر پول داشت می‌داد و به سراغم می‌آمد و کمکم می‌کرد، اما او به طور مسلم تنها نمی‌آمد و کسی همراهی اش می‌کرد. شش سال مدت زمانی طولانی است، و او جزو متعلقات تسویپنر، میز صبحانه‌اش و تختخواب او نیست. حتی حاضر بودم به خاطر او بجنگم، اگر چه لغت جنگیدن و مبارزه کردن در نظر من

تنها به معنای کتک‌کاری و زدوخورد جسمی، و در این مورد خاص با تسویه‌پذیر بود. ماری هنوز، آن طور که مادرم در واقع دیگر برایم وجود خارجی ندارد، نمرده است. من فکر می‌کنم بر عکس اعتقاد مسیحی‌ها و کاتولیک‌ها خیلی از انسان‌های زنده در واقع مرده‌اند و آنها که جان باخته‌اند، زنده هستند. در نظر من، جوانی مثل این جورج که خودش را بایک نارنجک دستی به کشتن داد، زنده‌تر از مادرم است. جورج کک‌مکی و بی دست و پا را آنچاروی چمنزار در کنار مجسمه‌ای آپول می‌بینم، و صدای هربرت کالیک را می‌شنوم که فریاد می‌زنند: "نه، نه این طوری نه؛" و بعد هم صدای انفجار و چند فریاد به گوشم می‌رسد و بعد کالیک چنین تفسیر می‌کند: "خوشبختانه جورج یک بجهه پیتم بود،" و نیم ساعت بعد هم صدای مادرم را می‌شنوم که وقت شام، سر آن میزی که برایم دادگاه تشکیل داده بودند، به لتو می‌گفت: "تو حتماً بعدها از این پسرک احمق جورج بهتر خواهی شد، این طور نیست؟" لتو سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد، پدرم نگاهی به من می‌اندازد، اما در چشمان پسر ده‌ساله‌اش نشانه‌ای از دلداری نمی‌بیند.

مادرم در این بین سال‌های زیادی است که عنوان ریاست کمیته‌ی مرکزی جمعیت آشتی‌دهنده‌ی نژادهای متضاد را یدک می‌کشد؛ او به این منظور به خانه‌ی آن فرانک^۷، بعضی وقتها حتی به آمریکا سفر می‌کند و آنجا در جمع کلوب زنان آمریکایی راجع به ندامت و پشمیمانی جوانان آلمانی، هنوز هم با همان صدای آرام و لطیف‌ش، نطق می‌کند، با همان صدایی که احتمالاً هنگام خداحافظی از هنریته به او گفته بود: "فزندم موفق باشی." این صدای را می‌توانستم هر لحظه پای تلفن بشنوم، اما صدای هنریته را هرگز. صدای هنریته به شکل تعجب آوری گرفته و خنده‌اش زلال بود. یکبار درست وسط مسابقه‌ی تیس را کت از دستش به زمین افتاد. او همان طور سرجایش ایستاد و در حالتی روایابی

محو آسمان لایتاهی شد. یکبار دیگر هنگام غذا خوردن قاشق از دستش داخل بشتاب سوب افتاد؛ مادرم فریاد کشید و از اینکه لباس او و رومیزی لک شده بود، بنای اعتراض را گذاشت؛ هنریته اصلاً نمی‌شنید که مادرم چه می‌گوید، و بعد از مدتی وقتی دوباره به خود آمد، قاشق را از بشتاب سوب در آورد، آن را با استعمال کاغذی تمیز کرد و به خوردن ادامه داد؛ یکبار دیگر وقتی کارت بازی می‌کردیم، به همین حالت دچار شد، مادرم که خیلی خشمگین شده بود، فریاد برآورد: «امان از دست این خالبالافی لعنتی»، و هنریته به مادرم نگاهی اندامن و با آرامش و خونسردی گفت: «چی شده، دیگر حوصله‌ی کارت بازی ندارم»، و تمام ورق‌هایی را که هنوز در دستش داشت داخل آتش بخاری ریخت. مادرم کارت‌ها را از داخل آتش بیرون آورد و انگشتان دستش سوختند، به استثنای یک هفت دل که به طور سطحی صدمه دیده بود همه‌ی کارت‌ها را نجات داد. ولی ما دیگر نتوانستیم بدون فکر کردن به هنریته کارت بازی کنیم، گرچه مادرم سعی می‌کرد این طور و انسود کند که هیچ «اتفاق خاصی» نیفتاده است. مادرم به هیچ وجه آدم بدجنی نیست، فقط به شکلی باورنکردنی کودن و خسیس است. او نتوانست تحمل کند که یک دست کارت تو خریله شود و من فکر می‌کنم آن هفت دلی که به شکل سطحی سوخته بود، هنوز هم داخل ورق‌ها است و مادرم هنگام بازی اهمیتی به این قضیه نمی‌دهد. خیلی دلم می‌خواست با هنریته تلفنی صحبت می‌کرم، اما داشمندان علوم دینی هنوز موفق به اختراع راهی برای برقراری چنین ارتباطی نشده‌اند. به دنبال شماره تلفن والدینم در دفترچه‌ی تلفن می‌گشتم، چون شماره‌شان را هیچ وقت نمی‌توانم به خاطر بسپارم؛ دکتر افتخاری آلفونس شنیر، مدیرکل. عبارت دکتر افتخاری برایم تازگی داشت. در حینی که شماره تلفن او را می‌گرفتم به یاد آوردم که برای رسیدن به خانه‌مان می‌بایستی از خیابان کوبلنز می‌گذشتم و بعد از پشت سر گذاشتن خیابان ابرت^۱، دست چپ در

امتداد راین به راه می‌افتدام. در حدود یک ساعت پیاده‌روی بود. غرق در این افکار بودم که صدای دختری را شنیدم که گفت:

”دکتر شنیر، بفرمایید.“

گفتم: ”لطفاً می‌خواهم با خانم شنیر صحبت کنم.“
”جواب عالی؟“

گفتم: ”شنیر، هانس شنیر، پسر تنی خانمی که اسمشان را گفتم. دخترک آب دهانش را قورت داد و من از ورای شش کیلومتر فاصله‌ی بین خودمان حس کردم که مردد است و مشغول فکر کردن. در ضمن دخترک بوی اسرارآمیزی داشت، همین طور بوی صابون و کمی هم لاک ناخن می‌داد. به ظاهر از وجود من اطلاع داشت اما نمی‌دانست اگر من تماس گرفتم چه کار باید بکند. در گوشش راجع به من فقط شایعاتی چون آدم‌گوشه گیر و متزوی و افراطی خوانده بودند.“

سرانجام پرسید: ”آیا اجازه دارم که مطمئن باشم شوختی نمی‌کنید؟“

گفتم: ”می‌توانید مطمئن باشید، در صورت نیازاً گربخواهید حاضرم درباره‌ی مشخصات ظاهری مادرم اطلاعاتی در اختیارتان بگذارم. زیرلپ پایینی اش یک خال دارد، یک زگیل...“

دخترک خنده‌ای کرد و گفت: ”کافی است“ وصل کرد. تلفن ما سیستم بسیار پیچیده‌ای دارد. فقط پدرم به تنها ی سه خط جداگانه داشت. یک دستگاه قرمز رنگ برای ارتباط با معدن زغال سنگ، یک تلفن سیاه رنگ برای ارتباط با بازار بورس و یک تلفن سفید رنگ برای امور خصوصی و شخصی.

مادرم فقط دو دستگاه تلفن دارد: یکی به رنگ سیاه برای کمیته‌ی مرکزی جمعیت آشتی دهنده‌ی نژادهای متضاد و یکی به رنگ سفید که اختصاص به مکالمات خصوصی اش دارد. اگر چه کارت بانکی شخصی مادرم یک عدد

شش رقمی را به نفعش نشان می‌دهد، صورت حساب‌های تلفن (و به طور طبیعی مخارج سفرش به آمستردام و جاهای دیگر) به حساب کمیته‌ی مرکزی می‌روند. دخترک مکالمه را اشتباهاً به تلفن سیاه وصل کرده بود و مادرم کاسب مبابنه خودش را چنین معرفی کرد: "دفتر کمیته‌ی مرکزی جمعیت آشتی دهندۀ نژادهای متضاد." زیانم بند آمده بود. اگر حداقل می‌گفت: "خانم شنیر، بفرمايد." احتمالاً می‌گفتم: "مامان، من هستم هاتس، حالت چطور است؟" اما به جای آن گفتم: "من فرستاده‌ی سیار کمیته‌ی مرکزی یانکی‌های جهود هستم، لطفاً گوشی را به دخترتان بدهید." خودم هم ترسیله بودم. شنیدم که مادرم فریادی زد، سپس طوری آه کشید که برایم واضح شد چقدر پر شده است. او گفت: "مثل اینکه تو آن موضوع رانمی توانی فراموش کنی؟" من که خودم چیزی نمانده بود زیرگریه بزنم، به آرامی گفتم: "مامان، انتظار داری آن را به این سادگی فراموش کنم؟" او سکوت کرد، من فقط از پشت تلفن صدای وحشت آور گریه‌ی یک پیرزن به گوشم می‌رسید. پنج سالی می‌شد که او را ندیده بودم، و حالا باید از شصت سال هم بیشتر داشته باشد. برای یک لحظه فکر کردم، او می‌تواند مکالمه را به دستگاه دیگر منتقل کند تا من با هنریته حرف بزنم. در هر حال، مادرم همیشه راجع به این حرف می‌زند که او "حتی ممکن است یک خط ارتباطی با خداوندگار آسمان نیز داشته باشد." این اعتقادش مضحکانه است؛ مثل هر انسان دیگری که امروز می‌تواند از خطوط ارتباطی اش با یک گروه و دسته، دانشگاه، تلویزیون و وزارت کشور صحبت کند.

در تب شنیدن صدای هنریته می‌سوختم، حتی اگر فقط "هیچ" یا "گه" می‌گفت، باز برایم کافی بود. حتی اگر این کلمه آخری هم از دهانش خارج می‌شد، ایرادی نداشت و مبنیله به نظر نمی‌رسید. وقتی شنیسلر⁹ صحبت از استعداد عرفانی اش می‌کرد، هنریته به او همین کلمه را می‌گفت، که در نظر من به

زیبایی گفتن برف می آمد. (شیتسلر یکی از آن نویسنده‌گان انگل و مفتخری بود که در حین جنگ پیش مازندرگی می کرد و هر وقت که هنریته دچار آن حالت روانی می شد، دم از استعداد عرفانی اش می زد و هنریته هم در جواب او فقط خیلی ساده "گه" می گفت). او حتی می توانست با جملات دیگری اتزجارش را نسبت به او نشان دهد، به طور مثال: "من امروز این کره اسب کودن را زام کردم" یا به زبان فرانسه:

"La cindition du mohsieur le comte est parfaite."^{۱۰}

هنریته گاهی اوقات به من در انجام مشق‌های مدرسه‌ام کمک می کرد، و ما همیشه از اینکه او به دیگران خیلی خوب کمک می کنند، ولی تکالیف خودش را خیلی بد انجام می دهد، می خنده‌یدیم.

به عوض صدای هنریته فقط صدای گریه‌ی پیرزنانه‌ی مادرم به گوش رسید و پرسیدم: "حال پدر چطور است؟"

او گفت: "اوه، او پیر شده است - پیر و عاقل."

"ثو چطور است و چه می کند؟"

او گفت: "اوه، لئوکوشا وزرنگ است، برای او به عنوان، دانشمند علوم دینی آینده‌ای در خشان پیش‌بینی می کنند."

گفتم: "اوه، خدای من، به حق چیزهای نشنیده. هیچ‌کس نه، آن هم ثو، دانشمند علوم دینی."

مادرم گفت: "اینکه او به آینی دیگر پیوست، خودش برای ما تلغخ بود، اما مانع میل و روح و روان کسی نمی توانشد."

صدای مادر دوباره به حالت عادی خودش بازگشت و من برای یک لحظه سعی کردم که درباره‌ی شیتسلر و زمانی که هنوز پیش مازندرگی می کرد سوالی بکنم. شیتسلر یک جوان چاق، مرتب و آراسته بود که آن زمان دائمًا از

اروپایی‌های نجیب‌زاده و اصیل و نژاد برتر آلمان تعریف می‌کرد. بعد‌ها از روی کنجدکاوی یکی از رمان‌هایش به نام "عشق‌بازی فرانسوی" را که خیلی کسل‌کننده‌تر از آنچه عنوان آن وعده می‌داد بود، خواندم. تنها واقعیت داستان این بود که قهرمان مرد کتاب یک ستوان به اسارت درآمده‌ی فرانسوی با موهای بلوند و قهرمان زن کتاب یک دختر آلمانی اهل موزل^{۱۱} با موهای تیره رنگ بود. هر دفعه که هنریته کلمه‌ی "گه" را بر زبان می‌آورد – که گمان نمی‌کنم بیش از دو بار بوده باشد – شنیتلر تکان تندی می‌خورد و ادعایی کرد که به کار بردن چنین کلمات زشت و نفرت‌انگیزی، آن هم با چنان اشتیاقی، می‌تواند با استعداد عرفانی مطابقت پیدا کند (در صورتی که هنریته این کلمه را هیچ وقت با شوق و اصرار بر زبان نمی‌آورد و کسی راهم به طور مستقیم مخاطب قرار نمی‌داد)، و برای اثبات این حرف، فرهنگ پنج جلدی "صوفیگری مسیحی" اثر گورس^{۱۲} را شاهد می‌آورد. رمان او به شکلی ظریف و پایانی خوش به اتمام می‌رسید. عاشق و معشوق داستان در انتها مخفیانه به عقد یکدیگر در می‌آیند و جشن می‌گیرند، چیزی که به احتمال باعث شد تادولت وقت با حق ناشناسی او را در حدود ده ماه از حق نویسنده‌گی محروم کند. آمریکایی‌ها او را به عنوان یک مبارز جنبش فرهنگی با آغوش باز پذیرفتند، او امروز در شهر بن به همه جا می‌رود و در هر موقعیتی راجع به این مسئله تعریف می‌کند که او در زمان سلطه‌ی نازی‌ها مدت زمانی طولانی از نویسنده‌گی محروم شده است. چنین آدم چاپلوس و ریاکاری قادر است حتی بدون دروغ گفتن ادعای کند که درست فکر می‌کند. شنیتلر همان کسی بود که مادرم را مجبور کرد هنریته را به واحد آتشبار ضد هوایی و من را به سازمان توجوانان طرفدار هیتلر بفرستد. او را می‌دیدم که یکی از سیگار برگ‌های پدر را در دست دارد و کنار بخاری ایستاده است و به مادرم می‌گوید: "خانم مهربان و محترم، هم اکنون در موقعیتی هستیم که باید با یکدیگر متحد

باشیم، در اختیار وطن باشیم و از هیچ‌گونه مساعدتی در این راه دریغ نورزیم و با یکدیگر رنج ببریم. بعضی از این بسی عدالتی‌ها که من قربانی آنها شده‌ام، نمی‌توانند باعث تغییر عقیده‌ی واقع‌بینانه‌ی من شوند که رهبر – در این لحظه صدایش واقعاً می‌لرزید و احساساتی می‌شد – راه نجات خلق ما را می‌داند. جالب است که او این مزخرفات را درست یک روز و نیم قبل از اینکه آمریکایی‌ها بن را به تصرف خود درآورند می‌گفت.

از مادرم پرسیدم: "بگو بینم راستی شیتلر چه کار می‌کند؟"

او گفت: "موقعیتی بسیار عالی دارد، طوری که در اداره‌ی امور خارجه بدون وجود او کار اصلاً پیش نمی‌رود." کاملاً طبیعی بود که مادرم همه چیز را فراموش کرده بود. این خود به اندازه‌ی کافی تعجب آور بود که یانکی‌های جهود موفق به زنده کردن خاطرات گذشته‌ی او شده بودند. حالا دیگر از اینکه مکالمه‌ام را با او به آن شکل آغاز کرده بودم اصلاً احساس پشیمانی نمی‌کرم.

سؤال کردم: "راستی پدر بزرگ چه کار می‌کند؟"

"حالش عالی است. گویی انرژی و نیرویی تمام نشدنی در وجودش نهفته است، به زودی نومن سال تولدش را جشن می‌گیرد. اینکه او چطور موفق به چنین کاری شده برایم جداً تبدیل به یک معماد شده است."

گفتم: "خیلی ساده است، آدم‌هایی مثل او نه حافظه‌ی درست و حسابی دارند و نه وجودانی که باعث عذابشان شود. الان خانه است؟"

او گفت: "نه، برای مدت شش هفته به ایشیا^{۱۲} رفته است."

هر دو سکوت کردیم. من هنوز خودم را باز نیافته بودم. در حالی که مادرم لحن طبیعی صدایش را دویاره به دست آورده بود، از من پرسید: "هدف اصلی ات را از این تلفن بگو – دوباره حال و روزت خراب شده است؟ آن طور که شنیده‌ام در شغلت بدیاری آورده‌ای."

گفتم: که این طور؟ حتماً از این می ترسی که دوباره از شما تقاضای پول کنم. اما ترس است بی مورد است مامان، چون شماها در هر حال به من پول بده نیستید. به همین خاطر من از طریق قانونی عمل خواهم کرد، زیرا قصد سفر به آمریکا دارم و برای این منظور نیاز مبرم به پول دارم. در آنجا یک نفر پیشهاد خیلی خوبی به من کرده است. در ضمن، این یک نفر یک یانکی جهود است، اما من تمام سعی خودم را خواهم کرد تا اجازه ندهم اختلافات نژادی به وجود آید. در آن حالی نبود که بخواهد گریه کند. قبل از اینکه گوشی را بگذارم، شنیدم که چیزی در رابطه با رعایت اصول بلغور کرد. در ضمن مثل همیشه مادرم بوی هیچ چیز نمی داد. یکی از اصول زندگی اش این بود که "یک زن به هیچ وجه نباید بوی چیزی بدهد." شاید به همین دلیل بود که پدرم برای خودش یک معشوقه‌ی زیبا گرفته بود که به هیچ وجه از خود بوی پخش نمی کرد، اما قیافه و سرو وضعش طوری بود که آدم خیال می کرد باید زن خوش بوی باشد.

- | | | |
|--|--------------------|-------------|
| 1. Karl Emonds | 2. Heinrich Behlen | 3. Kaplan |
| 4. Bela Brosen | 5. Fredebeul | 6. Blothert |
| 7. Anne Frank (۱۹۲۹ - ۱۹۴۵) نام اصلی وی آنلیزه ماری فرانک، یک دختر یهودی است خاطرات و تجربه‌های خود را از جنگ جهانی دوم، در مخفیگاهش به رشتۀ تحریر در آورده است. | | |
| 8. Ebert | 9. Schnitzler | |

۱۰. وضع آقای کنت توب توب است.

Mosel .11

۱۲. Joseph Gorres دانشمند کاتولیک (۱۷۷۶ - ۱۸۴۸)

۱۳. Ischia نام یک جزیره آشفشانی در خلیج ناپل، ایتالیا است.

فصل ششم

تمام بالش‌هایی را که دم دستم بود پشم گذاشتم، پای زخمی ام را بلند کردم، تلفن را نزدیک‌تر کشیدم و با خودم فکر کردم، آیا بهتر نیست به آشپزخانه بروم، در یخچال را باز کنم و بطری کنیا ک را به اتاق نشیمن یاورم.

مادرم بالحنی کینه‌جویانه و آکنده از بدجنسی از "بدآوردن شغلی" من حرف زده بود، و حتی سر سوزنی هم سعی نکرد این حس شادی پیروزمندانه‌اش را سرکوب کند. شاید تصور این مسئله که هنوز هیچ‌کس در بن از ناکامی من اطلاعی ندارد خیالی خام بیش نبود. وقتی مادر از این موضوع خبر داشت، پس پدر هم با اطلاع بود، بنابراین لتو هم می‌دانست و از طریق لتو تسویق‌فر، در نتیجه تمام اطراقیان و ماری هم خبر دار شده بودند. به طور مسلم اطلاع از این قضیه ماری را خیلی بیشتر از من متأثر می‌کرد و تحت تأثیر قرار می‌داد. اگر می‌توانستم دست از مشروب خوری بردارم، قادر بودم خیلی سریع دوباره به آن درجه‌ای ارتقاء پیدا کنم که مدیر برنامه‌ام تسونر از آن به عنوان "یک گام بالاتر از حد

متوسط" نام می‌برد، و همین میزان کافی بود تا این بیست و دو سال باقیمانده تا زمان قرار گرفتن در جویبار را پشت سر بگذارم. "داشتن زیربنای موقفيت آميز شغلی" من، تنها چيزی است که تسونر آن را هميشه ستايش می‌کند؛ در هر صورت او از هنر هیچ چيز نمی‌فهمد، و در اين مورد با برداشتی سطحی و بچه گانه، آن هم تنها بر اساس معیار موقفيت، قضاوت می‌کند. در مورد مسائل حرفه‌ای و شغلی می‌توان گفت که او تا حدودی فردی آگاه به شمار می‌رود و به خوبی می‌داند که من حداقل بیست سال فراتر از سطح دستمزد روزانه می‌مارک قرار دارم. اما در مورد ماری وضع به شکل دیگری است. به طور حتم او از "افت هنری" و بدیختی که من دچار آن شده‌ام، بسیار محبت‌زده و دلگیر خواهد شد، در حالی که خودم چنین احساسی ندارم. هیچ‌کس در این دنیا - چون در بطن موقعیت خاص انسانی دیگر قرار ندارد - نمی‌تواند احساس مصحح و درستی در مورد بدی یا خوبی مسئله‌ای داشته باشد، حالا خواه این مسئله به خوبی خواهد شد، واقعیت امر این است که هر بدیختی، به عشق و یا "افت هنری" ارتباط داشته باشد. واقعیت امر این است که هر فردی همواره به نوعی خارج از وضعیت و شرایط انسانی دیگر قرار دارد. برای من اصلاً مهم نیست که در مالان‌های بدبو و تاریک، در برابر خانم‌های کاتولیک خانه‌دار و یا پرستارهای پروستان به دلچک بازی و یا انجام حرکات مسخره و بی معنا پردازم. تنها نکته‌ی مهم این است که این انجمن‌های مذهبی تصویری غلط از حق الزحمه‌ی من دارند. طبیعی است که یکی از این ناظران انجمن‌های مذهبی روزی پنجاه مارک را دستمزدی چشمگیر بداند و با خود فکر کند که اگر چنین حق الزحمه‌ای بیست بار در ماه دریافت گردد، می‌توان درآمد قابل توجهی داشت. اما اگر من به او یکی از صورت حساب‌های مخارج گریم خودم را نشان بدهم، و برایش تعریف کنم که برای تمرين به یک اتاق هتل که وسیع تراز دو متر و بیست در سه متر نیاز دارد، آن وقت تصور خواهد کرد معشوقه‌ی من در

ولخرچی گوی سبقت را از ملکه‌ی سار بوده است. اما اگر برایش تعریف کنم که غذای من فقط از تخم مرغ پخته شده، یک نوع سوب اتریشی، آبگوشت و گوجه‌فرنگی تشکیل می‌شود، آن وقت صلبی روی سینه‌اش رسم می‌کند و خیال می‌کند چون هر روز ظهر یک وعده غذای گرم و خوب نمی‌خورم باید خیلی گرسنگی کشیده باشم. واگرای او درباره مخارج شخصی ام مثل خربید روزنامه‌های عصر، میگار و منچ توضیح بدهم آن وقت احتمالاً تصور خواهد کرد که من یک آدم شیاد و حقه‌باز هستم. مدت‌هاست که با خودم عهد کرده‌ام دیگر با کسی راجع به پول و هنر حرفی نزنم. هر وقت این دو مقوله کثارت هم قرار گیرند، هرگز نمی‌توان انتظار حفظ تعادل را داشت: برای هنر، یا کمتر از آنچه در خورش است پرداخته شده و یا بیشتر از آن. به طور مثال، یک بار در یک سیرک سیار انگلیسی دلکی را مشاهده کردم که از نظر حرفه بیست‌بار و از لحاظ هنری ده بار بیشتر از من توانایی داشت، اما هر شب چیزی کمتر از ده مارک دستمزدش بود: او جیمز آلیس^۱ بود و در حدود چهل سال داشت. وقتی او را به شام دعوت کردم - غذای ما املت‌گوشت خوک و سالاد و پیراشکی سبب بود - حالش بهم خورد، چون مدت ده سال بود که این مقدار غذا را در یک وعده نخورده بود. از وقتی با جیمز آشنا شده‌ام، دیگر راجع به پول و هنر حرفی نمی‌زنم.

من پولی را که در ازای هنر می‌بردازند، هر چقدر که هست می‌پذیرم و منتظر آن روزی هستم که باید در جویبار قرار بگیرم.

اما ماری افکار دیگری در سرش دارد؛ او همیشه حرف از "پیام" می‌زند و اعتقاد دارد که همه چیز، حتی کاری را که من انجام می‌دهم به نوعی یک پیام است. او تصور می‌کند من انسانی شاداب و به شیوه‌ی خودم ضعیف، نسبی و متدين و... هستم. کاتولیک‌ها واقعاً افکار وحشت‌ناکی در سر دارند. آنها حتی

۵۰ هاینریش بیل

نمی‌توانند شراب خوب بنوشند، بدون اینکه به هر قیمتی که شده آگاهی از اعلا
بودن آن و علتی پیدا کنند. تا آنجاکه به آگاهی و هوشیاری ربط پیدا می‌کند،
کاتولیک‌ها کمتر از مارکسیست‌ها نیستند.

چند ماه پیش وقتی گیتاری به منظور تصنیف و تنظیم سرودهایی که
می‌خواستم بخوانم، خریدم، ماری و حشت‌زده این اقدام مرا "کسر شان" دانست
و من به او گفتم پایین تر از سطح جویبار فقط فاضلاب قرار دارد. اما ماری متوجه
مقصود من از این قیاس نشد و من هم از تشریح و توضیح چنین تصویرهایی
نفرت دارم. مردم یا ستوجه منظور من می‌شوند یا نمی‌شوند. من یک مفسر
نیستم.

وقتی در شهر بوخوم روی صحنه‌ی نمایش اتحادیه به زمین خوردم، همه
فکر کردند که نخ عروسک خیمه شب بازی من پاره شده است. اما برخلاف
تصور آنها، من علیرغم مستی و زانوی مصدوم نخ را همچنان محکم در دستم
نگه داشته بودم. در سالن فقط صدای زمزمه و نجوای تماشاگران، که حاکی از
همدردی بودم، به گوشم می‌رسید، چیزی که اصلاً لایق آن نبودم. ترجیح می‌دادم
که برایم سوت بکشند. با وجود اینکه واقعاً آسیب دیده بودم، اما حالت من، که
خودم را لنگلنگان روی صحنه کشیدم، مناسب با وضع نبود. می‌خواستم
ماری را پس بگیرم و حتی برای رسیدن به این منظور به روش خودم شروع به
مبارزه کرده بودم، آن هم صرفاً به خاطر همان مسئله‌ای که در کتاب‌های ماری از
آن به عنوان "نیاز جسمی" نام برده می‌شد.

فصل هفتم

وقتی یک روز عصر به اتفاق ماری رفتم تا با او همان عملی را انجام دهم که یک مرد و یک زن با هم انجام می‌دهند، بیست و یک سالم بود و او نوزده سال داشت. اورا بعداز ظهر همان روز در حالی که دست در دست توپفر لیخندزان از خوابگاه جوانان خارج می‌شد، دیده بودم. این دست در دست هم انداختشان مرا به شکل دردناکی متأثر و غمگین کرد، ماری به توپفر تعلق نداشت. در شهر تقریباً همه توپفر را می‌شناختند، و این قبل از هر چیز به خاطر پدرش بود که توسط نازی‌ها از شهر بیرون رانده شده بود. او معاون رئیس دیرستان بود و پس از جنگ از پیشنهاد قبول سمت ریاست دیرستان در همان مدرسه سر باز زده بود. حتی یک نفر می‌خواست او را به وزارت برساند، اما او خشمگین شده و گفته بود: من معلم هستم و میل دارم باز هم معلم بیانم. او مردی بلند قد و آرام بود، ولی به نظر من به عنوان معلم کمی کسل‌کننده می‌آمد.

یکبار برایمان به جای معلم آلمانی شعری درباره یک حوری جوان و زیبا خواند.

من در رابطه با مسائلی که به امور مدرسه مربوط می‌شوند، آدم صاحب نظری نیستم. این یک اشتباه محض بود که می‌خواستند مرا بیشتر از مدت زمانی که قانون تعیین کرده بود به مدرسه بفرستند، حتی همان زمان قانونی دوران آموزشی در مدرسه، برای من خیلی زیاد بود. من هرگز به خاطر معلم‌ها از مدرسه شکایتی نداشتم، بلکه عامل اصلی فقط والدین بوده‌اند. این نظر که آویز دیپلم را حتماً بگیرد، در واقع موضوعی است که کمیته‌ی مرکزی جمعیت آشتی‌دهنده‌ی نژادهای متصاد باید برای یکباره مک شده به آن بپردازد. عنوانی چون دیپلم، غیردیپلم، معلم، معاون رئیس دبیرستان، لیسانسیه و غیرلیسانسیه، همه و همه مسائلی هستند که به بحث نژادهای مختلف ربط پیدا می‌کنند. بعد از اینکه پدر تسویف‌تر شعر را برایمان تابه آخر خواند، چند دقیقه‌ای مکث کرد و لبخندزنان پرسید: "خوب آیا کسی میل دارد درباره‌ی شعری که خواندم چیزی بگویید؟" و من از جایم پریدم و گفتم: "بله، شعر بسیار جالبی بود." تمام شاگردان کلاس باشیدن عقیده‌ی من شروع به خندیدن کردند، به استثنای پدر تسویف‌تر. اگر چه او نیز تبسمی کرد، اما در خنده‌اش اثری از تم‌سخوردیده نمی‌شد. به نظر من، او مردی مهربان و متین اما تا حدودی خشک می‌آمد. اگر چه پرسش را بهتر از خودش می‌شناختم، اما راجع به او چیز زیادی نمی‌دانستم. یکبار زمانی که با گروه جوان خود فوتbal بازی می‌کرد، من در کنار زمین فوتbal ایستادم و به تماشایش پرداختم. وقتی مرا دید، فریاد زد: "نمی‌خواهی با ما بازی کنی؟" و من فوراً گفتم چرا، و به عنوان گوش چپ در آرایش تیمی قرار گرفتم که مقابله تسویف‌تر بازی می‌کرد. بعد از اتمام بازی گفت: "نمی‌خواهی با ما بیایی؟" من پرسیدم: "کجا؟" و او گفت: "به محفل عصرانه‌ی ما." وقتی گفتم: "اما من که کاتولیک نیستم." او و جوان‌های دیگر هم به تبعیت از او خنده‌یدند. تسویف‌تر گفت: "ما سرود می‌خوانیم، و تو هم مطمئناً دلت می‌خواهد بخوانی. گفتم: "بله،

اما دیگر حالم از این محفل‌های عصرانه بهم می‌خورد، من دو سال تمام در یک آموزشگاه شبانه‌روزی بوده‌ام. اگر چه تسویف‌خنده‌ید، اما مشخص بود که از من رنجیده است. او گفت: «اما اگر حوصله داشتی، باز هم برای بازی فوتبال پیش ما بیا.» من چند بار دیگر هم با گروهش فوتبال بازی کردم و با آنها برای بستی خوردن می‌رفتم، اما تسویف‌خنده‌ی هیچ وقت مرا به محفل‌های عصرانه‌ی خوابگاه‌شان دعوت نکرد.

من می‌دانستم که ماری هم در همان خوابگاه در برنامه‌های آنها شرکت می‌کند. او را خیلی خوب می‌شناختم، چون با پدرش خوب آشنا بودم و گاهی غروب‌ها به زمین بازی می‌رفتم و او و دخترهای دیگر را هنگام بازی دست رشته تماشا می‌کردم؛ بهتر بگوییم فقط به ماری زل می‌زدم، گاهی همان طور که به بازی کردن مشغول بود، برای من دست تکان می‌داد و لبخند می‌زد، آن وقت من هم برایش دست تکان می‌دادم و لبخند می‌زدم؛ ما یکدیگر را خیلی خوب می‌شناخیم. آن وقت‌ها اغلب پیش پدرش می‌رفتم تا به من هنگل و مارکس را درس بدهد. او هم آنجا پیش مامی نشست، اما در خانه هرگز به من لبخند نمی‌زد. وقتی آن روز بعداز ظهر دیدم که او دست در دست تسویف‌خنده‌ی خوابگاه جوانان بیرون می‌آید، حس کردم چیزی قلبم را به درد آورد. من در یک موقعیت احمقانه‌ای قرار گرفتم. با یست و یک سال سن هنوز کلاس پنجم متوسطه را می‌گذراندم و آن زمان مدرسه را ترک کرده بودم. پدرهای روحانی مدرسه خیلی مهربان بودند، حتی برایم جشن خدا حافظی ترتیب داده بودند و در آن به همه آبجو، ساندویچ، سیگار و به آنها که سیگاری نبودند شکلات تعارف می‌کردند و من برای هم‌کلاس‌هایم چند نمایش از جمله موعظه به شیوه‌ی کاتولیک‌ها و پروستان‌ها، کارگران با پاکت محتوى حقوق، همچنین حرکات و ادماهای مختلف و چاپلینی را اجرا کردم.

حتی یک نطق خداحافظی هم راجع به این عقیده‌ی غلط که "دیلم، بخشی از سعادت جاودانی محسوب می‌شود" ایراد کرد. جشن خداحافظی با شکوه و پر سر و صدایی بود، اما در خانه همه به شدت عصبانی و بدخلق بودند.

برخورد مادرم بسیار بی‌رحمانه بود، چنانکه به پدرم پیشنهاد کرد تا مرا به "سیاهچال" بیندازد و پدرم یکسره می‌پرسید که من چه کاره می‌خواهم بشوم، و من هم می‌گفتم: "دلقلک". او گفت: "منظورت هنرپیشگی است. بسیار خوب - شاید تو را به یک مدرسه‌ی هنرپیشگی بفرستم. من گفتمن: نه، من هنرپیشه نمی‌خواهم بشوم، مقصودم دلکنکی است و مدارس هم اصلاً به درد من نمی‌خورند." پدرم پرسید: "اما تصور تو از چنین کاری چیست؟" گفتمن: "هیچ تصوری ندارم، می‌خواهم گورم را از اینجا گشم." دو ماهی را که در منزل سپری کردم بسیار وحشتاک بود، چون هنوز شهامت ترک کردن خانه را نداشتمن، هر لقمه‌ای را که به دهانم می‌گذاشتمن، مادرم طوری به من نگاه می‌کرد که گویی یک جنایتکار هستم؛ در حالی که مادرم سالیان مال با انواع و اقسام انگل‌ها و مفترخورهایی رفت و آمد داشت که خودش آنها را هنرمند و شاعر می‌نامید، به طور مثال شنیتلر آشغال و گروبر که زیاد هم آدم بدی به نظر نمی‌رسید از این دسته بودند. شنیتلر یک غزل‌سرای فربه، ساکت و کثیف بود که شش ماه تمام پیش مازنده‌گی کرد و برای خاطر خدا یک سطر شعر هم نوشت. صبیح‌ها که برای خوردن صبحانه پایین می‌آمد، مادرم طوری به او نگاه می‌کرد که گویی انتظار داشت در سیماش اثرات مبارزه‌ی شبانه‌ی او با اهریمن را کشف کند. نگاه مادرم به او تقریباً ناپاک و هرزه بود. شنیتلر یک روز بدون اینکه اثری از خود به جای بگذارد غیش زد. ما بچه‌ها وقتی وارد اتاقش شدیم از شدت تعجب خشکمان زد، چون آنجا انبوهی از رمان‌های جنایی کهنه و مستعمل، و روی میز تحریرش تکه کاغذهایی دیدیم که روی آنها فقط یک لغت "هیچ" نوشته شده

بود و روی یکی از آنها کلمه "هیچ" دو بار نوشته شده بود. برای چنین آدم‌های بی خاصیتی مادرم حتی به زیرزمین می‌رفت و یک تکه گوشت خوک اضافی می‌آورد. گمان می‌کنم اگر من هم برای خودم یک بوم بزرگ نقاشی تهیه می‌کردم و بر روی آن تنها چرت و پرت می‌کشیدم، آن وقت مادرم وجودم را می‌پذیرفت و می‌توانست بگوید:

"خانه‌ی ما یک هنرمند دارد که حتماً راهش را پیدا خواهد کرد، او هنوز در حال مبارزه است." اما من برای او چیزی بیش از یک شاگرد من کلاس پنجم نبودم و تنها چیزی که راجع به من می‌دانست این بود که من قادر بودم خیلی خوب تقلید کنم و اداهای مسخره دریاورم. طبیعی بود که به خاطر یک لقمه نان از انجام و اثبات توانایی‌هایم خودداری کنم. به این ترتیب، من نیمی از روز را نزد پدر پیر ماری، آقای درکوم^۱، در مغازه‌اش می‌گذراندم، به او کمی در کارها کمک می‌کرم و او هم گرچه وضع بسیار خوبی نداشت به من سیگار می‌داد. فقط دو ماه به این شکل در منزل اوقات را سپری کردم، اما این زمان در نظرم طولانی تراز جنگ می‌آمد. ماری را به ندرت می‌دیدم، چون او در کوران آماده‌سازی خوبیش برای امتحانات دیپلم بود و با همکلامی‌هایش مشغول درمن خواندن بود.

بعضی وقت‌ها درکوم پیر مچم را که به جای گوش دادن به او فقط به در آشپزخانه زل می‌زدم می‌گرفت و فقط مرش را تکانی می‌داد و می‌گفت: "ماری امروز دیرتر می‌آید." و من هم از خجالت سرخ می‌شدم.

آن روز جمعه بود، و من می‌دانستم که درکوم پیر عصره‌ای جمعه به سینما می‌رود، اما نمی‌دانستم آیا ماری در خانه است و یا اینکه پیش دوستش برای امتحان دیپلم خرخوانی می‌کند. من به هیچ‌چیز فکر نمی‌کرم و در عین حال به همه چیز، حتی آنکه ماری "بعد از آن" خواهد توانست در امتحانات دیپلم

شرکت کند یانه، و حتی می‌دانستم که سچیزی که بعد آثیات شد—نه تنها نیمی از شهر بن از این اغفال و گمراهی خشمگین خواهند شد، بلکه اضافه خواهند کرد؛ و آن هم درست قبل از امتحانات دیلم. من حتی به دخترانی که در گروه ماری بودند فکر می‌کردم و اینکه آنها هم باشنیدن این خبر، مایوس و سرخورده خواهند شد. با ترسی غیر قابل توصیف، به آنچه که یکبار یک نفر از جوان‌ها در آموزشگاه شباهنروزی راجع به "اجزای بدن" گفته بود فکر کردم و مسئله‌ی توانایی جسمی قدری نگرفتم کرد. اما موضوع تعجب آور این بود که من اصلاً به هیچ وجه در خودم چیزی به نام "نیاز جسمی" را احساس نمی‌کردم. حتی استفاده از کلیدی که پدر ماری به من داده بود، به قصد بازگردان در خانه و رفتن به اتاق ماری، به نظرم غیر منصفانه می‌رسید، اما چاره‌ای جز این نداشت.

تنها پنجه‌هی اتاق ماری رو به خیابانی باز می‌شد که حتی شب‌ها هم تا ساعت دو آنقدر پر رفت و آمد و شلوغ بود که امکان داشت سر از اداره‌ی پلیس در بیاورم—اما من می‌بایستی امروز این کار را با ماری می‌کردم، حتی به یک داروخانه رفتم و با پولی که از لشو قرض کرده بودم، از آن فرص‌هایی که همکلاسی‌هایم در مدرسه می‌گفتند نیروی مردانگی را افزایش می‌دهد، خریدم. وقتی وارد داروخانه می‌شدم، به شدت سرخ شدم. خوشبختانه یک داروساز مرد مشتری‌ها را راه می‌انداخت، اما من آنقدر آهسته صحبت کردم که بر سرم فریاد کشید و خواست تا "بلند و واضح" بگویم که چه می‌خواهم. من هم نام فرآورده‌ی مورد نظرم را گفتم، آن را دریافت کردم و پس از پرداخت پول نزد همسر داروساز که با تکان سرمانگاه می‌کرد، از آنجا بیرون رفتم.

او مرا خوب می‌شناخت و مطمئناً فردای آن روز اگر مطلع می‌شد که چه اتفاقی افتاده و من با ماری چه کار کرده‌ام، با خودش فکر‌هایی می‌کرد که اصلاً درست نبود، چون من دو تا خیابان آن طرف ترسته را باز کردم و فرص‌های را

داخل جوی آب ریختم.

ساعت هفت، زمانی که برنامه‌ی سینماها شروع می‌شد، کلید در دست داخل کوچه‌ی گودنا آشدم، اما در مغازه هنوز باز بود و وقتی من وارد شدم، ماری سرش را به داخل راهرو آورد و صدا زد: "کسی اونجاست؟" من هم صدا زدم: "بله، من هستم" و از پله‌ها بالا دویدم. وقتی او راه بدون اینکه بدنش را لمس کنم، به آرامی به درون اتاق می‌راندم، مرا با تعجب نگاه می‌کرد. ما حتی باهم خیلی حرف نزده بودیم، همیشه یکدیگر را فقط نگاه می‌کردیم و به هم لبخند می‌زدیم، و من نمی‌دانستم به او توبگوییم یا شما. ماری حوله‌ی حمام خاکستری رنگ و کهنه و مندرسی را که از مادرش به ارث برده بود، بر تن داشت و موهای تیره رنگش را با یک تکه بند سبز رنگ از پشت بسته بود. بعداً وقتی بند را از موهاش باز می‌کردم متوجه شدم که جنس آن از همان نخ‌های ماهیگیری است که پدرش داشت. ماری آنقدر ترسیده بود که من غافلگیر شدم. او خیلی خوب می‌دانست که من از او چه می‌خواهم، به من گفت: "از اینجا برو"، اما او این جمله را به شکل خودکار و غیرارادی ادا کرد و من انتظار چنین چیزی را داشتم. در عین حال هر دوی ما می‌دانستیم که این دستور او جدی ولی غیر ارادی بود، اما وقتی که او به جای "از اینجا بروید"، "از اینجا برو" گفت، متوجه شدم که موضوع حل شده است و او تسلیم خواهد شد. در این جمله‌ی کوتاهش آنقدر لطافت نهفته بود که با خودم فکر کردم برای همه‌ی زندگیم کفاف می‌دهد، و چیزی نمانده بود که گریه راسردهم. او این جمله‌ی کوتاه را چنان ادا کرد که من مطمئن شدم: او می‌دانسته که من به آنجا می‌روم، در هر حال او از دیدن من آنقدر هم جانخورده بود. گفتم: "نه، نه، من از اینجانمی روم - تازه کجا باید بروم؟" ماری سرش را تکان داد و من ادامه دادم: "آیا به نظر تو بهتر است بیست مارک قرض کنم و به کلن بروم - و بعداً با تو ازدواج کنم؟" او گفت: "نه، به کلن نزو." به او نگاهی کردم و اصلاً

دیگر ترسی نداشتمن من دیگر بچه نبودم، او هم یک زن بالغ بود، به آنجایی خیره شدم که او حوله‌ی حمامش رانگه داشته بود، بعداً به روی میزش که کنار پنجه قرار داشت نگاهی انداختم و از اینکه آنجابه عوض کیف و کتاب مدرسه فقط وسائل خیاطی و یک الگو به چشم خورد خوشحال شدم، به سرعت از پله‌ها پایین رفتم، در معازه را قفل کردم و کلید آن را جایی گذاشتمن که پنجه سال تمام همه آن را آنجا قرار می‌دادند، یعنی مایین آبنبات‌ها و دفترچه‌ها، بعد از اینکه به اتاق ماری برگشتم، او را روی تختخوابش دیدم که نشسته است و گریه می‌کند. من هم کنارش روی گوشه‌ای دیگر از تخت نشتم، سیگاری روشن کردم و به او دادم و او اولین سیگار زندگی اش را کشید، آهنم به شکلی ناشیانه، دود سیگار را به طور مضحکی از میان لب‌های جمع شده‌اش بیرون می‌داد، حالت عشه‌گرانه‌ای داشت، هر دو خنده‌مان گرفت، وقتی او یکبار به طور تصادفی دود را از بینی اش خارج کرد، به نظر رشت و بی‌شمامه رسید.

سرانجام شروع به صحبت کردیم. حرف‌هایمان خیلی به طول انجامید. ماری گفت: که به زنانی در کلن فکر می‌کند که "آن کار" را در ازای دریافت پول انجام می‌دادند و خیال می‌کردند که "آن کار" را می‌توان با دریافت پول فروخت، اما این تصور اشتباه بود و به این شکل تمام زن‌هایی که شوهرانشان پیش این زن‌ها می‌رفتند، مدیون آنها می‌شدند و ماری دلش نمی‌خواست که زیر بار دین آنها برود. من هم زیاد صحبت کردم و گفتم هر آنچه راجع به عشق جسمانی و همین طور درباره‌ی انواع دیگر عشق خوانده‌ام، بی‌معنی و بوج می‌دانم و اینکه این دو مقوله از یکدیگر قابل تفکیک نیستند، و او از من پرسید که آیا به نظر من، او زیباست و اینکه آیا من اصلًا او را دوست دارم، و من پاسخ دادم که او تنها دختری است که با او "آن کار" را می‌توانم انجام دهم و هر وقت به "آن کار" فکر کرده‌ام تنها او در نظرم بوده است، حتی زمانی که در آموزشگاه شبانه‌روزی بودم.

بالآخره ماری برخاست و به حمام رفت، در حالی که من همان جاروی تخت نشسته بودم و سیگار می‌کشیدم و به آن قرص‌های لعنتی که در جوی آب ریختم فکر می‌کردم. دوباره ترس برم داشت و به سوی حمام رفتم و به در زدم، ماری یک لحظه تأمل کرد، قبل از آنکه او جواب بدهد داخل حمام شدم و همین که او را دیدم دوباره ترس ریخت. قطرات اشک از چشمان ماری روی صورتش جاری شد و در این حال موهاش را با مایع نرم‌کننده ماساژ می‌داد، سپس به خودش پودر زد و من گفتم: "بگو بینم، آنجا چه کار می‌کنی؟" و او جواب داد: "خودم را خوشگل می‌کنم." قطرات اشک روی پودری که او به شکل لایه‌ای کلفت روی صورتش مالیده بود شکاف می‌انداخت. به من گفت: "آیا بهتر نیست که بیرون بروی؟" و من گفتم: "نه." ماری به خود ادکلن می‌زد، در حالی که من روی لبه‌ی وان نشسته بودم و با خود فکر می‌کردم که آیا دو ساعت برای ماقاومت خواهد بود یا نه، چون نیم ساعتش که با حرف گذشته بود.

در مدرسه متخصصینی داشتم که می‌توانستند به این سؤال پاسخ بدهند که: چگونه می‌توان یک دختر را به زن تبدیل کرد و من دائمًا در فکر تحفه‌ای بودم که زیگفرید^۴ می‌بایستی قبل از گوتز^۵ می‌فرستاد، و به یاد قتل عام وحشت‌ناک بورگوند^۶ افتادم که به خاطر یک زن رخ داده بود، و به خاطر آوردم که وقتی در مدرسه این داستان را می‌خواندیم، از جایم برخاستم و به پدر روحانی ونیالد^۷ گفتم: "در اصل، بیرون هیلد^۸ زن زیگفرید بوده است" و پدر تسمی کرد و گفت: "اما پسرم، او باگریم هیلد^۹ ازدواج کرده بود،" و من هم عصبانی شدم و ادعای کردم که این گفته‌ی او چیزی بیش از یک تعییر پوچ و بی محتوا و "دگم"^{۱۰} نیست. پدر روحانی هم از این صحبت من عصبانی شد و با انگشت‌ش روی کرسی خطابه زدو با یاد آوری اختیاراتش تکرار "چنین توهین‌هایی" را منوع کرد. از جایم بلند شدم و به ماری گفتم: "دیگر گریه نکن،" و او هم از گریه کردن دست برداشت و با

قلم موی پودرش دوباره شیارهای ایجاد شده روی پوست صورتش را صاف کرد. قبل از اینکه با هم به اتفاقش برویم، چند لحظه‌ای در مقابل پنجره‌ی داخل راهرو ایستادیم و به خیابان نگاهی اندیختیم: ماه ژانویه بود، خیابان خیس بود، آسفالت زیر نور زرد رنگ چراغها قرار داشت، نئون سبز رنگ مغازه‌ی سبزی فروشی امیل شمیتس^{۱۵} هم به چشم می‌خورد. من شمیتس را می‌شناختم، اما نمی‌دانستم که اسم کوچکش امیل است. در هر حال اسم کوچک و نام خانوادگی اش زیاد به هم نمی‌آمدند. قبل از اینکه به اتفاق ماری برویم، لای پنجره را باز گذاشت و چراغ را خاموش کردم.

ساعت حدود یازده بود، وقتی پدر ماری به خانه بازگشت؛ ما هنوز بیدار بودیم، صدای پایش را شنیدیم که قبل از بالا آمدن، به داخل مغازه رفت تا سیگار بردارد. ما فکر کردیم که او حتماً متوجهی اتفاق خارق العاده‌ای که افتاده بود، خواهد شد. اما او متوجه چیزی نشده بود، تنها لحظه‌ای کنار در ایستاد و گوش فرا داد و سپس بالا به اتفاق خودش رفت. وقتی کفشهایش را از پا در می‌آورد و روی زمین پرنتاب می‌کرد و یا در خواب سرفه می‌کرد، صدایش را می‌شنیدیم. به این فکر می‌کردم که اگر او از این رویداد با اطلاع شود چه عکس العملی از خود نشان خواهد داد. پدر ماری دیگر کاتولیک نبود و خیلی وقت بود که کلیسا را ترک کرده بود، و نزد من همیشه به "اخلاق جنسی دروغین جامعه شهری" ناسزا می‌گفت و از دست کشیش‌هایی که با توسل به حریه‌ی دین، تحت عنوان زناشویی هر چه می‌خواستند می‌گفتند، عصبانی بود. اما با این حال، من مطمئن نبودم که او رفتار من را با ماری نیز به سادگی و بدون هیچ جنجال و مشاجره‌ای پنداشده باشد. من و پدر ماری به هم علاقه‌ی خاصی داشتیم، و من می‌خواستم شبانه از جایم بلند شوم، به اتفاقش بروم و همه چیز را برایش تعریف کنم، اما بعداً به نظرم رسید که با توجه به سنم، این رفتار خاص و صادقانه‌ی

مردانه ام ناگوارتر از سکوت است. من بیست و یک سالم بود، ماری نوزده سال داشت و تازه آنچه بین ما اتفاق افتاده بود، زیاد هم به پدرش ربط پیدانمی کرد. مسلم است که من نمی توانستم بعد از ظهر آن روز نزد پدر ماری بروم و بگویم. آقای درکوم، بیخشید، من می خواهم امشب را پیش دختر شما بخوابیم. - در هر حال پدرش دیر یا زود متوجه اتفاقی که افتاده بود می شد.

چیزی نگذشت که ماری از جایش برخاست و پس از آنکه در تاریکی نیم نگاهی به من انداخت، شروع به جمع کردن ملحفه‌ی رختخواب کرد. اتاق کاملاً تاریک بود، و از آنجایی که ما پرده‌ها را کاملاً کشیده بودیم، کمترین نوری از بیرون به داخل اتاق نمی تاید. ماری لای پنجره را کمی باز کرد و ملحفه را جمع کرد و من به این فکر می کردم که او از کجا می دانست چه باید بکند. ماری در گوشم زمزمه کرد: «من به حمام می روم، تو هم خودت را همینجا بشوی» و در همین حال دستم را گرفت و از تختخواب بلند کرد، و در تاریکی مرا به طرف دستشویی هدایت کرد، جا صابونی و تنگ آب را در اختیارم گذاشت و با ملحفه‌هایی که زیر بغلش زده بود، از اتاق خارج شد. من خودم را شستم، دوباره روی تخت دراز کشیدم و تعجب می کردم از اینکه ماری هنوز ملحفه‌های تمیز را نیاورده است. از یک طرف به شدت خسته بودم و از طرفی خوشحال از اینکه بدون هیچ گونه ترسی می توانم به گونتر لعنتی فکر کنم، اما بعداً نگران شدم که نکند برای ماری اتفاقی افتاده باشد. دوستانم در آموزشگاه شبانه روزی که بودیم در این باره جزئیات وحشتناکی برایم تعریف کرده بودند. اینکه بدون ملحفه روی تشکی کهنه و فرسوده باید دراز می کشیدم ناراحتم می کرد، من تنها یک زیر پیراهنی بر تن داشتم و شدیداً سرد شده بود. دوباره فکرم متوجه پدر ماری شد. همه فکر می کردند که او یک کمونیست است، اما بعد از جنگ همین کمونیست‌ها بودند که از شهردار شدن او جلوگیری کردند، و هر وقت که من

نازی‌ها و کمونیست‌ها را با هم مقایسه می‌کردم، او عصبانی می‌شد و می‌گفت: "ای جوان، همان طور که بین کسی که در جنگی که یک شرکت صابون‌سازی به راه اندخته، کشته می‌شود و یک نفر که به خاطر ایمان و عقیده‌اش جان می‌بازد تفاوت وجود دارد، بین این دو گروه هم تفاوت فاحشی وجود دارد." حتی تا امروز هم نمی‌دانم او چه طور انسانی است، به همین خاطر یک‌بار که کینکل در حضور من او را یک "تعصب مذهبی نابغه" نامید، چیزی نمانده بود که به صورتش آب دهان بیندازم. در کوم پیر یکی از محدود مردانی بود که من برایش ارزش و احترام قائل بودم. او لاغر اندام و سختگیر بود، خیلی هم پرتر از آنجه که بود به نظر می‌رسید و به دلیل سیگار زیادی که می‌کشید دچار تنگی نفس شده بود. طی تمام مدتی که منتظر ماری بودم، صدای سرفه‌اش را از اتفاق خواب بالا می‌شنیدم و علیرغم اینکه می‌دانستم چنین نیست، اما به نظر خودم انسان پستی می‌آمد. او یک‌بار به من گفته بود: "می‌دانی چرا در خانه‌های اعیان نشینی مثل خانه‌ی پدری ات معمولاً اتفاق‌های دختران خدمتکار در نزدیکی اتفاق پسران جوان قرار دارند؟ الان می‌گوییم چرا؟ این طرز تفکر متعلق به زمان‌های خیلی دور است که به طبیعت و مهربانی و شفقت انسان‌ها مربوط می‌شود. "آرزو می‌کردم که‌ای کاش پدر ماری پایین می‌آمد و مرادر تختخواب ماری غافلگیر می‌کرد، اما حاضر نبودم خودم نزدش بروم و شرح حال بدhem.

هوا روشن شده بود. سردم بود و اتفاق محقر ماری مرا غمگین و افسرده می‌کرد. در کوم‌ها خیلی وقت بود که زوال یافته تلقی می‌شدند، و مردم این تنزل را ناشی از "تعصب سیاسی" پدر ماری می‌دانستند. آنها یک چاپخانه‌ی کوچک، یک انتشاراتی کوچک و یک کتاب‌فروشی داشتند، اما حالا تنها این مغازه‌ی نوشت‌افزار کوچک را داشتند که در آن به دانش آموزان شکلات و شیرینی‌جات می‌فروختند. پدرم یک‌بار به من گفت: "بین تعصب و یک‌دندگی سیاسی چه بر

سر یک انسان می‌آورد - در جایی که در کوم، بعد از جنگ به عنوان یک فرد سیاسی تحت تعقیب، بهترین شانس برای انتشار یک روزنامه را داشت. تعجب آور این بود که به نظر من در کوم پیر هیچ وقت یک فرد سیاسی معصب نبوده است، اما شاید پدر من مفهوم "ثبات عقیده" و "تعصب سیاسی" را با یکدیگر اشتباه گرفته بود. پدر ماری با وجود اینکه می‌توانست از راه فروش کتاب‌های مذهبی، به خصوص قبل از یکشنبه‌های بعد از عید پاک، کمی بر درآمدش بیفزاید، از این کار خودداری می‌ورزید.

تازه وقتی اتاق ماری روشن شد، به چشم خودم دیدم که واقعاً چقدر فقیر هستند؛ ماری تنها سه دست لباس در کمد آویزان کرده بود: یکدست به رنگ سبز تیره که به نظرم می‌رسید حداقل یک قرن به تن او دیده بودم، یکدست به رنگ زرد که کاملاً رنگ و رو رفت و کنه بود، یکدست کت دامن عجیب؛ غریب به رنگ آبی تیره که همیشه در مراسم مذهبی به تن می‌کرد، یک پالتوی زمستانی کنه و فقط سه جفت کفش. برای یک لحظه وسوسه شدم که از جایه بلند شوم، کشوهای کمد را باز کنم و نگاهی به لباس‌های زیرش ییندازم، اما بعداً از این کار منصرف شدم. فکر می‌کنم اگر روزی بازی ازدواج کنم، حتی یکبار هم لباس‌های زیرش را نگاه نخواهم کرد. خیلی وقت بود که صدای سرفه‌های پدر ماری دیگر به گوش نمی‌رسید. ساعت از شش گذشته بود که بالآخره ماری از حمام بیرون آمد. از اینکه با ماری موفق به انجام "کاری" شده بودم که از مدت‌های قبل آرزوی آن را داشتم، خوشحال بودم. و از اینکه می‌دیدم لبخند بر لب دارد احساس خوبیستی می‌کرم. بعد ادستان سردش را دور گردانم احساس کردم و نجوا کنان پرسیدم: "این همه وقت چه کار می‌کردی؟" گفت: "چه کار می‌توانستم بکنم، ملحظه‌ها را می‌شتم. دلس می‌خواست ملحظه‌های تازه برایت بسیارم، اما مانع فقط چهار دست ملحظه داریم که همیشه دو

دست آنها روی تخت‌ها و دو تای دیگر در خشکشویی است. «ماری را نزدیک خودم کشیدم، رویش را پوشانیدم و دستان بخزدهاش را زیر بغلم گذاشت.

ماری گفت: «حالا جای آنها به گرمی جای پرندۀ در لانه‌اش است.» و گفت: «من نمی‌توانستم ملحفه‌ها را به خانم هوبرت که همیشه لباس‌های ما را می‌شودید بدهم، چون آن وقت تمام شهر از کاری که ما باهم انجام داده‌ایم باخبر می‌شد. آنها را دور هم نمی‌توانستم بیندازم، راستش اول فکر کردم که این کار را بکنم، اما بعداً منصرف شدم و حیفم آمد.» پرسیدم: «مگر آب گرم نداشتی؟» و او گفت: «نه، آب‌گرمکن ماختیلی وقتی که خراب است،» و بعد ناگهان به گریه افتاد و وقتی از او دلیل گریه‌اش را پرسیدم، نجوا کنان گفت: «خداآندا، تو می‌دانی که من کاتولیک هستم.» و من گفتتم: «هر دختر دیگر پروستان یا بی‌دینی هم جای توبود شاید گریه می‌کرد، دلیلش راحتی من هم می‌دانم.» او مرا پرسان نگاه کرد، و من ادامه دادم: «برای اینکه واقعاً چیزی مثل بی‌گناهی و معصومیت وجود دارد.» اما ماری به گریه کردن ادامه داد و من هم دیگر نپرسیدم چرا او این کار را می‌کند، چون می‌دانستم که او چند مالی با گروه دختران هم مدرسه‌ای اش بود و اکثراً با یکدیگر در مجالس مذهبی شرکت می‌کردند و حتماً دائمآً با آنها در رابطه با مریم عذر اسخن می‌گفتند، و حالا با توجه به کاری که کرده بود، خود را گناهکار و خائن احساس می‌کرد. می‌توانست درک کنم که او در موقعیت بسیار دشوار و ناراحت کننده‌ای قرار گرفته بود، اما من هم دیگر قادر نبودم بیش از این منتظر بمانم. به او پیشنهاد دادم: «من می‌توانم با دخترها حرف بزنم.» ماری از ترس از جایش پرید و گفت: «چی! با کسی حرف بزنی؟» گفتتم: «با دختران هم گروهی ات، تازه‌اگر وضع بدتر از این بشود که هست، می‌توانی به آنها بگویی که من به تو تجاوز کرده‌ام.» او خنده‌ای کرد و گفت: «نه، این خیلی احمقانه و غیر عاقلانه است، اصلأً به آنها چه می‌خواهی بگویی؟» گفتتم: «من حرفی نخواهم زد، فقط

چند چشمی برایشان نمایش اجرا می‌کنم و سعی می‌کنم بخندانمیشان، آن وقت آنها با خودشان فکر خواهند کرد؛ آها، پس شنیر همین است، همان کسی است که قصد ازدواج با ماری را دارد—آن وقت قضیه فرق می‌کند تا اینکه آنها اینجا و آنجا پشت سر ما حرف در بیاورند." ماری لحظه‌ای فکر کرد، خنده دید و آهسته گفت: "نه، تو آنقدرها هم احمق نیستی. آن وقت ناگهان دوباره شروع به گریستن کرد و گفت: "من دیگر نمی‌توانم این طرف‌ها آفتابی بشوم." پرسیدم: "برای چی؟" اما او در پاسخ من فقط گریه کرد و سرش را تکان داد.

دست‌های ماری زیر بغل من گرم‌تر می‌شدند و هر چه بیشتر بر گرمای دستان او افزوده می‌شد، خواب بیشتر بر من چیره می‌شد. اما بعد از مدتی این دست‌های ماری بودند که مرا گرم می‌کردند. وقتی که ماری دوباره از من پرسید آیا به نظر من او زیبا است و اینکه آیا او را دوست دارم؛ گفتم: "بله، مسلم است. اما او گفت که میل دارد این جمله را کلمه به کلمه از زبانم بشنود. من هم خواب آلود، زمزمه کنن گفتم: "بله، بله من تو را دوست دارم و به تظمیم زیبا هستی." وقتی ماری مشغول شستن خودش و لباس پوشیدن بود، من هم از خواب بیدار شدم. ماری خجالت نمی‌کشید و برای من هم امری عادی بود که به او در حال لباس عوض کردن نگاه می‌کردم. حالا دیگر از قبل هم واضح تر بود که ماری چه لباس‌های فقیرانه‌ای بر تن دارد. در حالی که او دکمه‌های لباسش را می‌بست به این فکر کردم که اگر پول می‌داشتم چه چیزهای قشنگی می‌توانستم برایش بخرم. اغلب که جلوی ویترین معازه‌های لباس فروشی می‌ایستادم و به دامن‌ها، پلوورها، کفش‌ها و کیف‌های نگاه می‌کردم، در نظر می‌آوردم که ماری با پوشیدن آنها چقدر آراسته خواهد شد، اما از آنجایی که می‌دانستم پدر ماری در رابطه با مسائلی که به پول مربوط می‌شوند، خیلی سخت‌گیر و دقیق است، به این ترتیب شهامت این را پیدا نمی‌کردم که برایش هدیه‌ای بخرم. پدرش یک‌بار به من گفته

بود: "فقیر بودن چیز و حشتاکی است، اما فقط به قدر بخور و نمیر داشتن هم رنج آور است، و این همان وضعیتی است که اکثر انسان‌ها دچار آن هستند." من از او پرسیده بودم: "ثروتمند بودن را چه گونه تفسیر می‌کنید؟" و برافروخته شدم. اونگاه تندي به من انداخت و باناراحتی گفت: "گوش کن جوان، اگر دست از فکر کردن بر نداری، کار دست خودت خواهی داد. اگر من هنوز آنقدر ایمان و شهامت می‌داشتم که بتوانم در این دنیا کاری انجام دهم، می‌دانی آن وقت چه کار می‌کردم؟" گفت: "نه، نمی‌دانم." او که دوباره برافروخته بود، گفت: "جامعه‌ای را تشکیل می‌دادم که در آن فقط از کودکان ثروتمندان نگهداری و مراقبت شود، چون آدم‌های احمق و بی‌شعوری هستند که همیشه واژه‌ی غیر اجتماعی را برای فقرابه کار می‌برند."

همان طور که ماری را هنگام لباس پوشیدن نگاه می‌کردم، فکرهای زیادی در سرم می‌گذشت. از اینکه ماری جسمش را پدیده‌ای عادی تلقی می‌کرد، هم باعث خوشحالی و هم باعث نارضایتی ام می‌شد. بعدها وقتی از هتلی به هتل دیگر می‌رفتیم، صبح‌ها برای اینکه بتوانم او را هنگام شستشو و لباس پوشیدن زیر نظر بگیرم، همیشه در تختم می‌ماندم و هر وقت که حمام طوری قرار گرفته بود که او را نمی‌توانستم تماشا کنم، در وان حمام دراز می‌کشیدم و نظاره‌اش می‌کردم. آن روز صبح دوست داشتم که همچنان در اتفاقی بمانم و ماری هرگز لباس پوشیدنش به آخر نرسد. ماری با دقت بسیار گردن، بازوها و سینه‌اش را می‌شست و دندان‌هایش را با جدیت مساواک می‌زد. من خودم همیشه حتی المقدور از شستشوی صحبتگاهی شانه خالی کرده‌ام و هنوز که هنوز است از مساواک زدن منزجرم و به جای آن ترجیح می‌دهم در وان حمام دراز بکشم و ماری رانگاه کنم.

او خیلی تمیز و مرتب بود، حتی کوچک‌ترین حرکتش مثل باز و بسته کردن

در خمیر دندان را با ظرافت خاص و کاملاً طبیعی انجام می‌داد. در همین حال، گاه به برادرم لتو فکر می‌کردم. او جوانی معتقد، با وجودان و دقیق و درست بود و همیشه تأکید می‌کرد که به من "اعتقاد" دارد. او هم خودش را برای برگزاری امتحانات دیپلم آماده می‌کرد و همیشه از اینکه دیلتمش را در سن نوزده سالگی گرفته، شرمنده بود؛ در حالی که من با بیست و یک سال سن هنوز کلام پنجم متوسطه را می‌خواندم و هنوز از دست تفسیر و تغییر شیادانه‌ی دامستان زیگفرید و گونتر عصبانی می‌شوم. لتو هم ماری را حتی از طریق محفل‌های اشتراکی جوانان کاتولیک و پروستان می‌شناخت که راجع به دمکراسی و شکیابی و بردازی مذهبی بحث می‌کردند. من و لتو هردو پدر و مادرمان را تنها به عنوان زوجی که یک پانسیون را اداره می‌کنند می‌دانم. لتو وقتی با خبر شد که پدرم ده سال است معشوقه دارد، شوکه شد. من هم از این ماجرا شوکه شدم، اما در مورد من جنبه‌ی اخلاقی قضیه زیاد تکان دهنده نبود. برای من هم قبول این مسئله که پدرم علیرغم داشتن همسر، دارای یک معشوقه نیز هست کار دشواری بود. مادرم بندوت کلمه‌ای را به کار می‌برد که در آن حرف آ(A)، او (O) و یا یو (U) به کار رفته باشد. به طور مثال حتی نام لتو را در ل(Lc) خلاصه می‌کرد. جمله‌ی مورد علاقه‌ی مادرم این بود: "هر کدام از ما مسائل را از دیدگاه خودش به شکلی متفاوت می‌بیند." دو مین جمله‌ی مورد علاقه‌اش این بود: "در اصل من حق دارم که بعضی از مسائل را خودم تجزیه و تحلیل کنم." این واقعیت که پدرم یک معشوقه دارد، برای من شوکی بود که به جنبه‌ی زیبایی‌شناسی اوربیط پیدا می‌کرد، چون پدرم از این مسائل سر در نمی‌آورد. او نه آدم احساساتی و پسر حرارتی است، و نه اهل خوش گذراندن است، اگر پذیرم که آن خانم بیشتر حکم یک پرستار و یا پالایش دهنده‌ی روان پدرم را داشته (دیگر لفظ شورانگیز معشوقه در مورد این زن مصدق پیدا نمی‌کند). در واقع، این زن تنها

یک خواننده‌ی مهربان، زیبا و دوست داشتنی اما نه چندان با هوش بود که متاسفانه حتی فکر نمی‌کنم پدرم یکبار هم برایش ترتیب برگزاری کنسرت و یا اشتغال به کاری را داده باشد. اینجا که می‌رسید پدرم خیلی درستکار و دقیق می‌شد. این رابطه مرا گیج کرده بود و برای لتو ناخوشایند و تلغی بود. در شرایطی که این رابطه‌ی پدرم، ایده‌آل‌های لتو را تحت تأثیر قرار داده بود، مادرم خیال می‌کرد که "او در یک بحران به سر می‌برد"، و وقتی لتو در یکی از امتحانات مدرسه نمره‌ی پنج آورد، اصرار داشت که لتو را نزد یک روانشناس ببرد. سرانجام موفق شدم مادرم را از این کار منصرف کنم، به این ترتیب که قبل از هر چیز برای لتو هر چه در مورد نوع رابطه‌ی یک زن و مرد می‌دانستم تعریف کردم، و به او در انجام تکالیف مدرسه‌اش به شکل جدی و مستمر کمک کردم تا جایی که در امتحانات بعدی دو و سه آورد—و مادر به این ترتیب دیدار یک روانشناس را غیر ضروری دانست.

ماری لباس سبز تیره‌اش را بر تن کرد و با وجود اینکه بروای بستن زیپ آن احتیاج به کمک داشت، من از جایم بلند نشدم و تنها نگاه می‌کردم؛ تماشای اینکه او چطور دست‌هایش را به پشتش می‌برد، دیدن پوست سفیدش، موهای تیره‌اش و لباس سبز تیره‌اش، برایم شادی آفرین بود؛ از اینکه می‌دیدم عدم موقیتیش در بستن زیپ باعث دست‌چاچگی‌اش نمی‌شود برایم لذت‌بخش بود؛ سرانجام به کتار تخت آمد و من از جایم بلند شدم و زیپ را بستم. از ماری پرسیدم چرا او باید زود از خواب بلند شود، و او جواب داد که پدرش تازه در نزدیکی صبح درست به خواب می‌رود و تا ساعت نه در رختخواب می‌ماند، و او برای تحويل گرفتن روزنامه‌ها پایین می‌رود و در بِ مغازه را همزمان باز می‌کند، چون بعضی وقت‌ها بچه مدرسه‌ای‌ها قبل از شروع مراسم عبادت دسته جمعی، برای خرید دفترچه، مداد و آبنبات می‌آیند، و اضافه کرد که از آن گذشته، تو بهتر

است ساعت هفت و نیم از خانه بیرون بروی. من همین الان ترتیب قهوه را می‌دهم و تو تا پنج دقیقه‌ی دیگر آهسته به آشپزخانه بیا. وقتی به آشپزخانه رفتم و ماری برایم قهوه داخل فنجان ریخت و نان و پنیر را برایم آماده کرد، احسام را کردم که سالیان سال مردی متاهل هستم. ماری مرادید و سرش را تکان داد و گفت: آیا با صورت نشته و موهای شانه نکرده سر سیز صبحانه می‌روی؟ و من گفتم بله، حتی در آموزشگاه شبانه‌روزی هم نتوانستند مرا صبح‌ها مجبور به این کار کنند.

ماری گفت: اما پس تو صبح‌ها چطور خودت را ترو تازه می‌کنی؟
گفتم: به خودم ادکلن می‌زنم.

ماری فوراً سرخ شد و گفت: اما اینکه خیلی گران است.

گفتم: آره، اما یکی از عموهایم مدیر عامل کارخانه‌ی سازنده‌ی این ادکلن است و همیشه مرا که می‌یند، یک شیشه‌ی بزرگ از آن را به من هدیه می‌دهد. از فرط دست‌پاچگی مشغول تماشای آشپزخانه‌ای شدم که آن را خیلی خوب می‌شناختم؛ آشپزخانه‌ای کوچک و تاریک که در واقع یک نوع پست‌بود که به مغازه متصل می‌شد. در یک گوشه‌ی آن اجاقی کوچک قرار داشت که ماری مشغول روشن کردن زغال‌ها بود، آن هم به شکلی که همه‌ی خانم‌های خانه‌دار آن را انجام می‌دهند: زغال سنگ‌هایی را که از شب قبل لای روزنامه‌ی نم دار پیچیده، صبح‌ها با انبر زیر و رو می‌کند و با استفاده از چوب خشک و زغال سنگ تازه آن را مشتعل می‌کند. من از بوی خاکستر زغال سنگ که صبح‌ها در خیابان می‌گذارند متفرقم، و آن روز صبح هم این بوی بد در آشپزخانه‌ی کوچک ماری فضارا پر کرده بود. آنجا آنقدر کوچک بود که ماری هر بار که می‌خواست قوری قهوه را از روی اجاق بردارد مجبور می‌شد صندلی را کنار بزند، همان کاری که احتمالاً مادر بزرگ و مادر او هم در آن آشپزخانه‌ی فسق‌لی انجام داده بودند.

آن روز صبح، برای اولین بار آن آشپزخانه‌ی آشنا به نظرم معمولی آمد. و شاید برای اولین بار آنچه را که زندگی روزمره می‌نامند به وضوح دیدم، کارهایی که تکرارشان خسته کننده جلوه می‌کردند؛ با این همه دلم نمی‌خواست این خانه‌ی کوچک و تنگ را ترک کنم و در بیرون از آن مسئولیتی را به عهده بگیرم، بویژه دلم نمی‌خواست در برابر دخترها، لتو و یا حتی پدر و مادرم پاسخگوی کاری که با ماری کرده بودم باشم. اگر به خودم واگذار می‌کردند، دوست داشتم تا آخر عمرم همان جایمانم، روزها در مغازه آببات و دفتر بفروش و شب‌ها در اتاق بالا مثل همین چند ساعت قبل، پیش ماری دراز بکشم و دست‌هایش را زیر بغلم نگه دارم. این زندگی روزمره در قالب قوری قهوه، نان و پیش‌بند آبی مایل به سفید و کهنه‌ای که ماری بر روی لباس سبز رنگش می‌پوشید در نظرم چیزی وحشتناک و در عین حال فوق العاده و عالی می‌آمد، و تصور می‌کردم که این زندگی روزمره فقط برای خانم‌ها همچون جسمشان امری طبیعی و بدیهی است. از اینکه ماری همسرم بود به خود می‌بالیدم، ولی خودم را برای رفتاری که می‌بايستی از این پس در پیش می‌گرفتم کامل‌اً بالغ و رشد یافته احساس نمی‌کردم. از جاییم برخاستم، دور میز چرخیدم، ماری را در آغوش گرفتم و گفتم: "یادت می‌آید چطور شب از حایت بلند شدی و ملحظه‌ها را شستی؟" او سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: "و فراموش هم نمی‌کنم که تو چطور دست‌های سردم را زیر بغلت گرم می‌کردی - اما حالا دیگر باید بروی، الان ساعت هفت و نیم می‌شود و هر آن ممکن است اولین بچه‌ها سر برستند.

به ماری در آوردن بسته‌های روزنامه و بازگردانش کمک کردم. آن طرف خیابان، شمیتس را دیدم که با ماشین پراز سبزی اش از بازار می‌آمد، برای اینکه مرا نیز سریع به داخل راه روبرویم - اما فایده‌ای نداشت، چون او مرادیه بود. تصور می‌کنم حتی چشمان شیطان هم به تیزی چشمان همسایگان نیست. آنگاه

داخل مغازه ایستادم و نگاهی به روزنامه‌های صبح که بیشتر مردان به شکل دیوانه‌واری دنبال آنها هستند انداختم. برای من فقط روزنامه‌های عصر جالب هستند و بیشتر هم دوست دارم آنها را در وان حمام بخوانم و در وان حمام مهم‌ترین روزنامه‌های صبح در نظرم مثل معمولی‌ترین روزنامه‌های عصر می‌آیند. تیتر درشت روزنامه‌های آن روز صبح عبارت بود از: "اشтраوس^{۱۱}: با ثبات و اقتدار تمام! گمان می‌کنم بهتر باشد که کار تهیه‌ی تیترها و سر مقالات به یک دستگاه الکترونیکی و مکانیکی واگذار شود.

دیگر حمایت از حد و مرزش گذشته است. زنگ بالای در مغازه به صدا در آمد و دختر بچه‌ای هشت یا نه ساله، مو مشکی، با گونه‌های قرمز و تازه شسته شده، در حالی که کتاب دعایش را زیر بغل داشت، داخل مغازه شد و گفت: "لطفاً ده پفنیک آبنبات بدھید." نمی‌دانستم در ازای آن سکه‌ی ده پفنیکی چقدر آبنبات باید به او بدهم. در شیشه‌ی شکلات‌ها را باز کردم، دستم را داخل آن کردم و در حالی که از انگشتانم که چندان تمیز نبودند و درون شیشه بزرگ‌تر جلوه می‌کردند خجالت‌زده بودم، بیست عدد از آبنبات‌ها را شمردم و درون یک پاکت گذاشتم و به دختر ک که با تعجب مرا می‌نگریست دادم و گفت: "درست است، حالا دیگه برو،" و سکه‌ی ده پفنیکی را از روی پیشخوان برداشت و داخل صندوق انداختم.

هنگامی که ماری برگشت و داخل مغازه آمد، به او مغورانه سکه‌ی ده پفنیکی را نشان دادم. ماری لبخندی زد و گفت:

"خوب، حالا دیگر وقتی است که بروی."

پرسیدم: "چرا؟ نمی‌توانم منتظر بمانم تا پدرت پایین باید؟" ماری گفت: "وقتی او ساعت نه پایین آمد، بایستی تو اینجا باشی، حالا دیگر عجله‌کن و برو. تا آن موقع باید پیش برادرت لئو بروی و قبل از اینکه جریان را از

کس دیگری بشنود، با خبرش کنی.

گفتم: "حق با توست" و در حالی که دوباره سرخ شدم، ادامه دادم: "تو نباید به مدرسه بروی؟"

او گفت: "نه، من امروز به مدرسه نمی‌روم، من دیگر هرگز به مدرسه نخواهم رفت. زود برگرد."

جداشدن از او برایم سخت بود. ماری مرا تا در مقاذه همراهی کرد و من او را آنجا طوری بوسیدم که شمیس و همسرش بتوانند ما را از آن طرف خیابان به خوبی بینند. آن دو نفر مثل ماهی‌هایی که ناگهان غافلگیر شده و کشف می‌کنند که از مدتها قبلاً قلاب طعمه را قورت داده‌اند، به ما زل زند.

بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم از آنجا دور شدم. سردم بود، یقه‌ی کتم را بالا کشیدم، سیگاری روشن کردم، از بازار میان بر زدم، خیابان فرانسیس کانر^{۱۲} را پشت سر گذاشتم و سر پیچ خیابان کوبلتز به داخل اتوبوسی که در حال حرکت بود پریدم. زن بلیط فروش در راپا فشار برایم باز نگه داشت، نگاهی خشم آلود به من انداخت، و با سر اشاره‌ای به سیگاری که بر لب داشتم کرد. سیگارم را خاموش کردم و در حالی که نیمه‌ی سالم آن را در جیبم می‌گذاشتم خودم را به وسط اتوبوس رسانیدم. آنجا ایستادم و در حالی که به خیابان کوبلتز نگاه می‌کردم، به ماری فکر می‌کردم. ظاهراً چیزی در چهره‌ام مردی را که در کنارم ایستاده بود خشمگین کرده بود، چون او حتی روزنامه‌اش با عنوان "اشتروس": با ثبات و اقتدار تمام! را تاکرد و از خواندنش صرفنظر کرد، عینکش را جلو داد و در حالی که سرمش را تکان می‌داد و چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد، مرا بر انداز کرد و گفت: "باور نکردنی است." خانمی که پشت سر او نشسته بود - چیزی نمانده بود که پایم به کسی‌ی پر از هویجی که کتارش داشت بخورد و نقش زمین بشوم - با تکان سر حرف مرد را تایید کرد و چیزی زیر لب گفت که من متوجه نشدم.

آن روز صبح، من قبل از خارج شدن از منزل، استثنائاً رو بروی آینه‌ی ماری موهایم را شانه و کت خاکستری تمیز و معمولی ام را بر تن کرده بودم و ریشم هم آنقدر بلند نشده بود که مرا آدمی عجیب و غریب نشان دهد. قد من نه بلند است و نه کوتاه و بینی ام هم آنقدر دراز نیست که در گذر نامه‌ام در قسمت "خصوصیات ویژه" از آن نام برده شود. نه لباس‌های تم کشیف بود و نه مست بودم، با این حال، زنی که کیسه‌ای بزرگ هویج با خود داشت، بیشتر از مردی که حالا مایوسانه، بعد از آخرین سر تکان دادن، عینکش را بالا زد تا به خواندن مقاالتی مربوط به "اشтраوس با ثبات" ادامه دهد، حرص می‌خورد و عصبانی شده بود. زنک نفرین‌کنان سعی داشت با تکان دادن سر و لبانش، سایر مسافرین را متوجهی من کند. من هنوز هم نمی‌دانم که یهودی‌ها چگونه ظاهری دارند، و گرنه می‌توانستم پی ببرم آیا او چنین تصویری در مورد من دارد یا نه، اما فکر می‌کنم قضیه نه به ریخت ظاهری ام بلکه بیشتر به نگاه من به خیابان و لبخندی که به ماری می‌زدم ربط پیدا می‌کرد. این عداوت بی‌کلام مرا به شدت عصبانی می‌کرد، طوری که یک ایستگاه زودتر پیاده شدم، و قبل از اینکه به سمت راین بیچم، مسافت خیابان ابرت به سمت پایین را پیاده طی کردم.

تهی درختان پارک هنوز سیاه و مرطوب بودند، خاک رس زمین تنیس را تازه غلطک زده بودند، از کمی دورتر از طرف رودخانه‌ی راین صدای بوق قایق‌های یدک‌کش را می‌شنیدم، و هنگامی که وارد راهروی خانه شدم، صدای آنا را شنیدم که در آشپزخانه بدوبیراه می‌گفت. فقط فهمیدم که می‌گفت: "... عاقبت خوبی ندارد، نه. سرم را داخل آشپزخانه کردم و گفتم: "من صباحه نمی‌خواهم، آنا" به سرعت از آنجا رفتم و در اتاق نشیمن سر جایم ایستادم، تا به حال وسایل چوبی اتاق و غذایم شکار که روی قفسه‌ها قرار داده شده بودند و لیوان‌های آبخوری در دار این قدر در نظرم تیره و تار نیامده بودند. در اتاق کناری

(اتاق موسیقی)، لتو مشغول نواختن قطعه‌ای از شوپن^{۱۳} بود. او آن وقت‌ها تصمیم داشت به تحصیل موسیقی پردازد و به همین منظور هر روز صبح ساعت پنج و نیم از خواب بر می‌خاست تا قبل از رفتن به مدرسه تمرين کند. آنچه لتو می‌نواخت باعث شده بود که من زمان دقیق را زیاد ببرم. اگر چه آثار شوپن به لتو نمی‌خورد، اما او آنقدر خوب می‌نواخت که من فراموش می‌کردم که لتو می‌نوازد. از میان آهنگسازان قدیمی بیشتر از همه به شوپن و شوبرت^{۱۴} علاقه دارم. معلم موسیقی مان حق داشت که موتزارت^{۱۵} را با شکوه، بتهوون^{۱۶} را با عظمت، گلوک^{۱۷} را منحصر به فرد و باخ^{۱۸} را قادر تمند می‌نماید. آثار باخ به نظر من مانند یک کتاب مذهبی سی جلدی می‌آید که باعث شکفتی ام می‌شود. ولی آثار شوبرت و شوپن، مانند من دارای خصلت‌های دنیوی هستند. در هر صورت بیشتر از همه به آثار آنها علاقمند هستم. جلوی بیدهای معجنونی که در پارک کنار رودخانه‌ی راین قرار داشتند، میل‌های تیراندازی پدربزرگ را دیدم که به این سو و آن سو خم می‌شدند. ظاهراً به درشكه‌چی دستور داده بودند که آنها را روغن کاری کند. پدربزرگ گاهی وقت‌ها تعدادی از "جوانک‌های آشنا" را فرا می‌خواند و دورهم جمع می‌کند، آن وقت ناگهان پانزده تاماشین بزرگ دایره‌ای کوچک را جلوی خانه درست می‌کند، در حالی که پانزده رانده‌ی سرمازده مایین درختان و پرچین پارک می‌باشند و یا اینکه به شکل گروهی روی نیمکت‌های سنگی پارک خودشان را با بازی اسکات^{۱۹} سرگرم می‌کند. جوانک‌ها مشغول تیراندازی می‌شوند، و به مجرد اینکه یکی از آنها خال وسط می‌رسد. گاه پدربزرگ مرا صدای زد تا برای "جوانک‌های آشنا" حرکات آدنائر^{۲۰} یا اوهارد^{۲۱} را تقلید کنم و ادا در بیاورم - حرکاتی که در عین سادگی به شدت کسل کننده بودند، یا اینکه قطعات کوتاه نمایش اجرا می‌کردم، مانند:

مدیری در کوپه‌ی غذاخوری. و هر چقدر هم تلاش می‌کردم اینگونه نمایش‌ها را خشنونت‌آمیز اجرا کنم، با این حال آنها از خنده روده برشده و "سرگرم" می‌شدند، وقتی در پایان برنامه با یک کارتون خالی یا یک سینی دوره راه می‌افتدام، بیشتر آنها چند اسکنام هم قربانی می‌کردند. من و این "جوانگاهای آشنا" کج‌بین همدیگر را خوب درک می‌کردیم. گمان می‌کنم اگر با امیران چیزی هم معاشرت می‌کردم به همان اندازه خوب کنار می‌آمد. تعدادی از آنها حتی کلمات تحسین‌آمیزی در مدخل نمایش‌های من سر می‌دادند. مثلاً "علیه" و "بسیار جالب". برخی هم تنها به گفتن یک کلمه اکتفا نمی‌کردند و برای تمجید از من جملاتی چون: "گویی دلچک بازی در خون این جوان است" یا "توان این جوان بیش از این است و آینده به او تعلق دارد" را بزرگان می‌آوردند.

در حالی که به قطعه‌ای از شوپن گوش می‌دادم، برای اولین بار فکر کردم بد نیست برای به دست آوردن کسی پول کاری پیدا کنم. مثلاً می‌توانستم از پدر بزرگم تقاضا کنم که من را در مجمع عمومی سرمایه‌داران و یا جلسات شورای نظارت توصیه کند تا با سرگرم کردن آنها پولی به دست بیاورم. من حتی به این منظور صحنه‌ای به نام "اعضای شورای نظارت" را تمرین کرده بودم.

وقتی لتو وارد اتاق شد، شوپن هم فوراً قطع شد؛ لتو خیلی قد بلند است، بلوند و با عینک بدون قابش به یک عضو بالای شورای نظارت و یا یک پیرو فرقه‌ی یسوعی مسیحی شبیه است. دو خط اتوی شلوار شق و رق تیره‌ی لتو، آخرین آثار لذت بی‌حد و وصفی را که از شنیدن موسیقی شوپن در من ایجاد شده بود از بین برداشت. لتو بقهی پیراهن قرمز رنگش را روی پلوور سفیدی که تاروی شلوار تازه اطوطه شده‌اش می‌آمد کشیده بود. دیدن چنین منظره‌ای آن هم در مورد آدم‌هایی که یهوده سعی دارند با پوشیدن چنین لباس‌هایی ادای مردم با وقار را در بیاورند، و یا برای دستیابی به چنین منظوری از نام‌هایی چون اتهلهرت^{۲۲} یا

گرنترود ^{۳۳} استفاده می‌کنند، همیشه من را دچار حالتی مالیخولایی می‌کنند. دوباره متوجه شباهت زیاد لتو و هنریته شدم، البته صرفاً از لحاظ ظاهری و نه از لحاظ معنوی: بینی بهن و کوتاه، چشم انی رنگ، فرم موها... اما هنریته دهان و چیزهای جذاب و جنب و جوش زیادی داشت که لتو قادر آنها بود. اصلاً به قیافه‌ی لتو نمی‌آید که بهترین بازیکن ژیمناستیک کلاس باشد؛ بیشتر شیوه جوانی است که به نظر می‌رسد از درم ورزش و ژیمناستیک معاف شده باشد، حال آنکه از بالای تختش چندین گواهینامه‌ی افتخارآمیز ورزشی آویزان است. لتو با گام‌های بلند به سوی من آمد، امانا گهان چند قدم مانده به من متوقف شد، دستانش را از دو طرف کمی بلند کرد و با تعجب پرسید: «هانس، چت شده؟» به زیر چشمان من نگریست و از نگاهش متوجه شدم که من اشک ریختهام، هر وقت آثار شوبن یا شوربرت را گوش می‌دهم، ناخودآگاه گریه می‌کنم. با انگشت سبایه‌ی دست راستم قطرات اشک را از گونه‌ام پاک کردم و گفتم: «اصلاً نمی‌دانستم که تو آثار شوبن را این قدر خوب می‌توانی بزنی. لطفاً یکبار دیگر آن قطعه‌ی مازورکا ^{۴۴} را برایم تکرار کن.»

او گفت: «نمی‌توانم، باید به مدرسه بروم، برای اینکه امروز زنگ اول موضوع‌های امتحان آلمانی برای دیپلم را اعلام می‌کنند.»

گفتم: «من تو را با ماشین به مدرسه می‌رسانم.»

او گفت: «دلم نمی‌خواهد با ماشین مادر به مدرسه بروم، تو خودت خوب می‌دانی که من از این ماشین متنفرم.» مادرم چندی پیش این ماشین اسپرت را به قیمت «خیلی خیلی مناسبی» از یکی از دوستانش خریده بود، و لتو از این گونه لاف‌زنی‌ها به شدت متنفر بود و زود جوش می‌آورد. تنها چیزی که او را خیلی عصبانی می‌کرد این بود که کسی او را به خاطر والدین ثروتمندان مورد لطف قرار می‌داد و برایش تبعیض قائل می‌شد یا اینکه به او متلک می‌گفت و

مسخره اش می کرد؛ آن وقت بود که او از شدت عصبانیت و خشم با مشت به جان آن یک نفر می افتد.

گفتم: "این یک دفعه را استنا قائل شو، بنشین پشت پیانو و آن قطعه را یک بار دیگر بزن. دلت نمی خواهد بدانی من شب را کجا سپری کرده‌ام؟" لتو صورتش سرخ شد و چشم به زمین دوخت و گفت: "نه، دوست ندارم بدانم شب کجا بودی."

گفتم: "من پیش یک دختر بودم، پیش یک خانم - همسرم." بدون اینکه به من نگاه کند گفت: "که این طور؟ و چه وقت او را عقد کردی؟" او هنوز هم نمی دانست که با دست هایش چه باید بکند، ناگهان با همان حالت سر به زیر خواست از کنار من بگذرد، بازویش را گرفتم و به آرامی گفتم: "اسم آن دختر ماری در کوم است." لتو آرنجش را از دستم خارج کرد، قدمی به عقب گذاشت و گفت: "خدای من، نه."

مرا با خشم نگریست و غرغر کنان کلماتی را بر زبان راند.

پرسیدم: "چی گفتی؟"

گفت: "هیچی، گفتم مثل اینکه حالا مجبورم با ماشین مادر به مدرسه بروم - تو می توانی من را سریع بر سانی؟" گفتم بله، و او را از شانه اش گرفتم، سعی کردم چشمان او به چشمان من نیافتد. شانه به شانه اش از اتاق خارج شدیم. گفتم: "برو و سوئیچ ماشین را از مادر بگیر. او آن را حتماً به تو می دهد - و در ضمن کارت ماشین را فراموش نکن - و، راستی، من به مقداری پول هم احتیاج دارم - تو می توانی به من بدهی؟"

او گفت: "در حساب بانکی ام. می توانی خودت از بانک بگیری؟"

گفتم: "نمی دانم، اما ترجیح می دهم که برایم پست کنی."

پرسید: "چی؟ پست کنم؟ مگر می خواهی از اینجا بروی؟"

گفتم: "بله." او سرش را تکان داد و از پله‌ها بالا رفت. من درست در آن لحظه که لتو در باره‌ی رفتم از من مژوال کرد، متوجه شدم که مصمم به ترک خانه‌مان شده‌ام. به آشپزخانه رفتم و آنجا با آناکه غرولند کنان مرا پذیرا شد، مواجه شدم. او با عصبانیت گفت:

"فکر کردم تو نمی‌خواهی صبحانه بخوری."

گفتم: "صبحانه نمی‌خورم، فقط قهوه می‌خواهم." آنگاه سر میزی که از تمیزی برق می‌زد نشتم و شروع به تماشای آن‌اکردم که چگونه صافی قهوه را روی یکی از فنجان‌ها قرار داد. ما همیشه با مستخدمه‌ها در آشپزخانه صبحانه می‌خوردیم، چون سرو غذا در اتاق نهارخوری ما را به شدت کسل می‌کرد و خسته‌کننده بود. در این ساعت از روز فقط آنا در آشپزخانه پرسه می‌زد. نورت^{۲۵} دومین مستخدمه‌ی منزل، پیش‌مادرم در اتاق خواب بود و صبحانه‌اش را می‌داد و با او در باره‌ی لباس و لوازم آرایش صحبت می‌کرد. شاید مادرم در حال جویدن دانه‌های گندم نان صبحانه‌اش بود و در همان حال لایه‌ای از یک کرم گیاهی صورتش را پوشانیده و نورت‌هه برای او روزنامه می‌خواند. شاید هم هر دو مشغول خواندن دعای صبح بودند که مخلوطی از گوته^{۲۶} و لوتر^{۲۷} بود و اکثراً حاوی جملات اخلاقی بودند، یا نورت‌هه از مجموعه کاتالوگ‌های موجود برای مادرم در باره‌ی داروهای ملین نکاتی را می‌خواند. مادر کاتالوگ‌های دارو را در پوشه‌ای تحت عناوین گوارش، قلب، و اعصاب مرتب کرده بود و هر کجا که می‌توانست به پزشکی دسترسی پیدا کند، فوراً در صدد کسب اطلاعات در باره‌ی "تازه‌های بازار" دارو برمی‌آمد و به این ترتیب از زیر پرداخت حق ویزیت در می‌رفت. اگر هم دکتری نمونه‌ی این داروهای را برایش مجانی پست کنده، آن وقت مادرم بی‌اندازه خوشحال می‌شود.

آن‌از نگاه کردن به من و صحبت با من بیم داشت، او را همچنان که پشتیش به

من و مشغول کار بود، تماشا می کردم. ما، با وجود اینکه او هرگز نتوانسته بود میل و اشتیاق خود نسبت به تربیت من را پنهان نگاه دارد، به هم علاقمندیم. مادرم او را از یکی از پسر عموماً یش که کشیش پروتستان هم بود قبول کرده بود و حالا پانزده سال می شد که نزد ما زندگی می کرد. آنا اهل پوتسلام^{۲۸} است، و این واقعیت که ما علیرغم پروتستان بودنمان بالهجه‌ی اهالی راین صحبت می کنیم، به نظر او، به نوعی، دور از ذهن و غیر طبیعی می آید. فکر می کنم که به نظر او اگر یک نفر پروتستان به لهجه‌ی بایری^{۲۹} صحبت کند واقعی تر جلوه می کند. در این بین، آنان به راین و مردم آن عادت کرده و خوگرفته است. او بلند قامت و لاغر اندام است و از اینکه "مثل یک خانم رفتار می کند" به خود می بالد. پدرش حسابدار مؤسسه‌ای بود که من فقط می دانستم نام آن ۹ I.R. است. تلاش مانیز برای اینکه به آنا بفهمانیم که ما ارتباطی با این مؤسسه نداریم، بی ثمر بود؛ به اعتقاد او آنچه مربوط به تعلیم و تربیت جوانان می شد، به این شرکت ربط پیدا می کرد و از کلام‌های قصار او این بود که: "چنین چیزی در شرکت ۹ I.R. ممکن نبود اتفاق بیفتد." من هرگز نتوانستم پی ببرم که این شرکت ۹ I.R. دیگر چه صیغه‌ای بود، اما در این بین می دانم که من حتی به عنوان نظافتچی دستشویی‌ها هم در این شرکت اسرارآمیز مورد قبول قرار نمی گرفتم و کوچک‌ترین شانسی نداشتیم. به ویژه نحوه‌ی نظافت من همیشه باعث ناراحتی آنا – با توجه به سیستم ۹ I.R. – می شد، و آین عادت وحشتناک دیر از رختخواب بیرون آمدن هم باعث کراحت آنا می شد، طوری که به من به چشم یک جزامی نگاه می کرد. بالآخره وقتی رویش را برگرداند، با قوری قهقهه به سوی من آمد، و مانند راهبه‌ای که از یک اسقف بی آبرو و بدnam پذیرایی می کند، چشم به زمین دوخته بود. او هم مانند دختران گروه ماری مرا متأثر می کرد. آنا مطمئناً با توجه به غریزه‌ی راهبه گری اش بو برد بود که من از کجا می آمدم، در حالی که اگر سه سال تمام

هم از ازدواج مخفیانه‌ی من بازنی می‌گذشت، مادرم اصلاً متوجه نمی‌شد. قوری قهوه را از دست آنا گرفتم و برای خودم یک فنجان ریختم، بازویش را گرفتم و مجبورش کردم که به من نگاه کند: او هم این کار را با چشمان آبی و کم فروغ خود انجام داد، و من متوجه شدم که او واقعاً دارد اشک می‌ریزد. گفتم: "لعلتی، به من نگاه کن، فکر می‌کنم حتی در این مؤسسه ۹ R. I. شما هم افراد مثل یک مرد به هم نگاه کرده‌اند."

نجوا کنان گفت: "من مرد نیستم." بعد از اینکه رهایش کردم، دوباره رویش را به سوی اجاق برگرداند و زمزمه کنان چیزهایی راجع به معتبرت، ننگ، سودوم^{۳۰} و گومورها^{۳۱} به زبان راند، و من گفتم: "آنا، پناه بر خدا، به این فکر کن که مردم سودوم و گومورها واقعاً چه کار نکرده بودند." او دستم را از شانه‌اش به کناری زد، من هم بدون اینکه کلمه‌ای درباره‌ی رفتم به او بگویم از آشپزخانه بیرون رفتم. آنا تها کسی بود که من بعضی وقت‌ها با او درباره‌ی هنریته حرف می‌زدم.

لتو خارج از خانه جلوی گاراژ ایستاده بود و مشوش به ساعت مجی اش نگاه می‌کرد. پرسیدم: "آیا مادر متوجهی غیبت من شده است؟" او گفت: "نه" و سوئیچ را در دستانم گذاشت و در گاراژ را باز نگهداشت. سوار ماشین شده و از گاراژ خارج شدم و لتو را سوار کدم. بی‌رمق و خسته نگاهی به ناخن‌های انگشت خود انداخت و گفت: "دفترچه‌ی حساب پس‌انداز را با خودم آورد هم تا در زنگ تفریح برایت پول از حساب بردارم. پول را کجا برایت بفرستم؟" گفت: "برای در کوم بیر بفرست." گفت: "حالا دیگر لطفاً راه بیفت و گرنه دیر می‌شود." پس از پشت سر گذاشتن باغ منزل‌مان و در خروجی، وارد خیابان شدیم و می‌بايستی جلوی ایستگاه تراموا، همان جایی که هنریته را در حال سوار شدن به تراموا دیده بودم، منتظر می‌ماندیم. آنجا دو دختر جوان به سن و سال هنریته سوار تراموا شدند. وقتی در حال سبقت گرفتن از تراموا بودیم، چند تا دختر دیگر را نیز

دیدیم که آنها هم به سن و سال هنریته بودند؛ کلاههای آبی رنگ بر سرو پالتوهایی با یقه‌ی پوست بر تن داشتند و درست مثل هنریته می‌خندیدند. گمان می‌کنم اگر جنگی در می‌گرفت، آنها نیز به سرنوشتی نظری هنریته دچار می‌شدند. پدر و مادرشان به آنها پول تو جیبی می‌دادند، برای بین راهشان ساندویچی درست می‌کردند، دستی به شانه‌شان می‌کشیدند و می‌گفتند: "موفق باشی عزیزم." خیلی دلم می‌خواست برایشان دست تکان بدهم، اما از این کار منصرف شدم، چون حتماً باعث ایجاد سوءتفاهم می‌شد. در چنین ماشین احتمانهای حتی نمی‌شد برای دختری دست تکان داد. به خاطر می‌آورم، یک بار وقتی در پارکی به پسر بچه‌ای که گریه می‌کرد و گونه‌هایش از اشک کثیف شده بود، برای تسلی اش یک تکه شکلات به او دادم و موهای بلوندش را از پیشانی کثیفش کثار زدم، ناگهان دوزن که چیزی نمانده بود پلیس را خبر کنند، به شکل وحشانه‌ای به سوی من هجوم آوردند. پس از این اوقات تلحی، احساس خیلی بدی داشتم، چون آن دوزن تمام وقت به من می‌گفتند: "رذل کثیف حوان صفت." برخورد آنها دقیقاً به کراحت وزشی یک آدم واقعاً فاسد و هرزه و بدنت بود که همیشه چنین افکاری را در سر می‌پروراند.

در حالی که خیابان کوبلتر را به سرعت طی می‌کردم، در هر گوشه به دنبال ماشین وزیری می‌گشتم که بتوانم آن را بخراشم. محور وسط چرخ‌های ماشین مادرم به شکل زائدۀ ای از اطراف بیرون زده بود، طوری که با آنها می‌توانستم ماشین یک وزیر را به راحتی خط بیندازم، اما بعید به نظر می‌رسید که صحیح به آن زودی وزیری بین راه باشد. به لئو گفتم: "بالآخره تصمیم گرفتی که در ارتش خدمت کنی؟" او سرخ شد و سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: "با دوستان در این باره صحبت کرده‌ایم و به این نتیجه رسیده‌ایم که این کiar ما

خدمت به دمکراسی است. گفتم: «بیار خوب، برو و در این حماقت با آنها شریک شو، بعضی وقت‌ها تأسف می‌خورم از اینکه هنوز مشمول نیستم.» لثو با شیدن این حرف، پرسش کنان رو به من کرد، اما وقتی من نیز به او نگاه کردم، دوباره سرش را برگرداند. پرسید: «چرا؟» گفتم: «او، برای اینکه خبیلی دوست دارم یک بار دیگر آن سرگردی را که پیش ما اسکان داده بودند و می‌خواست دستور تیرباران خانم وینکن^{۳۲} را بدهد بیسم. او حالا حتماً سرهنگ یا زنرال شده است.» وقتی مقابل دیرستان بهترینون توقف کردم تالثواز ماشین پیاده شود، سرش را تکان داد و گفت: «آن پایین، سمت راست خوابگاه پارک کن.» با ماشین قدری به جلو رفتم، توقف کردم، دستم را به طرف لتو دراز کردم، اما لتو تبسمی رنجور کرد و دستش را همان طور جلوی من باز نگه داشت. من که در افکار خودم غرق بودم، متوجهی منظور او نشدم و لتو هم دائماً با تشویش به ساعت مچی اش نگاه می‌کرد و این کار او را بهشدت عصبی کرده بود.

ساعت تازه پنج دقیقه به هشت بود و او هنوز به قدر کافی فرصت داشت.

گفتم: «تو که جدی نمی‌خواهی به خدمت بروی؟» او با عصبانیت گفت: «برای چی نروم؟ سوئیچ را به من بده!» سوئیچ ماشین را به او دادم، برایش سری تکان دادم و از آنجا رفتم. من تمام مدت به هنریته فکر می‌کردم و از اینکه لتو می‌خواست به خدمت سربازی برود ناراحت و عصبی بودم. از میان پارک پایین دانشگاه گذشتم و به طرف بازار رفتم. سردم بود، و می‌خواستم پیش ماری بروم. وقتی به مغازه رسیدم، آنجا پر از بچه بود. آنها آبنبات، قلم و پاک‌کن از قفسه‌ها بر می‌داشتند و پول آنها را روی پیشخوان می‌گذاشتند. هنگامی که قصد داشتم از داخل مغازه خودم را به اتاق پشتی برسانم، درگوم پیر اصلأ به من توجهی نکرد. به سوی اجاق رفتم و دست‌هایم را با بخار قوری قهوه گرم کردم و انتظار داشتم که هر لحظه ماری از در وارد شود. بسته‌ی سیگارم تمام شده بود.

فکر کردم اگر ماری بباید و من ازاو سیگار بخواهم، باید بول آن را پردازم یا این کار لازم نیست. برای خودم یک فنجان قهوه ریختم، و متوجه شدم که روی میز سه تافنجان قرار دارد. وقتی مغازه خلوت شد، فنجانم را روی میز گذاشتم. آرزو کردم که ای کاش ماری الان پیش من بود. به سوی دستشویی که کنار اجاق قرار داشت رفتم و دست و صورت را شستم، موهایم را با پرس مخصوص ناخن که در جا صابونی بود شانه کردم، یقه‌ی پیراهنم را صاف و کراواتم را مرتب کردم، یک بار دیگر ناخن‌هایم را کترل کردم و مطمئن شدم که تمیز هستند. ناگهان پی به این مطلب برم که تابه حال هرگز این کارها را انجام نمی‌داده‌ام.

پدر ماری درست موقعی وارد شد که من تازه نشته بودم، فوراً از جایم برخاستم. او هم به اندازه‌ی من دستپاچه و خجالتی بود، اثری از عصبانیت در او دیده نمی‌شد، ولی جدی بود، و وقتی دست به سوی قوری قهقهه برد، من از ترس خودم را جمع کردم، خیلی جانخوردم. اما فکر می‌کنم او متوجه این موضوع شد. در کوم سرش را تکان داد، برای خودش یک فنجان قهوه ریخت و در حالی که سعی می‌کرد به من نگاه نکند قوری را به طرف من دراز کرد و من از او تشکر کردم. شب قبل وقتی در رختخواب ماری در باره‌ی همه چیز فکر می‌کردم، احساس آرامش بخشی داشتم و به همه چیز مطمئن بودم.

دوست داشتم سیگاری روشن کنم، اما جرأت نمی‌کردم از بسته‌ای که روی میز قرار داشت سیگاری بردارم، در حالی که در هر زمان دیگری این کار را می‌کردم. در این حال که او با اندک موی سفید و ژولیله و سر طاس خود روی میز خم شده بود، به نظرم خیلی پیر می‌رسید. آهسته گفت: "آقای درکوم، این حق مسلم شمامست که، اما میان حرفم پرید و بعد از آنکه با مشت روی میز کویید، سرانجام از بالای عینکش به من نگاه کرد و گفت: لعنت بر شیطان، آیا لازم بود این کار را انجام دهد، آن هم طوری که تمام در و همسایه با خبر مسوند؟"

خوشحال شدم که او سرخورده نبود و در همان آغاز حرف از شرافت خانوادگی نزد بود. او ادامه داد: "آیا واقعاً لازم بود که چنین کاری را انجام دهید - تو خودت خوب می‌دانی که ما چقدر نگران این امتحان لعنتی بودیم." در حالی که دستش را باز و بسته می‌کرد، گویی بخواهد پرنده‌ای را آزاد سازد ادامه داد: "و حالا؟ حالا دیگر همه چیز تمام شد." پرسیدم: "ماری کجاست؟" گفت: "او دیگر اینجا نیست، باقطار رفت به کلن." صدازدم: "کجا؟ او کجا رفته است؟" گفت: "ساكت باش، فقط آرام باش، بالآخره یک روز با خبر خواهی شد. حتماً حالا هم می‌خواهی درباره‌ی عشق، ازدواج و غیره حرف بزنی - اما دیگر لازم نیست، حالا راه یافت و برو. فقط خیلی دلم می‌خواهد بدانم که تو سرانجام چه کاره می‌شوی، برو." می‌ترسیدم از کتابرش رد شوم. گفتم: "آدرس او کجاست؟" تکه کاغذی را به طرف من دراز کرد و گفت: "فرمایید این هم آدرس. آیا کار دیگری هم داری؟ دیگر منتظر چه هستی؟ من تکه کاغذ را در جیسم گذاشتم و گفتم: "من احتیاج به پول دارم."

و خوشحال بودم که او ناگهان خنده‌ای کرد. همان خنده‌ای که یک مرتبه زمانی که ما راجع به پدرم با هم صحبت می‌کردیم شنیده بودم، خنده‌ای شکفت‌انگیز، سخت و مملو از خشم. گفت: "پول؟ شوخی می‌کنی. ولی دستم را گرفت و به داخل مغازه کشید، خودش را به پشت پیشخوان مغازه رسانید، صندوق را باز کرد و با هر دو دستش سکه‌های یک، پنج و ده پفنیکی را مقابل من روی روزنامه‌ها و دفترچه‌های ریخت و گفت: "بیا، بیا این هم پول." تردید داشتم که پول‌های خرد را بردارم یا نه، اما سپس آهسته شروع به جمع آوری سکه‌ها کردم. ابتدا می‌خواستم همه را مشت کنم و در جیسم بربیزم، اما بعد آنها را شمردم و هر یک مارکی را که جمع می‌شد، داخل جیسم می‌گذاشتم. در کوم به من نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد، آنگاه کیف پولش را در آورد و یک سکه‌ی پنج مارکی

از آن خارج کرد و به من داد. هر دواز خجالت سرخ شدیم. او آهسته گفت: "ببخش، ترا به خدا مرا ببخش، معذرت می خواهم." او فکر می کرد که من رنجیده ام، اما من مظور او را می فهمیدم. گفتم: "ممکن است یک بسته سیگار هم به من هدیه بدهید؟" و او فوراً دست به قفسه برداشت و دو بسته سیگار به من داد. متوجه شدم که او اشک می ریزد. روی پیشخوان خم شدم و بر گونه اش بوسه ای زدم. او تنها مردی است که من در طول زندگی ام بوسیدم.

1. Gruber

2. Derkum

3. Gudenau

۴. Siegfried شوهر کریم هیلد، قهرمان افسانه ای که به جز نقطه ای مابین استخوان های کتفش آسیب ناپذیر بود.
۵. Gunther پادشاه قرن پنجم بعد از میلاد مسیح که سر زمین بنا شده توسط او به دست ویستر و مردن ها و هونها نابود شد.
۶. Burgunder مردم ژرمن که ابتدا در راین و بعد از شکست از هونها در ساوهین استقرار یافتند.

7. Wunibald

۸. Brunhild همسر گوتتر است که در اساطیر ژرمنی، به عنوان دختری جنگجو و مردگانکن از او نام برده می شود.
۹. Kriemhild زن زیگفرید و خواهر گوتتر که بعد از مرگ زیگفرید به همسری پادشاه هونها یعنی اتلز در آمد.

10. Emil Schmitz

۱۱. Franz - Josef - Strauss از سیاستمداران آلمان، وایته به حزب دمکرات مسیحی و وزیر دفاع آلمان در هنگام نگارش این کتاب.

12. Fraziskaner

13. Chopin

14. Schubert

15. Mozart

16. Beethoven

.۱۷ آهنگساز آلمانی (Gluck ۱۷۱۴-۱۷۸۷).

18. Bach

.۱۹ Skat یک نوع بازی ورق با می و دو کارت و باسه بازیکن که یک نفر در مقابل دونفر به بازی می پردازد.

20. Adenauer

21. Erhard

22. Ethelbert

23. Geren trud

.۲۴ موسیقی مخصوص رقص ملی لهستان. Mazurka

25. Norette

26. Goethe

.۲۵ پایه گذار مکتب پروتستانیسم. Luther (۱۵۴۶-۱۴۸۳)

28. Potsdam

29. Bayrisch

.۲۶ Gomorrah ، Sodom نام دو شهر باستانی در فلسطین است که خداوند به خاطر فساد و شرارت ساکنیش آنها را نابود کرد.

32. Wieneken

فصل هشتم

تصور اینکه تسویپنتر می‌تواند و یا اجازه دارد ماری را هنگام لباس پوشیدن تماشا کند، و یا وقتی در لوله‌ی خمیر دندان را می‌بندد و راندازش کند، من را بهشت ناراحت می‌کرد. پاییم شدیداً درد می‌کرد، و در این فکر بودم که آیا هنوز شانسی برایم باقی مانده است که با دستمزدی بین می‌تا پنجاه مارک، در تئاترهای پایین شهر به دلچک بازی پیردازم. از طرفی تصور بی توجهی تسویپنتر به منظره‌ی لباس پوشیدن ماری و یا بستن در لوله‌ی خمیر دندان، مرا می‌رنجاند: با وجود کم تجربه بودنم، فکر می‌کنم کاتولیک‌ها قادر در ک جزیات هستند. شماره تلفن تسویپنتر روی یک تکه کاغذ که در دست داشتم یادداشت شده بود، اما هنوز تصمیم نداشم که به او تلفن بزنم. دانستن اینکه انسان‌ها زیر فشار و تحت تأثیر نوع جهان‌بینی شان دست به چه کارهایی خواهند زد اصلاً کار ساده‌ای نیست، به همین علت تصور این موضوع که ماری با تسویپنتر ازدواج کرده باشد چندان دور از ذهن به نظر نمی‌رسید. بعید نبود که ماری گوشی تلفن را بر می‌داشت و

می‌گفت: تسویه‌نر، بفرمایید – این دیگر برایم غیر قابل تحمل بود. برای اینکه بتوانم بالتو تماس بگیرم، در دفترچه‌ی تلفن به دنبال دانشرای کشیش‌ها گشتم، اما بی حاصل بود، ولی می‌دانستم که دو مدرسه‌ی علوم دینی وجود دارد: ثونینم^۱ و آلبرتینوم^۲. سرانجام توانستم گوشی تلفن را بردارم و شماره‌ی اطلاعات را بگیرم، اتفاقاً موفق شدم، و دختری باللهجه‌ی ساکنین را یعنی گوشی را برداشت. بعضی وقت‌ها چنان اشتیاق شنیدن صدای مردم این منطقه را دارم که در هر کجا که باشم به اطلاعات بن تلفن می‌زنم تا این لهجه‌ی زیبا و دلنشیں را بشنوم؛ ساکنین این منطقه حرف "ر" را به کار نمی‌برند، همان حرفی که بدون آن اضباط در ارتش معنای خود را از دست می‌دهد.

اطلاعات فقط پنج مرتبه تکرار کرد: "لطفاً یک دقیقه صبر کنید"، سپس بلا فاصله دختری خودش را معرفی کرد. گفتم: "شماره‌ی تلفن اماکنی را که در آنها کشیش‌های کاتولیک آموزش می‌بینند می‌خواهم؛ در دفترچه‌ی تلفن دنبال مدارس علوم دینی گشتم، اما متأسفانه پیدا نکردم." دخترک با شنیدن تقاضای من خنده‌ای کرد و گفت: "این اماکن" – در حالی که لغت میان‌گیوه را از طرف من به زیبایی نقل قول کرد – "مدارس شبانه‌روزی کشیشان نام دارند" و شماره تلفن هر دو مدرسه را در اختیارم قرار داد. صدای دخترانه‌اش مرا تا حدی تسلی داد. او بدون عشوه‌گری و با صدایی کاملاً طبیعی و بی‌ریا و عاری از خودنمایی و با ملودی دلنواز ساکنین منطقه‌ی راین صحبت می‌کرد. من حتی موفق شدم تلگرام‌های ارسالی را دریافت کنم و به اموندز هم تلگراف بزنم.

برایم غیر قابل درک است که همه معنی می‌کنند تشریف از شهر بن را وسیله‌ی ابراز استعداد و نبوغ خود قرار دهند. بن همیشه جاذبه‌های ویژه‌ای داشته است، درست مانند زنانی که با انعطاف و ملایمت خود توانسته‌اند جاذبه‌ای خاص پیدا کنند. واضح است که بن تاب و تحمل مبالغه و جریانات کاذب را ندارد و این

مسئله که درباره‌ی بن افراط زیاد شده غیر قابل انکار است. توصیف خصوصیات شهری بی‌تكلف چون بن، با ویژگی‌های نادری مثل آرامش و جاذبه‌های زیاد، کار آسانی نیست. هر بجهای هم این را می‌داند که بن شهری با فضای بازنشستگی است و در اینجا رابطه‌ای تنگاتنگ بین فشار هوای فشار خون وجود دارد. چیزی که مناسب بن نیست، هیجانات ظاهری است که به دفاع در برابر جاذبه‌های خاص شهر پرداخته است: در منزل پدری ام به اندازه‌ی کافی فرصت برای صحبت با کارمندان نخست وزیری، وکلای مجلس و وزرالها داشتم – مادرم از مجلس گرم‌کن‌ها به شمار می‌رود –، و آنها وقتی دور هم جمع می‌شوند، بن را به باد استهزا می‌گیرند. من نمی‌توانم منظور آنها را از این قیل و قال و هیاهوی بی‌مورد بفهمم. وقتی زنی که جذایت خودش را مدیون متأثرش است ناگهان و بدون مقدمه شروع به رقص کان‌کان^۳ می‌کند، می‌توان از این نقطه حرکت کرد که از مواد نیروزا و محرك استفاده کرده است – اما آنها هرگز موفق نخواهند شد شهری را تحت تأثیر خود قرار دهند و وادار به رفتار متظاهرانه کنند. در حقیقت، زنی به من و سال مادر من می‌تواند به دیگران پلوروبافتن، قلاب‌دوزی و نحوه‌ی سروکردن مشروب را یاد بدهد – من هیچ وقت از مادرم این انتظار را ندارم که دست به یک سخنانی دو ساعته درباره‌ی همچنین بازی بزنند، و یا ناگهان به بحث درباره‌ی فاحشه‌خانه‌ها، که همه به شکل دردناکی از فقدان آن رنج می‌برند، پردازد. انتظارات نا به جا، شرم و حیای غلط و شایعات بی‌اساس، همه مسائلی غیر طبیعی هستند. من حتی تعجب نخواهم کرد اگر روزی یکی از این کاتولیک‌ها پشت کرسی خطابه بایستد و از کمبود فاحشه‌ها در شهر شکوه و شکایت کند. یک بار در یکی از میهمانی‌های مادرم، با یک نفر از اعضای حزب آشنا شدم که در یکی از جلسات کمیته‌ی مخصوص مبارزه با فحشا کنار من نشسته بود و زیر گوش از کمبود فاحشه در بن گله کرد.

باید اذعان کرد که بن، قبل از این افراط‌های وحشیانه، شهری قابل تحمل بود که کوچه‌های تنگ زیاد داشت، همراه با کتاب فروشی‌ها، نانوایی‌های کوچک و قهوه‌خانه‌هایی که می‌شد در آنها نشست و در آرامش و سکوت یک فنجان قهوه نوشید.

قبل از اینکه به لئو تلفن کنم، لیکن لنگان خودم را به بالکن رسانیدم تا نگاهی به زادگاهم بیندازم، شهر باکلیسای بزرگ، شیروانی‌های قصری قدیم، مجسمه‌ی بتھوون، بازار کوچک و باعث‌هایش، شهری واقعاً زیبا است. عدم اعتقاد به سرنوشت این شهر، در حقیقت سرنوشت واقعی این شهر به حساب می‌آید. روی بالکن آپارتمان هوای بن را استنشاق کردم که به طور عجیبی حالم را جا آورد؛ به منظور تغییر آب و هوا، بن می‌تواند چند ساعتی تأثیر بسیار مطلوب و اعجازانگیزی روی انسان بگذارد.

از بالکن به اتاقم بازگشتم و بدون معطلي شماره‌ی جایی را که لئو در آن مشغول تحصیل بود گرفتم. شدیداً مضطرب بودم، چون از وقتی که به آین کاتولیک‌ها گرویده بود او را ندیده بودم، لئو تغییر اعتقاد مذهبی خود را به همان شیوه‌ی صادقانه‌ی بچه گانه‌اش برایم نوشه بود: "برادر گرامی‌ام، بدین وسیله به اطلاع تو می‌رسانم که من پس از مطالعه و تحقیقات کافی و عمیق، تصمیم خود منی برگریبدن به آین کاتولیک را به مرحله‌ی عمل در آورده و خودم را برای پوشیدن خلعت کشیشی آماده می‌کنم. به طور حتم ما به زودی فرست این را خواهیم یافت که در دیدار با یکدیگر درباره‌ی این مسئله‌ی مهم به گفتگو و بحث پردازیم. دوستدار تو، برادرت لئو." این نحوه‌ی از مدافعت و غیر متداول نامه‌نگاری مغایرت زیادی با پیانو نواختن او داشت. لئو سعی می‌کرد تمام کارها را به شیوه‌ی خشک اداری انجام دهد و این همان چیزی بود که باعث تقویت و شدت حس مالیخولیابی در من می‌شد. اگر او به همین ترتیب ادامه دهد مسلماً

روزی یک اسقف سپید موی شریف خواهد شد. او و پدرم از این نظر - شیوه نامه‌نگاری - یک سبک دارند: آنها خیال می‌کنند که همیشه موضوع بر سر انجام معاملات زغال سنگ است.

مدت زیادی طول کشید تا یک نفرگوشی را برداشت و من که از این شلختگی و لابالی‌گری کلیساوی به شدت عصبانی شده بودم، خودم را آماده کرده بودم تا من هم بالغاتی مناسب، مکالمه را با ناراحتی شروع کنم. داشتم جمله‌ای "گل بگیرند" را ادا می‌کردم که یک نفرگوشی تلفن را برداشت و با صدایی گرفته که به نظر می‌رسید غافلگیر هم شده باشد، گفت: "بله؟" با شنیدن این صدا دلسرد و ناسید شدم، چون انتظار شنیدن صدای ملايم یک راهبه، و استشمام بوی قهوه‌ی رقیق و شیرینی خشک را داشتم، ولی به جای آن، صدای خشن و زمحت مردی به گوشم رسید همراه با بوی نافذ کلم و تباکو که باعث سرفه‌ام شد. بالاخره گفتم:

"بیخشید، اجازه هست لطفاً با دانشجوی رشته‌ی الهیات لشو شنیر صحبت کنم؟"

"جنابعالی؟"

گفتم: "شنیر، مدتها طولانی سکوت کرد، ظاهرآ نام مرا نفهمیده بود. به همین خاطر بعد از سرفه‌ای کوتاه صدایم را صاف کردم و گفتم: "برایتان نامم را هجی می‌کنم، شنیر، شاگردان، نان، یاس، رسول". سرانجام گفت:

"منظورتان چیست؟" و من از لحن صحبت‌کردن احساس کردم که شدیداً تردید دارد. شاید آنها یکی از پرسوفورهای پیر، مهریان و سیگاری را مأمور جواب دادن به تلفن کرده بودند، به همین خاطر من هم با عجله چند تا کلمه‌ی لاتین را سرهم کردم و با تواضع و فروتنی گفتم: "sum frater leonis" - من برادر لتو هستم. احساس کردم برخوردم ناخوشایند و ناعادلانه بوده است،

چون در همان لحظه به یاد کسانی افتادم که شاید گاه و بی‌گاه آرزوی صحبت کردن با کسی را داشتند، اما از آنجایی که حتی یک کلمه‌ی لاتین هم بلد نبودند، این امکان برایشان وجود نداشت.

با کمال تعجب آن مرد خنده‌ای نخودی کرد و گفت: "frater tuus est in" - برای صرف غذا رفته‌اند و سپس با صدایی بلندتر ادامه داد: "آقایان مشغول صرف غذا هستند، الان نمی‌شود مزاحمشان شد."

گفتم: "موضوع خیلی مهمی است."

پرسید: "خبر مرگ کسی را می‌خواهید بدھید؟"
گفتم: "نه، اما تقریباً در همین حدود."

گفت: "آیا کسی تصادف مختی کرده است؟"

گفتم: "نه، یک جراحت درونی است."

با صدایی که حالا قدری ملایم‌تر شده بود، گفت: "که این طور، یک خونریزی داخلی بوده است؟"

گفتم: "نه، یک جراحت و زخم روحی است، موضوعی کاملاً روحی." ظاهر اکلمه‌ی "روحی" برای او کاملاً غریبیه بود، زیرا سکوت مختی کرد.

گفتم: "خدای من، انسان از جسم و روح تشکیل شده است." به نظر می‌رسید غرولندش بیان‌کننده‌ی تردید او نسبت به این ادعای من بود، در فاصله‌ی دو پکی که به پیش زد، زمزمه کنان گفت: "آگوستین^۴ - بوناونتورا - کوزانتوس^۵ - همه به راه اشتباه می‌روند."

با سماجت گفتم: "روان، لطفاً هر وقت آقای شنیر غذاشان را صرف کردن به ایشان اطلاع دهید که روان برادرشان در خطر است و لطف کنند در اولین فرصت به من تلفن بزنند."

او بالحنی سرد گفت: "روان، برادر، خطر." آنقدر این لغات را بسی تفاوت و

سرد ادا کرد که گویی حرف از آشغال، کثافت و نجاست می‌زند. به نظرم خیلی مضحک می‌رسید: آنجا کشیش‌های آینده را تعلیم می‌دادند، و من انتظار داشتم که او حداقل یک بار لغت روان به گوشش خورده باشد. گفتم: «موضوع، خیلی خیلی مهم و حیاتی است.»

تنهای صدای هوم، هوم آن مرد را شنیدم، گویی وقتی مسئله‌ای به روح و روان ارتباط پیدا می‌کند، نمی‌تواند به هیچ وجه مهم و حیاتی باشد.

گفت: «من پیغام شمارا به ایشان می‌دهم، اما بگویید ببینم، موضوع شاگردان چه بود؟»

گفتم: «هیچ، هیچی، اصلاً مسئله هیچ ارتباطی با شاگردان ندارد. من از آن کلمه فقط برای هجی کردن اسمم استفاده کردم.»

گفت: « جداً شما تصور می‌کنید که دانشجویان اینجا هنوز هجی کردن را یاد می‌گیرند؟ او چنان سرزنش و سرحال شده بود که به نظر می‌رسید موضوع مورد نظرش را برای بحث پیدا کرده باشد. فریاد زد: «این شیوه‌ی آموزش امروزه خیلی ساده و پیش پا افتاده است.»

گفتم: «طبیعی است. حرف شما درست است، در مدرسه می‌بایستی به جای به کار بردن چنین روش‌های ابتدایی آموزش، دانش آموزان را بیشتر کتک زد.»

از شدت هیجان فریاد زد: «بله، دقیقاً همین طور است. گفتم: «به ویژه معلم‌ها را باید خیلی خوب تنبیه کرد، یادتان می‌ماند که پیغام مرا به برادرم بدھید؟»

گفت: «بله، یادداشت کرده‌ام. یک موضوع روانی خیلی مهم، مسئله مربوط به شاگردان. گوش کنید دوست جوان من، اجازه دارم به عنوان یک فرد بدون شک مسن تر، از روی حسن نیت به شما پندی بدهم؟»

گفتم: «بله، خواهش می‌کنم بفرمایید.»

گفت: «دست از آگوستینوس بکشید: بیان ماهرانه فردیت در قالب کلمات،

ارتباطی با علم الهیات ندارد و باعث ضربه‌زدن به روح و روان جوانان می‌شود. اینها فقط چرندیاتی است که روزنامه‌نگاران به رشتی تحریر در می‌آورند. امیدوارم این پند من شما را زیاد ناراحت نکرده باشد؟^{*}

گفتم: نه، مطمئن باشید که من بلا فاصله کتاب آگوستینوس را در آتش می‌اندازم.

با خوشحالی گفت: «بله، همین طور است، بین‌ازیش درون آتش. خداوند پشت و پناهتان باشد.» در این گیرودار بودم که از آن مرد تشکر کنم، اما به نظرم نامناسب رسید، و خیلی ساده‌گوشی را گذاشت و عرق پیشانیم را پاک کردم. من در برابر بوها خیلی حساس هستم، و رایحه‌ی تند کلم سلسله‌ی اعصابیم را ناخودآگاه تحریک کرده بود. درباره‌ی این روش مسئولین کلیسا فکر کردم: چقدر این کارشان جالب و تحسین برانگیز بود که نمی‌خواستند حتی یک پیرمرد هم احساس بیهودگی کند، اما نمی‌توانستم درک کنم چرا آنها مردی مسن و فرتوت را که مشکل شنایی هم داشت، برای پاسخگویی به تلفن انتخاب کرده بودند. این بوی تندگل کلم را از زمانی که در آموزشگاه شبانه‌روزی بودم می‌شناختم. یک بار کشیشی برای من توضیح داد که کلم شهوت جنسی را کاهش می‌دهد. تصور اینکه به این شکل میل جنسی من یا هر کس دیگری کاهش داده شود، حالم را به هم می‌زد. اما ظاهرآ در این مدرسه همه به «باز جسمی» فکر می‌کردند، و مطمئناً در گوشه‌ای از آشپزخانه راهبه‌ای برنامه‌ی غذایی را تنظیم می‌کند و با مدیر مدرسه در این باره به صحبت می‌پردازد، آنها روبروی هم می‌نشینند و با ذکر اسم هر غذا تمام فکر شان به این معطوف می‌شود که: آن غذا میل جنسی و شهوت را کم یا تشدید می‌کند. چنین صحنه‌ای را مثل ساعت‌های متعددی بازی فوتیال در آموزشگاه شبانه‌روزی، که وظیفه‌ای جز خسته کودن دانش آموزان و در نتیجه جلوگیری از فکر کودن به دخترها نداشت، کاری

رذیلاته می‌یافم و حالم را از هر چه بازی فوتبال بود به هم می‌زد. و وقتی فکر می‌کنم که آنجا برای کاهش «نیاز جنسی» به لتوینیز کلم می‌دهند، دوست دارم به آنجا بروم و روی تمام کلم‌ها جوهر نمک بربیزم. تحمل آنچه در آنجا جوانان با آن روپرور بودند، بدون کلم هم به اندازه‌ی کافی سخت بود: از صبح تا شب برایشان راجع به حیات بعد از مرگ و زندگی جاودان سخن می‌گوید و نتیجه کارشان در این «جهان فانی» چندان پریار نیست. هاینریش یلن وقتی، زیستان ماری با اشکال مواجه شده بود به ماختیلی لطف کرد و در رابطه با این مسائل با من صحبت کرد. او خود را در قیاس با من، «یکی از کارگران غیر متخصص این دنیای فانی می‌نامید که به نظرش، هم از نظر حال و هوای کار و هم از لحاظ درآمد، در سطح پایین تری بود.»

وقتی ساعت پنج صبح از بیمارستان خارج شدیم، من ابتدا او را به منزل رساندم، اما چون پولی در بساط نداشتیم که با ترا موا برویم، به اجراء، تمام راه را پیاده طی کردیم. هنگامی که به در خانه‌اش رسیدیم و دسته کلید را از جیش در آورد، ظاهر خسته‌ی او با صورت اصلاح نشده‌اش تفاوتی با کارگری که از شیفت شب باز می‌گشت، نداشت. دلیم به حالت سوخت که حالا باید علیرغم خستگی مفرط به عبادت – با تمام توضیحاتی که از ماری در این باره شنیده بودم – پردازد. وقتی هاینریش کلید را داخل قفل انداحت و در را باز کرد، با خدمتکار او که پیرزنی عبوس بود و پوست ساق پای عربانش به زردی گراییده بود، در راهرو روپروردیم. او مادر یا خواهرش و یا حتی یک خواهر روحانی هم نبود؛ او به هاینریش گفت: «یعنی چه؟ یعنی چه؟» چنین برخورد زشتی نسبت به مردان مجرد من را ناراحت می‌کند؛ لعلتی، از اینکه بعضی از والدین کاتولیک از فرستادن دختران جوان خود به نزد یک کشیش در منزل ترس دارند و اینکه بعضی از این کشیش‌ها کارهای احمقانه‌ای انجام می‌دهند، تعجبی نمی‌کنم.

چیزی نمانده بود که بار دیگر به پیر مرد گوش منگین در مدرسه‌ی لنو تلفن بزنم و با او درباره‌ی "نیاز جسمی" به گفتوگو پیردازم. از تماس گرفتن با کسانی که می‌شناختم هراس داشتم، چون فکر می‌کردم که مردم غربیه احتمالاً منظور مرا بهتر می‌فهمند. دلم می‌خواست نظر پیر مرد را درباره‌ی برداشم از مذهب کاتولیک بدانم. برای من فقط چهار فرد کاتولیک در دنیا وجود دارد: پاپ یوحنای آنک گینس^۷، ماری و گریگوری^۸، بکُسور سیاه پوست پیری که چیزی نمانده بود قهرمان جهان شود، اما حالا در شوها مجبور است که قدرت بازوهاش را به نمایش در آورد. گاه و بی‌گاه او را در حین اجرای برنامه‌هایم می‌دیدم. او خیلی معتقد و متدين بود، در مسابقات بوکس دارای رتبه‌ی سوم شده بود و مدلش را همیشه روی سینه‌ی ستر خود آویزان می‌کرد. بیشتر مردم او را فقط به خاطر اینکه نان و خیار می‌خورد و حرف نمی‌زد، آدم سبک مغزو و احمقی بیش نمی‌پندشتند؛ اما او علیرغم غذایی که می‌خورد خیلی قوی بود، تا حدی که قادر بود من و ماری را روی دست هایش بلند کند و مانند دو تاعرو و سک در اتاق بگرداند. چند نفر دیگر نیز وجود داشتند که می‌شد آنان را نیز جزو کاتولیک‌های نسبتاً مهم به حساب آورد: هاینریش بلن، کارل اموندز، و همچنین تسوپفتر. در مورد ماری دچار مشک و تردید شده بودم: "وحشت متافیزیک" او برایم قابل درک نبود، و حالا اگر با تسوپفتر همان کارهایی را نجام دهد که من با او می‌کرم، عملآدست به کاری زده است که در کتاب‌های خود او به شکل کامل‌آ و واضح از آن به عنوان زنا و فحشا یاد می‌شود. وحشت متافیزیکی او تنها به من مربوط می‌شد، چون حاضر نبودم که او را رسماً به عقد خود درآورم و اجازه دهم که بجهه‌هایمان را به شیوه‌ی کاتولیک‌ها تربیت کند. گرچه هنوز بجهه‌ای نداشتم، اما دائمآ در این باره که چه لباسی را به آنها بپوشانیم، با آنها چطور صحبت کنیم و چگونه تربیتشان کنیم، حرف می‌زدیم. جالب اینکه مادر تمام

نکات، به جز آنچه به تربیت به روش کاتولیکی مربوط می‌شد، دارای نظریه‌ی واحدی بودیم. من با غسل تعمید دادن بچه‌ها موافق بودم، اما ماری پافشاری می‌کرد که من باید کتاب‌این مسئله را تعهد کنم، و *الا عقد ما شرعاً نخواهد بود*. بعد از اینکه من شرایط ماری را پذیرفتم، معلوم شد که عقد کلیسایی کافی نیست و ما باید به محضر هم برویم – و اینجا بود که کاسه‌ی صبرم لبریز شد، و گفتم باید هنوز یک سال دست نگهداریم. ماری گریه کنان گفت که من موقعیت او را در ک نمی‌کنم و اینکه عدم وجود این چشم‌انداز که آیا بچه‌هایمان مطابق آیین مسیحیت تربیت خواهند شد، او را به فکر فرو می‌برد. پنج سال تمام بود که من و ماری درباره‌ی این موضوع بحث می‌کردیم. من در واقع تا آن موقع نمی‌دانستم که قبل از اجرای مراسم عقد باید قانوناً در محضر زن و شوهر شمرده شویم. تصدیق می‌کنم که من به عنوان یک "انسان بالغ و آگاه جامعه" می‌بايستی از این موضوع اطلاع می‌داشتم، همان طور که تا همین چند وقت پیش نمی‌دانستم شراب سفید را سرد و شراب قرمز را گرم سرو می‌کنند. من طبیعتاً از این مسئله که در محضر خانه‌ها برخی مراسم رسمی و صدور قباله صورت می‌گیرد خبر داشتم، اما خیال می‌کردم که این تشریفات برای مردمی است که به کلیسا تعلق ندارند و می‌خواهند با پرداخت وجهی به دولت، تنها رضایت آنها را جلب کنند. وقتی فهمیدم که قبل از اجرای مراسم در کلیسا باید به محضر رفت تا خطبه‌ی عقد خوانده شود و قانوناً زن و شوهر اعلام شویم و به خصوص وقتی ماری می‌خواست از من برای تربیت بچه‌ها به روش کاتولیک‌ها تعهد کتبی بگیرد، خیلی عصبانی شدم و کارمان به دعوا کشید. این حرکت ماری بیشتر به تهدید شباخت داشت و من اصلاً از آن خوش نمی‌آمد، چون او بدون تعهد کتبی هم می‌توانست بچه‌ها را آن طور که صلاح می‌دید تربیت کند و یا غسل تعمید دهد. آن شب حال ماری چنان‌ان خوب نبود، رنگش پریله و خسته بود، با من با

صدای بلند حرف می‌زد، و هنگامی که من با دادن تعهد‌کتبی هم موافقت کردم، با عصبانیت گفت: "تو این کار را تنها از روی تبلی انجام می‌دهی، و نه از روی اعتقاد و ایمان به اصول اخلاقی"، و من در جواب گفتم که بله، تو درست می‌گویی، من تمام این کارها را فقط از روی تبلی انجام می‌دهم، چون دوست دارم که برای تمام عمر تو را در کنارم داشته باشم، و حتی حاضرم در صورت نیاز آین کلیسای کاتولیک را پذیرم و تغیر مذهب بدهم. حتی احساساتی شدم و گفتم که کلمه‌ای مانند "اصول اخلاقی" مرا یاد شکنجه گاه می‌اندازد. ماری از اینکه من صرفاً برای از دست ندادن او آماده‌ی تغیر مذهب بودم سخت آزره داشد، و آن را، به نوعی، توهین به خودش دانست. در حالی که فکر می‌کردم به این وسیله توانسته‌ام دل او را تا حدودی به دست آورم، اما در عمل با این حرف خود باعث گریستن او شدم. او گفت که الان مسئله‌ی او و من در اصل مطرح نیست، بلکه موضوع فقط بر سر "قانون و نظم" است.

غروب در یکی از هتل‌های گران قیمت هانوور^۹ بودم که در ازای دریافت پول یک فنجان قهوه فقط سه چهارم آن را سرو می‌کردند. این قیل هتل‌ها آنقدر لوکس هستند که سه چهارم فنجان قهوه متداول و معمولی است، و پیشخدمت‌های رستوران این هتل‌ها خیلی بهتر از میهمانهای محترم می‌دانند که چگونه باید رفتار کنند. به نظر من، این گونه هتل‌ها مثل آموزشگاه‌های شبانه‌روزی لوکس و گران قیمت کسالت‌آور هستند، و من آن شب خیلی خسته بودم؛ سه مرتبه پشت سر هم روی صحنه رفته بودم. قبل از ظهر در مقابل سهامداران فولاد، بعد از ظهر در مقابل نامزدهای شغل دیری و بالآخره شب هم در یک مشو، که از تشویق ضعیف تماشاچیان، تزدیکی آجوج دادم که به اتفاق بیاورند، متوجه شدم. وقتی در این هتل مضحک سفارش آجوج دادم که به اتفاق بیاورند، سر پیشخدمت پای تلفن طوری بالحنی سرد گفت: "بله قربان، فوراً که گویی من

کود مایع حیوانی سفارش داده‌ام، و بعد از مدتی برایم آبجو را در لیوانی نقره‌ای آوردند. خسته بودم، دلم می‌خواست فقط آبجو بنوشم، یک دست منج بازی کنم و حمام کنم و بعد از خواندن روزنامه، کنار ماری به خواب بروم، طوری که دست راستم روی سینه‌اش قرار بگیرد و صورتمن آنقدر به سرش نزدیک شود که با بُری مطبوع موهاش به خواب بروم. هنوز تشویق سردوبی روح تماشاگران در گوشم زنگ می‌زد. شاید اگر آنها به رسم پادشاهان رم باستان انگشت شصت خود را به طرف زمین می‌گرفتند، خیلی انسانی تر بود. این تحفیر متکبرانه‌ی برنامه‌ی من، دقیقاً به مضحکی لیوان نقره‌ای آبجو بود. اصل‌آدر موقعیتی نبودم که درباره‌ی یک نظریه‌ی جهان بینانه به بحث پردازم.

ماری قدری آهسته گفت: "هانس، مسئله به کاری که ما کرده‌ایم ربط پیدا می‌کند." او ظاهراً فراموش کرده بود که "کاری" برای ما معنا و مفهوم خاصی داشته است؛ در حالی که در انتهای تخت دونفره بالا و پایین می‌رفت، با ادا و اطوار حرف می‌زد و دود سیگار را چنان با مهارت و دقیق ببرون می‌داد که حلقه‌های دود مثل نقطه‌های معلق به نظر می‌رسیدند. در این بین، ماری سیگار کشیدن را یاد گرفته بود. پلوور سبز رنگی که پوشیده بود به او خیلی می‌آمد: پوست سفید، موهای تیره‌تر از گذشته، من برای اولین بار روی گلوبیش تارهای زردپی را دیدم. گفتم: "انصف داشته باش، خسته‌ام، اجازه بده بخوابم، فرداصبح سر صحنه راجع به همه‌چیز و حتی آن کار هم با هم صحبت می‌کنیم"، اما ماری توجهی نکرد، به سوی تخت برگشت و سر جایش ایستاد، و من از حالت دهانش متوجه شدم که در پس این حرکت انگیزه‌ای وجود دارد. وقتی او پکی به سیگارش زد، چروک‌های کوچکی را دور دهانش تشخیص دادم که تا به حال هرگز ندیده بودم. ماری به من نگاهی کرد و سرش را تکان داد، آهی کشید، رویش را مجدداً از من برگرداند و دوباره شروع به بالا و پایین رفتن کرد.

گفتم: "منظورت را کاملاً نمی‌فهمم. اول با یکدیگر بر سر امضای تعهدنامه دعوا می‌کنیم - بعد بر سر موضوع عقد رسمی در محضر - و حالا که من حاضر به انجام تمام این کارها هستم، تازه تو عصبانی تراز قبل شده‌ای."

ماری گفت: "بله، برای اینکه حس می‌کنم که تواز زیربحث و رفع اختلافات به نوعی شانه خالی می‌کنی. بگوییسم، اصلاً تو چه می‌خواهی؟"

گفتم: "تو را می‌خواهم، و نمی‌دانم آیا می‌توان به زنی جمله‌ای زیباتر و خوشایندتر از این گفت یانه؟" و گفتم: "اطفاً آن زیر سیگاری را بردار و یا اینجا کنار من بنشین، آن وقت می‌توانیم خیلی بهتر راجع به همه چیز با هم حرف بزنیم." نمی‌توانستم در حضور او کلمه‌ی "آن کار" را به زبان بیاورم. ماری سری تکان داد، برایم زیر سیگاری را روی تخت قرار داد و به سوی پنجه رفت و به بیرون نگاه کرد. هراس داشتم،

گفتم: "مجموع صحبت‌هایت چنگی به دل نمی‌زد، نمی‌دانم، احساس می‌کنم اینها حرف‌های دل تو نیستند."

ماری آهته پرسید: "منظورت چیست که اینها حرف‌های من نیستند؟" و من ناگهان دوباره فریب صدای نرم و دلنواز او را خوردم.

گفتم: "فکر می‌کنم حرف‌هایت بوی بن، گروهت، زومریلد و تسوپفر و بقیه که نمی‌شناسم شان را می‌دهند."

او گفت: "بله، ممکن است. و بدون اینکه رویش را برگرداند ادامه داد: "کاش چیزهایی را که با چشمانت می‌بینی با گوش‌هایت هم بشنوی."

با خستگی گفتم: "نمی‌فهمم مقصودت از این حرف‌ها چیست؟"

گفت: "طوری برخورد می‌کنی مثل اینکه نمی‌دانی امروز اینجا جشن کاتولیک‌ها است."

گفتم: "پلاکاردها را دیده‌ام."

گفت: "و این هم به فکرت نرسید که ممکن است امروز هریرت،^{۱۰} واسقف اعظم زومرویلد اینجا باشد؟" نمی‌دانستم که هریرت اسم کوچک تسوپنتر است. وقتی ماری این اسم را به زبان آورد، به نظرم رسید که مقصودش باید هم او باشد. یاد آن روزی افتادم که آنها دست در دست هم قدم می‌زدند. به ذهن رسید که در هانورر تعداد کشیشان و راهبه‌های کاتولیک خیلی بیشتر از ظرفیت شهر بود، اما به این فکر نکرده بودم که ماری اینجا بتواند کسی را ملاقات کند، تازه من هر وقت که چند روزی برنامه اجرانمی کردم، اورا با خود به بن می‌بردم و او هم از وجود گروهش به اندازه‌ی کافی لذت می‌برد.

با خستگی پرسیدم: "آنها اینجا توی هتل هستند؟"

گفت: "بله."

گفتم: "چرا مرا پیش آنها نبردی که حداقل دور هم جمع شویم؟"

گفت: "تو یک هفته‌ی تمام می‌شود که اینجانیستی، همیشه بین راه بودی یا به براونش ویگ^{۱۱} می‌روی و یا به هیلدزهایم^{۱۲} و سله^{۱۳}..."

گفتم: "اما حالا که وقت دارم، به آنها تلفن کن تا باهم به بار هتل برویم و چیزی بخوریم."

گفت: "آنها امروز بعد از ظهر از اینجا رفته‌اند."

گفتم: "از اینکه تو انتی برای مدتی در آب و هوای کاتولیکی، هر چند وارداتی، نفس بکشی خوشحالم." این جمله‌ی خود او بود که بعضی وقت‌ها می‌گفت باید دوباره قدری آب و هوای کاتولیکی استشاق کند. ماری که هنوز پشت به من و رو به خیابان داشت، در حالی که دوباره سیگاری روشن کرده بود، پرسید: "چرا عصبانی هستی؟" طرز سیگار کشیدنش همانند نحوه‌ی صحبت کردنش برایم غریب و ییگانه بود.

در این لحظه ماری در نظرم مثل دختری ییگانه، زیبا اما ته آنقدر باهوشم

می آمد که به دنبال بهانه‌ای برای رفتن می‌گشت.

گفتم: "من ناراحت و عصبانی نیستم و تو این را خوب می‌دانی. فقط به من بگو که می‌دانی."

ماری چیزی نگفت و فقط سرمش را تکان داد. از سیمايش معلوم بود که سعی دارد از گریستن خودداری کند. چرا این کار را می‌کرد؟ اگر بلند می‌گریست، آنگاه از جایم بر می‌خاستم، اورادر آغوش می‌گرفتم و می‌توانستم بیوسم. اما در آن حال، رغبتی به انجام این کار نداشتم و نمی‌خواستم فقط از روی ادب و انجام وظیفه این کار را انجام داده باشم. در همان حال که دراز کشیده بودم، به تسویپنزو زومریلد فکر می‌کردم، و اینکه ماری سه روز تمام را بدون اینکه به من چیزی بگوید با آنها سپری کرده بود. آنها حتماً راجح به من هم صحبت کرده بودند.

تسویپنزو عضو تشکیلات کلیسای کاتولیک هاست. نیم، یک یا نیم دانم شاید دو دقیقه مکث کردم. بعد از جایم بلند شدم و به سوی ماری رفتم، اما او سرمش را تکان داد و دستم را از روی شانه‌اش کنار زد و شروع به صحبت درباره‌ی ترس و واهمه‌ی متافیزیکی اش و اصول کرد، طوری که احساس کردم بیست سال است با او ازدواج کرده‌ام. لحن صدایش حالتی پسندآموز داشت. خسته‌تر از آن بودم که به استدلال‌های او گوش دهم. حرف اورا قطع کردم، برایش درباره‌ی نومیدی و سرخوردگی ناشی از شکستم در برنامه‌ای که اجرا کرده بودم حرف زدم. طی سه سال گذشته، این اولین بار بود که برنامه‌ام توأم با موفقیت نبود. هر دو کنار پنجه ایستاده بودیم و به تاکسی‌هایی که بدون وقفه اعضای کمیته‌ی کاتولیک‌ها را به ایستگاه می‌رسانندند نگاه می‌کردیم؛ خواهرهای مقدس، کشیش‌ها و راهبه‌ها در میان آنها به چشم می‌خوردند. در آن شلوغی، شنیسلر را که برای یک راهبه‌ی شیک‌پوش پیر در تاکسی را باز نگه داشته بود دیدم. هنگامی که در منزل مازنگی می‌کرد پروستان بود. بنابراین، او

یا کاتولیک شده بود و یا اینکه نقش یک ناظر پروتستان را بازی می‌کرد. از او هر کاری بر می‌آمد. مقابل در هتل چمدان‌ها جایه جامی شدند و مسافرین انعام‌هارا در دست پیشخدمت‌های هتل می‌فشدند. از شدت خستگی همه چیز را تبره و تار می‌دیدم؛ تشخیص تاکسی‌ها و خواهران مقدس، چراغ‌ها و چمدان‌ها برایم سخت شده بود، و از طرفی صدای هو و سوت کشیدن تماشاگران در انتهای برنامه‌ام به شکل وحشت‌ناکی در گوشم زنگ می‌زد.

ماری سخنرانی اش درباره‌ی اصول را قطع کرده بود، دیگر سیگار هم نمی‌کشید، هنگامی که از پنجره دور شدم، او هم به دنبال من آمد، مرا از شانه‌هایم گرفت و بر چشانم بوسه زد. او گفت: "هانس، تو برای من خیلی عزیز و گرامی هستی، عزیز و خسته." اما وقتی خواستم او را در آغوش بگیرم، مرا پس زد و آهسته گفت: "نه، لطفاً نه." و من هم جداً مرتکب اشتباه بزرگی شدم که او را رهای کردم. خودم را باللباس‌های تنم روی تخت انداختم، از فرط خستگی فوراً به خواب رفتم و وقتی صبح روز بعد بیدار شدم، از اینکه ماری رفته بود تعجبی نکردم. روی میز این یادداشت کوتاه را پیدا کردم: "من باید راهی را که انتخاب کرده‌ام بروم." ماری تقریباً بیست و پنج سال داشت و به اعتقاد من می‌بایستی راه بهتری را انتخاب می‌کرد. از دست او ناراحت نبودم، اما این توضیع مختصر او برایم اصلاً کافی نبود. فوراً پشت میز نشستم و برایش نامه‌ای طولانی نوشتتم، بعد از صحابه هم یک نامه‌ی دیگر نوشتتم، هر روز برای او نامه‌ای می‌نوشتتم و آنها را به آدرس فرد بویل به بن می‌فرستادم، اما از ماری هرگز جوابی دریافت نکردم.

1. Leoninum 2. Albertinum

۳. Can Can نوعی رقص زنانه تند و شاد که معروف به رقص رقصهای کاباره‌هاست.
 ۴. Augustin (۴۳۰ - ۴۵۴) فیلسوف، معلم علم معانی بیان در شهرهای میلان
 و روم ایتالیا، جانی که او در سال ۲۸۷ به دین مسیحیت گروید. فلسفه او ترکیبی
 از عقاید کاتولیک‌ها، پروتستان‌ها و افکار افلاطونی است.

۵. Nikolous Cusanus (۱۴۰۱ - ۱۴۶۴) فیلسوف و عالم فقه آلمانی

- | | | | |
|--------------|------------------|----------------|-------------|
| 6. Johannes | 7. Alec Guinness | 8. Gregory | 9. Hannover |
| 10. Heribert | 11. Braunschweig | 12. Hildesheim | 13. Celle |

فصل نهم

مدتی طول کشید تا در خانه‌ی فرد بول کسی گوشی تلفن را بردشت، بوق معتقد مرا عصبی کرده بود؛ برای خودم مجسم کردم که خانم فرد بول خوابیده و با صدای بوق تلفن از خواب بیدار می‌شود، دوباره به خواب می‌رود و با صدای بوق بعدی باز بیدار می‌شود، و من از عذابی که آن زن از این به خواب رفتن و بیدار شدن تحمل می‌کرد، رنج می‌کشیدم، می‌خواستم گوشی را بگذارم، اما این موقعیت اضطراری مرا مجبور می‌کرد که صبر کنم تا کسی گوشی تلفن را بردارد. بیدار کردن خود فرد بول به هیچ وجه مرا عذاب نمی‌داد، زیرا می‌دانستم که او لیاقت لذت بردن از خوابی راحت را ندارد؛ او به شکل بیمارگونه‌ای جاه طلب و بلند پرواز است. علاوه بر این، دست او همیشه به منظور تلفن زدن و یا پاسخ به تلفن وزرا، مدیران روزنامه‌ها، کمیته‌های مرکزی، اتحادیه‌ها و حزب، روی گوشی است، زن او موجودی دوست داشتی است. وقتی فرد بول او را برای اولین بار به یکی از آن جلسات گروه آورده بود، هنوز یک دختر مدرسه‌ای بود.

او با چشمان زیبایش شرکت کنندگان و بحث‌های دینی - جامعه‌شناسی آنها را تعقیب می‌کرد حضور دختری مثل او در آن جمع مراسیدیاً ناراحت می‌کرد. از قیافه‌اش معلوم بود که رقصیدن و یارفتن به سینما را به نشستن در آن جلسه ترجیح می‌دهد. زومرویلد، که آن گردهمایی در خانه‌ی او تشکیل شده بود، دائم‌آز من می‌پرسید: "شیر، شما گرمتان است؟" و من اگر چه عرق از پستانی و گونه‌هایم جاری شده بود، پاسخ دادم: "نه، اسقف اعظم." سرانجام چون دیگر قادر نبودم سخنان یيهودی آنان را تحمل کنم، به بالکن زومرویلد رفتم. در واقع خود این دختر بود که به این بحث بی‌سروره دامن زده بود، آنهم بدون اینکه به موضوع اصلی بحث که درباره‌ی حد و مرز آداب و رسوم اقلیمی بود هیچ ربطی داشته باشد. او گفته بود که به نظرش آنچه بن^۱ در این باره نوشته، "زیبا" است. به دنبال این مطلب، فرد بویل مثل لبو سرخ شد، چون کینکل یکی از آن نگاههای مشهور خود را به او انداخت که معنای آن این بود: "چی، می‌خواهی بگویی که تو هنوز این دختر را وارد مسائل نکرده‌ای؟" همه گمان می‌کردند که آن دختر نامزد فرد بویل است، بنابراین کینکل شخصاً دست به کار شد و سعی کرد عقایدش را به هر نحوی که شده به دخترک تحمیل کند و این کار را آنقدر ادامه داد که اعصاب دختر بیچاره کاملاً در هم ریخته بود. و من از دست این فرد بویل بزدل که فقط به خاطر هم عقیده بودنش باکینکل، حالا نمی‌دانم چپ‌گرایانه یا راست‌گرایانه - در هر صورت به خاطر ایدئولوژی خاصی - سکوت اختیار کرده بود و اجازه می‌داد تاکینکل دخترک را تحت فشار بگذارد، به شدت عصبانی بودم. در هر حال، کینکل خودش را از لحاظ اخلاقی موظف می‌دید که نامزد فرد بویل را مثلاً بر سر عقل بیاورد و روی او تأثیر بگذارد. حتی زومرویلد هم که از نظر ایدئولوژیکی نظراتی مغایر باکینکل و بویل داشت، سکوت اختیار کرده بود. درست نمی‌دانم کدام یک چپ و کدام یکی راست بودند. مسلمًاً اگر کینکل و

فرد بولیل چپ گرا باشد، آن وقت زومرویلد راست‌گر است، یا برعکس. ماری هم تا حدودی رنگش پریده بود. اما کینکل از لحاظ آگاهی و آموزش همسر آینده‌ی فرد بولیل را تحت تأثیر قرار داده بود. نامزد فرد بولیل کلام‌های قصار آموزشی کینکل را با آه کشیدن پذیرفت. بحث از پدر مقدس به برشت آشیده شده بود، و زمانی که من سرحال و قبراق از بالکن به اتاق بازگشتم، آنها را دیدم که بی‌رمق از این مزخرفات به نوشیدن شراب مشغول بودند. تمام بحث بی‌نتیجه و بیهوده‌ی آن روز، صرفاً به این علت صورت گرفت که دخترک بعضی از نظراتِ بن را "زیبا" یافته بود.

اما این دختر حالا دارای دو فرزند از فرد بولیل است، هنوز بیست و دو سال سن هم ندارد، و در همان حال که تلفن هنوز زنگ می‌زد، برای خودم مجسم کردم که او یک جایی در منزل با شیشه‌ی شیر بجهه، قوطی پودر، قنداق و انواع کرم‌ها سرگرم است، در حالی که کاملاً درمانده و پریشان احوال است، و از طرفی به کوهی از کهنه‌ها و لباس چرک‌های بچه در حمام و ظروف چرب و کثیف در آشپزخانه فکر کردم. یک بار که از گفتگوی بی‌سرو ته یکی از گرده‌های ها حوصله‌ام به سر آمده بود، به دخترک در برسته کردن نان، درست کردن ساندویچ و دم کردن قهوه کمک کردم، کارهایی که انجامشان از شرکت در بعضی از بحث و گفتگوها، که چیزی جز اتفاف وقت نیست، خوشایند تر می‌باشد.

یک نفر با صدایی کاملاً سرخورده از آن سوی خط گفت: "بله، بفرمایید؟" و از لحن صدا متوجه شدم که آشپزخانه، حمام و اتاق خواب نامرتب تر و بدتر از همیشه است و دختر بیچاره حسابی مشغول است. این بار تقریباً هیچ بوبی به مشام نرسید: فقط اطمینان داشتم که دخترک باید سیگاری در دست داشته باشد.

گفتم: "من شنیر هستم، و مثل همیشه که به او تلفن می‌زدم، انتظار فریاد شادی

اور اداشتم. منتظر بودم بگویید: آخ، این شما هستید - چه خوب - یا چیزی شیوه این، اما او پس از لحظه‌ای سکوت بالحن سردی گفت: "آه، نه" نمی‌دانستم چه باید بگویم. قبلاً که با او تماس می‌گرفتم، با خنده می‌گفت: "کی دوباره به اینجا می‌آید و برای ما برنامه اجرا می‌کنید؟" اما حالا هیچ حرفی نزد خیلی ناراحت کننده بود، نه برای من بلکه برای خود او، برخورد او باعث ایجاد نوعی افسردگی روحی در من شده بود. بالأخره با زحمت گفتم: "نامه‌ها، نامه‌هایی که من برای ماری به آدرس شما فرستادم کجا هستند؟"

گفت: "اینجا هستند، بدون اینکه باز شوند، پس فرستاده شده‌اند."

پرسیدم: "شما آنها را به چه آدرسی فرستاده بودید؟"

پاسخ داد: نمی‌دانم، شوهرم آنها را می‌فرستاد."

گفتم: "اما شما باید آدرس گیرنده را که روی پاکت‌ها نوشته شده است دیده باشید".

گفت: "می‌خواهید از من بازجویی کنید؟"

با صدایی ملایم گفتم: "نه، اصلاً این طور نیست، فقط فکر کردم که این حق طیعی من است که بدانم چه بر سر نامه‌هایی که نوشته‌ام آمده است."

"منظور تان همان نامه‌هایی است که شما بدون اینکه به ما چیزی بگویید به اینجا می‌فرستادید؟"

گفتم: "خانم فرد بولیل گرامی توانم کنم کمی انسانی تر فکر کنید."

او خنده‌ی سرد و بی‌روحی کرد، اما اصلاً حرفی نزد.

گفتم: "فکر می‌کنم، انسان‌ها می‌توانند علیرغم داشتن ایدئولوژی‌های مختلف، حداقل نسبت به هم رفتاری انسانی داشته باشند."

"منظور تان این است که رفتار من تابه حال انسانی نبوده است."

گفتم: "بله، او یک بار دیگر در جواب من خنده‌ای ضعیف و بی‌روح کرد،

بالآخره لب به سخن گشود و گفت: "من از این موضوع خیلی متأسفم، اما یعنی از این دیگر نمی‌توانم چیزی بگویم. شما با رفتار تان همه‌ی مارا به شکل وحشت‌آکی مأیوس و دلسوز کردید."

گفتم: "به عنوان یک دلچک؟"

گفت: "بله، امانه فقط به همین دلیل."

"حتماً شوهر تان در منزل نیست." گفت: "نه، او چند روز دیگر بر می‌گردد. به منظور سخنرانی انتخاباتی به ایفل رفته است."

متعجب پرسیدم: "چی گفتید؟ این دیگر خیلی خبر تازه‌ای بود، آیا به نفع حزب دمکرات مسیحی (C D U) نیست؟"

بالحنی که به وضوح به سن فهمانده که قصد گذاشتن گوشی را دارد گفت: "چرا که نه."

گفتم: "بسیار خوب، ممکن است از شما تقاضا کنم که نامه‌هایم را برایم پس بفرستید."

"به چه آدرسی؟"

"به آدرس من در همین شهر بن."

پرسید: "شما الان در بن هستید؟" و طوری این را از من پرسید که احساس کردم می‌خواهد بگوید: "محض رضای خدا نه."

گفتم: "خدا نگهدار و خیلی منون به حافظه این همه انسانیست." بعد از اینکه گوشی را گذاشتم، از شکل برخورد خودم با او تأسف خوردم، اما واقعاً طاقم طاق شده بود. به آشپزخانه رفتم، بطری کنیا ک را از یخچال برداشتم و جرعه‌ای از آن نوشیدم. اما زیاد کمک نکرد، دوباره جرعه‌ای دیگر نوشیدم که باز هم کمک زیادی نکرد. زن فرد بولی تنها کسی بود که انتظار نداشتم مرا چنین دست به سر کند. موقع داشتم که او به بعضی منطقی درباره‌ی زناشویی بپردازد و یا از

نحوه‌ی رفتار من با ماری به انتقاد بپردازد و مرا سرزنش و ملامت کند؛ او می‌توانست به شکلی دوست داشتنی تها بر عقیده‌ی خود پافشاری کند، اما اغلب که درین بودم و به او تلفن می‌زدم به شوخی از من می‌خواست تا به او در کارهای آشپزخانه و مرتب‌کردن اتفاق بچه‌ها کمک کنم.

نمی‌دانم، یا در مورد او اشتباه کرده بودم و یا اینکه دوباره باردار و بد اخلاق شده بود. دیگر جرأت نمی‌کردم که دوباره به او تلفن بزنم و پرسم که چه اتفاقی برایش افتاده است. او همیشه با من رفتاری صمیمانه داشت. در نتیجه، تنها توضیحی که می‌توانستم برای آن برخورد بیام این بود که فرد بویل به او دستور اکیداده بود تا در صورتی که من با او تعاس بگیرم با من تصفیه حساب کند. این مسئله به کرات توجه مرا جلب کرده است که زنان بعضی وقت‌ها تا حد جنون نسبت به شوهرانشان صادق و باوفا می‌شوند. اما همسر فرد بویل جوان‌تر از آن بود که بتواند درک کند رفتار سرد او تا چه حد من را رنجانیده است، و من نمی‌توانستم از او توقع داشته باشم این مسئله را درک کند که فرد بویل فردی فرصت طلب و یاوه گو است که حاضر است به هر قیمتی که شده به خاطر رسیدن به شهرت و افتخار حتی مادربزرگش را هم کنار بگذارد. مطمئناً فرد بویل به او گفته بود: "دور شنیر را خط بکش"، و او هم خیلی ساده به تعیت از شوهرش مرا کنار گذاشت. این زن زیردست شوهر خود بود، و فرد بویل هم تازمانی که فکر می‌کرد می‌توانم برای او مفید واقع شوم به زنش اجازه داده بود با من برخوردي صمیمانه داشته باشد، اما او حالا می‌بایستی مخالف طبیعت خود با من برخوردي تحقیرآمیز داشته باشد. شاید هم من در حق آنها ظلم کرده بودم و آنها تنها به پیروی از سرنوشت و طبیعت خود با من چنین برخوردي می‌کردند. اگر توپفر با ماری ازدواج کرده باشد، آن وقت زن فرد بویل برقراری ارتباط بین من و ماری راگناه می‌داند. اینکه توپفر عضو جمعیت کاتولیک‌ها بود و این می‌توانست به

فرد بولیل کمک کند و برایش نفعی در برداشته باشد، دیگر عاملی برای دچار عذاب و جدان شدن نبود. قدر مسلم این حق طبیعی آنها بود که فقط زمانی رفتار و کرداری خوب و درست از خود بروز دهنده برایشان نفعی به دنبال داشته باشد. خود فرد بولیل نتوانسته بود آنقدر که زنش مرا سرخورده کرد ناراحت کند، چون من از این زن همیشه انتظار دیگری داشتم. از فرد بولیل هرگز توقعی غیر از این نداشتم و حتی این واقعیت که او برای ایراد یک نطق انتخاباتی آنهم به نفع حزب دمکرات مسیحی رفته بود، مرا متعجب نمی‌کرد.

بطری کنیاک را به طور قطعی در یخچال گذاشت.

دلم می‌خواست به تمام آن کاتولیک‌ها تلفن کنم تا دسته جمعی به آزار و اذیت من پردازنند. هوشیار و سرحال شده بودم وقتی از آشپزخانه به اتاق نشیمن بر می‌گشتم، دیگر پایم هم نمی‌لنگید.

حتی رختکن و در اتاق پستوی داخل راهرو نیز به رنگ آجری بود.

علیرغم اینکه تصمیم نداشتیم به کینکل تلفن بزنم – با این حال، شماره او را گرفتم، کینکل همیشه ادعایی کرد که شیفته‌ی هنر من است – و اگر کسی با ما دلچسپی سروکار داشته و با شغلمان آشنا بیاید، می‌داند که حتی کوچک‌ترین تشویق یک کارگر صحنه هم موجب غرور بیش از اندازه و شادیمان می‌شود. دلم می‌خواست آرامش محفل کاتولیکی شبانه‌ی کینکل را با یک تلفن بر هم بزنم – و در ضمن احتمالاً می‌توانستم از طریق او آدرس ماری را به دست بیاورم. کینکل مغز متفکر گروه کاتولیکی محسوب می‌شد، در رشته‌ی الهیات تحصیل کرده بود، سپس به خاطر یک زن زیبا تحصیل خود را نیمه تمام رها کرد و حقوقدان شد. هفت تا بیچه داشت و همه از او به عنوان "یکی از با استعدادترین سیاستمداران" کشور یاد می‌کردند. شاید هم راست بگویند، من نمی‌توانم در این مورد قضاوت کنم. قبل از اینکه با او آشنا شوم، ماری جزوی ای

از او را تحت عنوان "راه‌های رسیدن به یک نظام نو" برای مطالعه به من داده بود که از عنوان آن خوشم آمد. با مطالعه‌ی این جزو، کینکل به نظرم مردی بلند قامت، لطیف و بلوند آمده بود، اما وقتی او را برای اولین بار دیدم، با مردی کوتاه قد، فربه و با موهای پر مشکی روپروردیدم؛ انسانی سرشار از تیروی زندگی. این تفاوت بین ظاهر او و آنچه من در ذهنم از او ساخته بودم، از طرفی باعث شد نتوانم باور کنم که خود او این جزو را نوشته باشد و از طرفی موجب شد که من در مقابل او رفتاری غیر عادلانه و نامناسب در پیش بگیرم. هر وقت ماری در حضور درکوم پیر شروع به تعریف و تمجید از کینکل می‌کرد، پدرش درباره‌ی معجون کینکل حرف می‌زد که اجزای تشکیل دهنده‌اش مارکس^۳ به علاوه‌ی گوآردین^۴، یا بلوی^۵ به اضافه‌ی تولستوی بودند.

اولین بخورد ناخوشایند ما زمانی روی داد که ما برای اولین بار نزد آنها دعوت شده بودیم. ما خیلی زود به آنچه رسیدیم، صدای جیغ و فریاد بچه‌ها که بر سر جمع کردن میز شام با یکدیگر دعوا می‌کردند توجه مارا به خود جلب کرد. کینکل تبسم کنان و با دهان پر، در حالی که سعی می‌کرد عصبانیت خود را نسبت به زود آمدن ما در زیر لبخندش پنهان کند، به ما خوش آمد گفت. زومرویلد هم بالبخندی زورکی بر لب و در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید وارد اتاق شد. صدای جیغ و فریاد فرزندان کینکل از اتاقشان همچنان به گوش می‌رسید، نزاع بچه‌ها در قیاس بالبخندهای اجباری که آن دو بر لب داشتند به شدت در تضاد با یکدیگر بودند؛ از پشت در بسته‌ی اتاق، صدای سیلی‌هایی که آنها زیر گوش یکدیگر می‌ناخستند شنیده می‌شد، و من می‌دانستم که مرافعه با شدت بیشتری ادامه دارد. من نزدیک ماری نشسته بودم و از شدت هیجان ناشی از جو حاکم بر خانه، یکی بعد از دیگری سیگار روشن می‌کردم و می‌کشیدم، در حالی که زومرویلد با همان لبخند فروتناه‌اش مشغول حرف زدن با ماری بود. بعد از

فرارمان، این برای اولین بار بود که دوباره در بن به سر می‌بردیم. ماری از فرط هیجان، غرور و خجالت، رنگ از رویش پریده بود، و من می‌توانستم او را به خوبی درک کنم. برای ماری مهم بود که دوباره روابطی نزدیک با کلیسا داشته باشد و زومرویلد رفതاری صمیمانه با او داشت، کینکل و زومرویلد کسانی بودند که ماری به آنها با احترام نگاه می‌کرد. ماری من را به زومرویلد معرفی کرد و وقتی دوباره نشستیم، زومرویلد از من سوال کرد: «آیا شما با شنیرهای مالک معادن زغال سنگ نسبتی دارید یا خیر؟» این پرسش او را به شدت عصبانی کرد، چون او دقیقاً می‌دانست من با چه کسی قوم و خویش هستم. این را دیگر تقریباً هر بجهه‌ای در بن می‌دانست که دختر درکوم پیر با شنیر نامی از مالکین معادن زغال سنگ، درست زمانی که آن دختر متدين خودش را برای امتحانات دیلم آماده می‌کرده فرار کرده است.

من اصلاً جواب سوال زومرویلد را ندادم، او خنده دید و گفت: «من گاهی وقت‌ها با پدر بزرگ شما به شکار می‌روم، بعضی وقت‌ها هم پدر تان را در کلوب آقایان بُن ملاقات می‌کنم و با هم اسکات بازی می‌کنیم.» این چون‌نديات او هم مرا عصبانی کرد. او آنقدر هم احمق نبود که خیال کند مرا با مطرح کردن مسائلی چون شکار رفقن با پدر بزرگم و بازی اسکات با پدرم در کلوب آقایان می‌تواند تحت تأثیر خود قرار دهد، در ضمن به نظر نمی‌رسید که او از فرط دستپاچگی و تنها برای خالی نبودن عریضه این حرف‌ها را مطرح کند. بالآخره صبرم به سر رسید و لب به سخن گشودم و گفتم: «چی؟ شما با پدر بزرگم به شکار رفته‌اید؟ تا حالا فکر می‌کردم شکار برای کشیش‌های کاتولیک ممنوع است.» سکوت ناخوشایندی حکمفرما شد، ماری سرخ شد، کینکل با دستپاچگی و ناراحتی در اتفاق به دنبال چوب پتبه کش می‌گشت و همسرش که تازه وارد اتفاق شده بود و بشقابی در دست داشت به زیتون‌های داخل آن نمک می‌زد. حتی زومرویلد هم

که ذاتاً پوستی قرمز داشت، صورتش سرخ شده بود، چیزی که به او اصلاً نمی‌آمد. او با صدایی آرام و کمی رنجور گفت: "به عنوان یک پروستان آدم با اطلاعی هستید، و من گفتم: من پروستان نیستم، اما از آنجایی که ماری به بعضی مسائل خاص علاقه دارد، من هم به آنها علاقمند هستم و توجه می‌کنم، و در حالی که کینکل برای همه‌ی ما شراب می‌ریخت، زومرویلد گفت: "آقای شنیر حق با شماست، اما در کنار قوانین همیشه استناهم وجود دارد. به طور مثال من خودم از تزادی هستم که در آن شغل سرجن‌گلداری موروثی است. اگر به جای شغل سرجن‌گلداری به گفتن جنگلداری اکتفا می‌کرد، حرفش را قبول می‌کردم و می‌فهمیدم، به همین خاطر دوباره خشمگین شدم، اما اصلاً حرفی نزدم و فقط نگاهی تحقیرآمیز به او انداختم. آنگاه آنها شروع به حرف زدن با اینما و اشاره کردند.

خانم کینکل با نگاهش به زومرویلد گفت: دست از سرش بردارید، او هنوز خیلی جوان است. و زومرویلد با نگاه خود به او گفت: بله، جوان و کمی هم بی‌تریست است، و کینکل در حالی که آخرین لیوان‌های شراب را پر می‌کرد، با چشاعش به من گفت: آه خدای من، شما چقدر جوان هستید. با صدای بلند به ماری گفت: "حال پدرتان چطور است؟ هنوز هم همان پیرمرد قبراق سابق است؟" ماری بدیخت که دست و پایش را گم کرده بود و هنوز گیج به نظر می‌رسید، فقط با تکان سرش به او جواب داد. زومرویلد گفت: "واقعاً شهر ما بدون آدم‌های متدينی مثل آقای درکوم از دست رفته محسوب می‌شود." بار دیگر با این گفته‌ی ریاکارانه‌ی او دچار خشم عجیبی شدم، چون درکوم پیربرای من تعریف کرده بود که زومرویلد سعی کرده بود بهجه‌های کاتولیک مدرسه را وادار کند تا دیگر آبنبات و مداد خود را از مغازه‌ی او نخرند. گفتم: "حق با شماست. این شهر مقدس ما بدون وجود آدم‌هایی امثال درکوم از دست رفته و

آلوده‌تر خواهد بود، چون او لاقل چاپلوس، دور و متظاهر نیست. کینکل متیر نگاهی به من انداخت، لیوان شرابش را بلند کرد و گفت: "ممنونم آقای شنیر، شما با کلامتان به من کمک کردید که به سلامتی چه کسی بتوشم، پس می‌نوشیم به سلامتی آقای مارتین در کوم." گفتم: "بله به سلامتی ایشان." دوباره خانم کینکل نگاهی به شوهرش انداخت و با اشاره به او گفت: این شنیر نه تنها جوان و بی تربیت است، بلکه خیلی هم وقیع و پررو است. تا به امروز هم نتوانسته‌ام بفهمم چرا کینکل بعدها این شب را به عنوان "قشنگ‌ترین و جالب‌ترین شب با من" نامگذاری کرد. اندکی بعد فرد بویل، نامزد او، مونیکا سیلوز و مردی به نام سورن [ُ]نیز وارد شدند. قبل از آمدن این مرد، گفته شده بود که او به آین کاتولیک گرویده است، اما با حزب سوسیال دمکرات (S P D) نزدیکی زیادی دارد، و قتی این خبر به گوش میهمانان رسید، همگی غرق در شگفتی شدند و این چیز مهیج را جالب‌ترین موضوع آن شب دانستند. فرد بویل را برای اولین بار در آن شب دیدم. به نظر آنها، من علیرغم تمام صحبت‌هایم آدمی جالب و دوست داشتنی بودم و برعکس، به نظر من آنها همه خسته کننده و نامریان بودند؛ به استثنای نامزد فرد بویل و مونیکا سیلوز؛ در مورد سورن هم احساس خاصی نداشتم. او مردی کسل‌کننده به نظر می‌رسید که مصمم بود بر عضو حزب سوسیال دمکرات (S P D) و کاتولیک بودنش خیلی تأکید کند؛ سرانجام وقتی از این کار به طور قطعی فراغت یافت، لبخندی زد و چهره‌ای دوستانه به خود گرفت و به نظر می‌رسید چشمان تا اندازه‌ای از حدقه بیرون زده‌اش می‌خواستند بگویند: خوب نگاه کنید! این من هستم. در هر صورت، اصلاً مرد بدی به نظر نمی‌رسید. فرد بویل رفواری دوستانه با من داشت، حدود سه ربع درباره‌ی [ِ]بیکت^۷ و یونسکو^۸ صحبت کرد، احساس کردم که او تمام این مطالب را در جایی خوانده است، و این مسئله را با ساده‌لوحی اعتراف کرد. فرد

بویل، وقتی بعد از سخنرانی اش توضیح دادم که آثار بکت را خوانده‌ام و صحبت‌هایش به نظرم کاملاً آشنا می‌آید، با صورت زیبا و لبانی که گویای رفاه و موقعیت خوبیش بود به من نگاه کرد. کینکل او را تحسین کنان نگاه می‌کرد، و زومرویلد طوری به اطراف خود نگاه می‌کرد، گویی می‌خواست به همه بگوید: بینید ما کاتولیک‌ها از پشت کوه نیامده‌ایم و از مسائلی که در جهان اتفاق می‌افتد کاملاً با اطلاع هستیم. تمام این حوادث قبل از دعا اتفاق افتاد. این خانم کینکل بود که گفت: آودیلو^۹، فکر می‌کنم وقت دعا خواندن است. گمان نمی‌کنم که هریبرت امروز بیاید. — همه نگاهی زودگذر به ماری انداختد، بعد هم ناگهان سکوت ناخوشایندی برقرار شد که من علت آن را نفهمیدم — تازه در هتلمن در هانوور بود که متوجه شدم اسم کوچک توپفتر، هریبرت است. آن روز توپفتر بعد از مراسم دعا و زمانی که آنها وسط بحث شبانه‌ی خود بودند آمد، برخورد ماری هنگامی که او وارد شد، مؤدبانه و جالب بود:

ماری بلافضله از جایش بلند شد، به سوی او رفت و نگاهش کرد، قبل از اینکه توپفتر به دیگران سلام کند و خنده کنان کنار من بنشیند، شانه‌اش را از روی استیصال تکان داد. آنگاه زومرویلد سرگذشت یک نویسنده‌ی کاتولیک را تعریف کرد که مدت زمانی طولانی با یک زن مطلقه زیر یک سقف زندگی می‌کرد، وقتی با آن زن ازدواج کرد، یک اسقف بلند مرتبه به او گفت: "اما بزویتس"^{۱۰} عزیز، آیا نمی‌توانستید بگذارید همین طور صیغه تان باشد و عقدش نکنید؟ همه با شنیدن این داستان خنده‌ای کردند، بویژه خانم کینکل که به شکل کریه و ناشایستی قهقهه می‌زد. تنها کسی که در آن جمع نخندید، و من از این بابت از او خوشم آمد، توپفتر بود. ماری هم نخندید. مطمئناً زومرویلد می‌خواست با شرح این داستان به من نشان دهد که کلیسای کاتولیک‌ها چقدر خون‌گرم، شوخ و سر زنده است؛ اما آنها به اینکه ماری فقط، به اصطلاح

خودشان، صیغه‌ی من است فکر نکرده بودند. من هم برای آنها داستان کارگر ساده‌ای را تعریف کردم که دیوار به دیوار ما در یک خانه‌ی محقر با یک زن مطلقه زندگی می‌کرد و مخارج آن زن و حتی سه فرزندش را نیز تأمین می‌کرد. یک روز کشیش نزد این کارگر که اسمش هم فرلینگن^{۱۱} بود رفت و بالحنی آمرانه و تهدید آمیز از وی خواست که به این نوع رابطه‌ی غیر اخلاقی و زشت خاتمه دهد، و فرلینگن هم که آدمی تسبتاً متدين بود، با کمال تعجب از دستور کشیش اطاعت کرد و زن و سه بچه را از خانه بیرون کرد. من همچنین تعریف کردم که چگونه آن زن برای سیرکردن شکم بچه‌هایش تن به خود فروشی داد، و اینکه فرلینگن هم از غصه‌ی دوری آنها به مشروب پناه برد. مثل همیشه که من چیزی می‌گفتم، بار دیگر سکوتی تاخوشاپند بر جمع حکمران شد، اما زومرویلد خنده‌ید و گفت: "اما آقای شنیر، گمان نمی‌کنم شما بخواهید این دو مورد را با هم مقایسه کنید. گفتم: "چرا نه؟" او با عصبانیت گفت: "بله، شما این قیاس را می‌کنید، چون شما مفهوم واژه بزویتس را نمی‌دانید، او خوش ذوق‌ترین نویسنده‌ای است که شایستگی مسیحی بودن را دارد." من هم خشمگین شدم و گفتم: "آیا شما خبر دارید که فرلینگن چقدر آدم با احساس و با سلیقه‌ای بود، و اینکه او تا چه اندازه کارگری معتقد به مسیحیت بود؟" زومرویلد مستأصل به من نگاهی کرد و مرش را تکان داد و تنها دست‌های خود را با نومیدی بلند کرد. بار دیگر سکوتی برقرار شد که در آن تنها صدای سرفه‌ی موئیکا میلوز شنیده می‌شد. اما جایی که فرد بولیل حضور داشته باشد میزان نباید از اینگونه وقفه در مکالمات ترسی داشته باشد. او مجدداً موضوع بحث مجلس را پیش کشید و یک ساعت و تیم تمام در مورد نسبیت واژه‌ی فقر صحبت کرد، تا اینکه بالآخره به کینکل فرصت داد تا حکایت خود را درباره‌ی مردی که با حقوق بین پانصد مارک و سه هزار مارک در ماه زندگی نکتب باری را تجربه کرده است، تعریف

کند، و در این اثنا سوپیفر برای مخفی کردن رنگ پریدگی ناشی از خجالت خود، از من تقاضای سیگاری کرد تا با توصل به دود آن سیمايش را بپوشاند. وقتی با آخرین قطار به کلن باز می‌گشتم، من هم مثل ماری حال رقت انگیز و بدی داشتم. از آنجایی که قبول این دعوت برای ماری خیلی اهمیت داشت ما برای اینکه کرايهی راه را فراهم کنیم، مجبور شدیم آخرین سکه‌های موجود خود را روی هم بگذاریم. وضع جسمی هر دوی ما نیز چندان تعریفی نداشت، چون به جای غذا، بیش از ظرفیمان شراب خورده بودیم. مسیر بین بن و کلن به نظرمان تمام نشدنی می‌آمد، و وقتی در ایستگاه کلن – غرب از قطار پیاده شدیم، چون دیگر پفینیکی پول در بساط نداشتم مجبور شدیم بقیهی راه را تا منزل پیاده طی کنیم.

در منزل کینکل یک نفر گوشی تلفن را فوراً برداشت. صدای جوانی به گوش می‌رسید که با اعتماد به نفس گفت: "الفرد کینکل، بفرمایید."

گفتم: "من شنیر هستم، آیا می‌توانم لطفاً با پدرتان صحبت کنم؟"

گفت: "کدام شنیر؟ شنیر دانشجوی الهیات یا شنیر دلچک؟"

گفتم: "شنیر دلچک."

گفت: "آخ، شما یید؟ امیدوارم که موضوع را زیاد جدی و سخت نگرفته باشید؟"

با خستگی گفتم: "جدی نگیرم؟ چه چیز را باید جدی نگیرم؟"

گفت: "چی؟ یعنی شما تابه حال روزنامه را نخوانده‌اید؟"

گفتم: "کدام روزنامه را؟"

گفت: "روزنامه‌ی صدای بن."

بررسیدم: "آیا انتقاد از یک نمایشنامه است؟"

گفت: "اوه، فکر می کنم یشتر به یک آگهی درگذشت می ماند. می خواهد روزنامه را بیاورم و برایتان آن قسمت را بخوانم؟"

گفتم: "نه، مشکرم" این جوان، ته صدایش حالتی سادیستی داشت.
او گفت: "اما به نظر من، برای اینکه چیزی یاد بگیرید بهتر است این مقاله را بخوانید."

خدای من، پسرک مریبی پرورشی هم شده بود.

گفتم: "چه کسی مقاله را نوشته است؟"

گفت: "یک نفر به نام کوسترت که گزارشگر ما در ناحیه رور^{۱۲} است. مقاله عالی نوشته شده است، اما تا حدودی هم بی شرمانه."

گفتم: "خب، هر چی نباشد او هم یک مسیحی است."

پرسید: "شما نیستید؟"

گفتم: "نه، فکر می کنم نمی توانم با پدرتان صحبت کنم؟"

گفت: "پدرم نمی خواهد کسی مزاحمش شود، اما به خاطر شما با کمال میل مزاحمش می شوم."

این اولین بار بود که سادیسم انسانی به نفع من تمام می شد. گفتم: "مشکرم،" صدای گذاشتن گوشی تلفن روی میز و گام‌های او را که به طرف اتاق می رفت، شنیدم. دوباره از پشت تلفن صدای وحشت‌آک غرّغز و نجوا به گوشم رسید، گویی چندین مار با هم دعوا می کردند، دو مار نر و یک مار ماده که حوادث و جریاتی باشم که به من ربطی پیدا نمی کنند، احساس ناخوشایندی به من دست می دهد، همین طور احساس خارق العاده‌ی من در درک بوها از پشت تلفن به هیچ وجه نشاط آور نیست و همچون باری بر دوشم سنگینی می کند. از آپارتمان کینکل بوی آبگوشت می آمد، گویی یک گاونر را پخته بودند. صدای

همه‌مه و فریادهای پشت صحنه خیلی خطرونا که به نظر می‌رسید، طوری که آدم فکر می‌کرد الان یا پسر پدر را به قتل می‌رساند و یا مادر پسر را.

به لاتوکن^{۱۳} فکر کردم، و اینکه این صداها، همه‌مه‌ها و فحاشی‌ها – می‌توانستم حتی صدای ای چون بس است، آه، را بشنوم یا اینکه یک نفر خطاب به دیگری می‌گفت "تو حیوان وحشی"، "تو خوک کثیف وحشی" – در خانه‌ی کسی جریان داشت که مردم او را "برجسته‌ترین مقام کاتولیک آلمان" می‌دانستند. به یاد کوسترت رذل در بخوم افتادم که هنوز شب گذشته پای تلفن برای همه با رذالت تمام از متنی که درباره‌ی من نوشته بود تعریف می‌کرد، در حالی که صبح امروز مثل سگ بد اصل پست، پنجه به در اتاق من کشیده بود، و نقش یک برادر مسیحی انسان دوست را بازی می‌کرد.

حس می‌کردم که کینکل با حرکات دست و پایش قصد آمدن به پای تلفن را ندارد، وزن او هم – من می‌توانستم صداها و حرکات او را از انتهای اتاق به تدریج و به خوبی بفهمم – نیز مانند شوهرش مخالف سر سخت صحبت کردن با من بود، پس رک تها کسی بود که ظاهراً راضی نمی‌شد گوشی را دوباره بردارد و به من بگوید که اشتباه کرده است و پدرش منزل نیست. ناگهان سکوت کامل برقرار شد، سکوتی که گویی یک نفر در اثر خونریزی در حال مرگ است، واقعاً سکوتی مرگبار بود. سپس صدای قدم‌های یک نفر به گوشم رسید که خودش را به میز نزدیک کرد، گوشی تلفن را برداشت و تصور می‌کرد که من گوشی را گذاشتم. من هنوز به خوبی می‌دانستم که تلفن آنها کجاست. دقیقاً زیر مجسمه‌ی ماریا که کینکل همیشه از آنها به عنوان چیزی کاملاً بی‌ارزش و پست نام می‌برد. بهتر بود گوشی تلفن را می‌گذاشت. با او احساس همدردی می‌کردم، چون می‌دانستم که گفتگو با من برایش بسیار وحشتاک و دردآور بود، و من به خود وعده‌ای از این مکالمه نداده بودم، نه انتظار دریافت پول داشتم و نه

مشورتی خوب. اگر صدایش گرفته بود، احسان ترحم نسبت به او بیشتر می‌شد، اما لحن او مثل همیشه سرزنه و غرا بود. به خاطر می‌آورم که یک بار کسی صدای او را به آهنگ گروه ترومپت ارتش تشبیه کرده بود. کینکل با صدای بلند و رسانگفت: «سلام شیر، خیلی لطف کردید که زنگ زدید.»

گفتم: «سلام دکتر، من در تنگنا هستم.» فکر می‌کنم که از لقب دکتر که با شیطنت به کار بردم رنجیده بود، چون دکترای او نیز مانند دکترای پدرم افتخاری و جدید بود. گفت: «شیر، یعنی مناسبات و روابط ما به شکلی است که شما مرا باید دکتر صدا بزنید؟»

گفتم: «من اطلاعی ندارم که مناسبات ما چگونه است؟» او غرش کنان، سرزنه و شاداب: به سبک کاتولیک‌ها، صریح، بی‌پرده و با شادابی تزیین شده خنده‌ای کرد و گفت: «علاقه‌ی من به شما نسبت به گذشته هیچ فرقی نکرده است. نمی‌توانستم این حرف او را باور کنم. احتمالاً از نظر او، من آنقدر سقوط کرده بودم که برایش دیگر ارزشی نداشت عمق این سقوط را بیشتر کند.

او گفت: «شما به در درس رفاقت‌هاید، اصلاً مهم نیست، شما هنوز جوان هستید و سرشار از نیرو، بر خود تان مسلط شوید، و مطمئن باشید که همه چیز درست خواهد شد.» جمله‌ی به خود بیاید او شیوه تکیه کلام ۹ R. I. آنا بود.

با صدای ملايم پرسیدم: «شما راجع به چه چیز صحبت می‌کنید؟» او گفت: «درباره‌ی چه چیزی می‌خواهید حرف بزنم. راجع به هنر شما و موقفيت شغلی تان.»

گفتم: «اما من منظورم اصلاً این نبود، همان طور که مطلع هستید من اساساً

راجع به هنر و به ویژه راجع به موفقیت شغلی اصلاً صحبتی نمی‌کنم. مقصودم ماری است، من به دنبال ماری می‌گردم.

صدایی غیر قابل تشخیص از گلولیش خارج شد، چیزی بین صدای خوک و آروغ از انتهای اتاق هنوز صدای همه‌مه و جنجال و نجوای خانواده به گوشم می‌رسید. شنیدم که کینکل گوشی را روی میز گذاشت و دویاره آن را برداشت، صدایش آرام‌تر و گرفته‌تر بود، او سیگار برگی را به لب گذاشته بود. گفت: «شیر، گذشته را فراموش کنید، به حال و وضعیت فعلی تان یعنی هنری که دارید فکر کنید.»

پرسیدم: «گذشته؟ اگر همسرتان ناگهان شمارا ترک کند و پیش دیگری برود، شما چه برخوردي خواهید کرد؟ آیا شما هم گذشته را فراموش می‌کنید؟» سکوت‌ش بیانگر این بود که: ای کاش این کار را می‌کرد، اما بعد در حالی که سیگار برگش را از این سوی لب به سوی دیگر می‌راند گفت: «ماری همسر شما نبود و شما هم مثل ما هفت تابجه ندارید.»

گفتم: «که این طور، ماری همسر من نبود؟» گفت: «ترابه خدا دست از این خیال پردازی‌های آشوب طلبانه تان بردارید و واقع بین باشید، سعی کنید مثل یک مرد رفتار کنید.» گفتم: «لعت به این مرد بودن که تمام مشکلات من به همین خاطر است – و در ضمن ماری فقط یست و پنج سالش است، و ما هنوز فرصت آوردن هفت تا بچه را داریم.»

گفت: «منظورم از مرد کسی است که بتواند مسائل و مشکلاتش را درک کند.» گفتم: «این عبارت شما به نظر خیلی مسیحانه می‌رسد.» گفت: «خدایا شما می‌خواهید به من یاد بدھید چه چیز مسیحانه است.» گفتم: «بله، تا آنجاکه به من یاد داده شده است، طبق عقیده‌ی کاتولیک‌ها زن

و مرد کاتولیک می توانند شخصاً صیغه‌ی عقد را بخوانند.

گفت: "بله، درست است."

"اما آنجاکه من می دانم، وقتی زن و مردی حتی دو و یا سه بار به شکل رسمی چه در محض و چه در کلیسا به عقد هم در آیند، اگر آن دو شخصاً صیغه‌ی عقد را نخواند - ازدواجشان رسمیت پیدا نمی کند."

او در جواب من فقط گفت: "هوم."

گفتم: "دکتر، لطفاً گوش کنید، ممکن است سیگار تان را از لب بردارید، چون فکر می کنم وقتی شما ملچ ملوچ کنان با من حرف می زنید موضوع بر سر خرید و فروش سهام است که برای من ناخوشابند می باشد."

سیگارش را از لب برداشت و گفت: "گوش کنید، اینکه شما راجع به این موضوع چگونه فکر می کنید مسئله‌ی خود شماست، اما تا آنجاکه من می دانم، خانم در کوم ظاهرآ عقیده‌ی دیگری دارد و مطابق آن عمل می کند، من هم گمان می کنم رفتار او کاملاً بجا و درست است."

"پس چرا یکی از شما کاتولیک‌های نفرت‌انگیز و تهوع آور به من نمی گوید ماری کجاست؟ شماها او را از من مخفی می کنید."

گفت: "شیر، خودتان را مسخره نکنید، ما دیگر در قرون وسطی زندگی نمی کنیم."

گفتم: آی کاش در قرون وسطی زندگی می کردیم، آن وقت می توانستم او را صیغه‌کنم و شماها هم نمی توانستید دائمآ او را سرزنش کنید تا دچار عذاب و جدان شود. اما ماری دوباره باز خواهد گشت."

کینکل گفت: "اگر من جای شما بودم، این قدر با اطمینان در این باره صحبت نمی کردم. خیلی بد است که شما فاقد حس درک مسائل ماوراء طبیعت هستید." "تا زمانی که ماری نگران و دلواپس روح و روان من بود، روابط ما کاملاً

خوب و همه چیز مرتب بود. اما شماها به او آموختید که به فکر روح و روان خودش باشد و کار را به آنجا رساندید که حالا من که فاقد حس مسائل ماوراء طبیعت هستم، نگران روان ماری شده‌ام. اگر ماری با تسویق‌تر ازدواج کرده باشد گناهکار است و دست به خیانت زده، این عمل او زنا محسوب می‌شود. این درسی است که من از حس و نیروی ماورای طبیعتی که شما از آن صحبت می‌کنید گرفته‌ام، در ضمن جناب اسقف زومرویلد را هم فراموش نکنیم که در این میان نقش دلال صحبت را بازی می‌کند.

او لبخندی زد و گفت: "اگر کمی درباره موقعیت اجتماعی این دونفر که نام بر دید فکر کنید، می‌یابید که قضاوت شما نسبت به آنها مسخره و واهی است، هرییرت از شخصیت‌های جهانی برجسته اندیشه کاتولیکی در آلمان و اسقف زومرویلد هم می‌توان گفت یک فرد مذهبی عالی مقام کاتولیک به شمار می‌رود."

با عصبانیت گفت: "و شما وجدان او هستید و خیلی خوب می‌دانید که من حق دارم."

کینکل زیر مجسمه نامرغوب ماریا ایستاده بود و نفس نفس می‌زد، در همان حال رو به من کرد و گفت: "شما هنوز به شکل وحشتاک و حسادت بر انگیزی جوان هستید."

گفت: "دکتر، دست از این حرفها بردارید، لازم نیست نسبت به جوانی من حسادت کنید، فقط این را بدانید که اگر من، ماری را دوباره به دست نیاورم، من، جناب اسقف اعظم جذاب، زومرویلد را می‌کشم، من او را به قتل می‌رسانم، چون در واقع دیگر چیزی برای از دست دادن برایم باقی نمی‌ماند." او سکوت کرد و دوباره سیگار برگی به دهان گذاشت.

گفت: "می‌دانم که وجودتان سخت به تکاپو افتداده است. اگر تسویق‌تر را بکشم

بیشتر خوشتان می‌آید؛ چون او از شما دل خوشی ندارد و افکار او برای شما بیش از اندازه رامست‌گرایانه است، در حالی که زومرویلد برای شما درم یک تکیه گاه خیلی خوب محسوب می‌شود – رم، همان جانی است که شما به شکلی غیرمنصفانه به عنوان یک فرد چپ‌گرا رسای خاص و عام هستید – این البته نظر متواضعانه‌ی من است.

”شیر، بس است دیگر، دست از این حرف‌های بیهوده بردارید. شما اصلاً حرف حسابتان چیست؟“

گفتم: ”کاتولیک‌ها مرا عصبانی می‌کنند، چون آنها انسان‌هایی غیرمنصف هستند.“

با خنده از من پرسید: ”پروستان‌ها؟“

”آنها هم با وجود مغشوš و تعیت کورکورانه مرا مریض می‌کنند.“

در حالی که هنوز می‌خندید پرسید: ”کافرها چطور؟“

”آنها حوصله‌ام را سر می‌برند، چون فقط درباره‌ی خدا صحبت می‌کنند.“

”اصلًا بگویید بیبنم، خود شما چه کسی هستید؟“

گفتم: ”من فقط یک دلچک ساده هستم، و در حال حاضر توانایی‌هایم بیشتر از اعتبار و شهرت به عنوان یک دلچک است. در ضمن، یک موجود کاتولیک وجود دارد که من به او به شدت نیاز دارم: ماری – اما شماها او را از من گرفته‌اید.“ او گفت: ”شیر، مهمل نگویید، این تئوری آدم‌ربایی را هر چه زودتر از سرتان خارج کنید. ما در قرن بیستم زندگی می‌کنیم.“

گفتم: ”بله، دقیقاً همین طور است. اگر در قرن سیزدهم زندگی می‌کردیم، من دلچک دربار بودم و حتی کاردینال‌ها هم سعی کردند ته و توی قضیه را در آورند که آیا من با ماری ازدواج کرده‌ام یا نه. اما حالا هر کاتولیک ناآشنا و عامی وجودن ماری را آشفته و او را وادار به زنا و خیانت می‌کند، آنهم فقط به خاطر

یک تکه کاغذ پاره‌ی مضمون. جناب دکتر، مطمئن باشید که اگر شما در قرن سیزدهم زندگی می‌کردید، به خاطر مجسمه‌های ماریا از کلیسا طرد می‌شدید. ما هر دو خوب می‌دانیم که این مجسمه‌ها را از کلیساها باید در بایرن^{۱۴} و تیرول^{۱۵} دزدیده‌اند. فکر نمی‌کنم نیازی باشد یادآوری کنم که دزدی از کلیسا امروزه هم به عنوان یک جایزت محسوب می‌شود.

او گفت: "گوش کنید شنیر، تعجب می‌کنم از اینکه می‌بینم در کارهای خصوصی من وارد می‌شوید."

"شما سال‌هاست که در امور شخصی من دخالت می‌کنید، ولی وقتی من موضوعی فرعی را مطرح می‌سازم و شما را با حقیقت مواجه می‌کنم برایتان ناخوشایند جلوه می‌کند و از کوره در می‌رود. اگر روزی دوباره پولدار شوم، یک کارآگاه خصوصی استخدام می‌کنم، تا هر طور شده برایم کشف کند که شما این مجسمه‌های ماریا را از کجا آورده‌اید."

کینکل دیگر نمی‌خندید، فقط سرفه‌ای خفیف کرد، و من بی‌بردم که او هنوز به جدی بودن آنچه من می‌گوییم واقع نیست. گفتم: "کینکل گوشی را بگذارید، گوشی را بگذارید، و إلا مجبور می‌شوم درباره‌ی حداقل وسیله‌ی معاشی که انسان برای زنده ماندن نیاز دارد صحبت کنم. برای شما و جداتنان شب خوبی را آرزو می‌کنم" اما گویا او هنوز ملتخت نشده بود، و به این ترتیب من پیش دستی کردم و قبل از او گوشی را روی تلفن گذاشت.

۱. Gottfried Benn (1886-1956) شاعر، پژوهشک، غزل‌سرای و فیلسوف آلمانی

۲. Brecht (1898-1956)

۳. Karl Marx (1818-1883) فیلسوف و اقتصاددان مشهور آلمانی.

۴. Romono Guardini فیلسوف و دانشمند الهیات کاتولیک (۱۸۸۵-۱۹۶۸)

۵. Leon Bloy نویسنده فرانسوی (۱۸۴۶-۱۹۱۷)

6. Severn

۷. Samuel Becket نویسنده و نمایشنامه‌نویس ایرلندی، برنده جایزه

نوبل برای ادبیات

8. Inoesco

9. Odilo

10. Besewitz

11. Frehlingen

12. Ruhrgebiet

۱۳. Laokoon کثیشی که گفته می‌شود در افسانه‌های یونان قدیم مردم را از

اسب چوبی تروا بر حذر داشت و سرانجام با پسرهایش توسط مارهایی دریابی کشته شدند

14. Bayern

15. Tirol

فصل دهم

می‌دانستم که کینکل به شکل غیرمنتظره‌ای نسبت به من صمیمی شده بود. فکر می‌کنم اگر از او تقاضای پول نیز می‌کردم، از دادن آن دریغ نمی‌ورزید. چرت و پرتهای او راجع به حس ماورای طبیعت با سیگار برگی که در میان لب‌هایش داشت و آزردگی ناگهانی او از مطلبی که من درباره‌ی مجسمه‌های ماریای او عنوان کردم، برایم نفرت‌انگیز بود. دیگر به هیچ وجه دوست نداشتم با او رابطه‌ای داشته باشم، نه او و نه همسر فرد بویل. اگر روزی فرستی دست دهد، مسلم‌آکشیده‌ی محکمی به فرد بویل خواهم زد. جنگیدن و مبارزه با او با ملاح روان کار بیهوده‌ای است. بعضی وقت‌ها از اینکه دیگر نمی‌توان دوئل کردن، تأسف می‌خورم. مشکل من و توپتیر بر سر ماری، تنها با یک دوئل قابل حل خواهد بود. به نظرم تمام بحث‌ها و مذاکرات محترمانهای که درباره‌ی اصول و تعهدات کتبی با ماری در هتلی در هانوفر داشتم، بیهوده و نفرت‌انگیز بود. ماری بعد از دومین سقط جنین خود از لحاظ روحی به شدت تضعیف و عصی شده

بود و دائم به کلیسا می‌رفت. این حالت او، به ویژه در شب‌هایی که من برنامه نداشم و حاضر نمی‌شدم با او به تئاتر، کنسرت و یا سخنرانی بروم، شدت می‌یافتد. وقتی به او پیشنهاد می‌کردم که مثل سابق منج‌بازی کنیم و در همان حال چای بنوشیم و یاروی شکم بخوایم و باهم حرف بزنیم، بیشتر عصبی می‌شد. در حقیقت ناراحتی و اختلاف نظر مان زمانی شروع شد که ماری فقط از روی لطف و به منظور آرام‌کردن من، با بازی منج موافقت می‌کرد. او حتی دیگر حاضر نبود با من به دیدن فیلم‌هایی که مخصوص اطفال شش سال به بالا بود بیاید.

گمان نمی‌کنم هیچ انسانی در دنیا قادر به درک یک دلقک باشد، حتی یک دلقک هم نمی‌تواند دلقک دیگری را خوب بشناسد، چون در این رابطه رشك و حسد نقش بزرگی را بازی می‌کنند. ماری تا مرز آشنازی و شناخت من پیش آمده بود، اما هنوز آن طور که شاید و باید مرا نشناخته بود. او اعتقاد داشت که من باید به عنوان یک "انسان خلاق"، "علقه و دلبستگی آتشینی" نسبت به کسب بیشتر فرهنگ از خود نشان دهم. این یک اشتباه بود. طبیعتاً شب‌هایی که وقت آزاد داشتم، اگر می‌فهمیدم جایی نمایشی از بیکت روی صحنه آمده است، بلا فاصله تا کسی می‌گرفم تا به دیدن آن بروم، و گاهی به سینما می‌روم، البته تنها فیلم‌هایی که تماشا‌یشان برای اطفال شش ساله نیز مجاز است. ماری هرگز توانست این مسئله را درک کند، چون بخش اعظمی از تربیت او تنها متشکل از اطلاعات مربوط به علم روانشناسی و اصالت عقل به شیوه‌ی تصوف کاتولیکی بود که در این چهارچوب بیان می‌شد: "بگذار آنها فوتیال بازی کنند تا دیگر به دخترها فکر نکنند." با این وصف و در چنین محیطی، من همیشه با علاقه به دخترها و بعدها فقط به ماری فکر می‌کردم. گاهی وقت‌ها این توهمندی به من دست می‌داد که مرتکب یک جرم اخلاقی و یا جنایت جنسی شده‌ام. علت علاقه‌ی من به فیلم‌های مخصوص اطفال شش ساله این است که در این فیلم‌ها رذالت‌های

مخصوص بزرگسالان، کینه، زنا و طلاق جایی ندارند. در فیلم‌هایی که موضوع آنها زنا و طلاق است، همیشه خوشبختی و خوش شانسی یک نفر نقش بزرگی را بازی می‌کند. «عزیزم، مرا خوشبخت کن» یا «تو که دوست نداری مانع خوشبختی من شوی؟» من هنوز معنا و مفهوم خوشبختی آنی و لحظه‌ای را نفهمیده‌ام. فیلم‌های کاملاً مکمی را با علاقه تماشا می‌کنم، اما متأسفانه چنین فیلم‌هایی خیلی کم به نمایش در می‌آیند. بیشتر این فیلم‌ها طوری ساخته شده‌اند که علیرغم محتوا و موضوع اصلی آنها که چیزی جز سکس نیست، تماشاجی را ارضاء می‌کند. یک دسته از زنان نه قابل طبقه‌بندی در گروه روسپی‌ها هستند و نه در گروه خانم‌های خانه‌دار، اما این زنان مهریان و رنوف در فیلم‌ها به بازی گرفته نمی‌شوند. نکته‌ی جالب توجه اینکه در فیلم‌های مخصوص اطفال شش سال به بالا، همیشه تعداد خیلی زیادی روسپی ایفای نقش می‌کنند. من هنوز درک نکرده‌ام که بر اساس چه معیاری کمیته‌های ویژه، این قیل فیلم‌ها را مخصوص اطفال تعیین می‌کنند. زنانی که در این گونه فیلم‌ها ایفای نقش می‌کنند، یا طبیعتاً فاحشه هستند و یا فقط با توجه به شرایط اجتماعی به این راه کشیده شده‌اند؛ در هر حال در آنها هرگز اثری از مهریانی دیده نمی‌شود. موضوع بیشتر این فیلم‌های مبتذل درباره‌ی دختران بلوندی است که در بارها و کافه‌های واقع در غرب وحشی به رقص کانکان مشغولند و کابوهای وحشی، شکارچیان پوست و کاشفان طلاکه دو سال تمام در جستجوی طلا بوده‌اند و بدنشان بوی تعفن و گند چهارپایان را می‌دهد، به تماشای رقص این زنان زیبا و جوان می‌پردازند. در پایان شب، این اویاشرها سعی می‌کنند تا به درون اتاق این دختران جوان راه پیدا کنند، اما بیشتر آنها با درسته روپرتو می‌شوند و در چنین حالتی، گاه بعضی از این لاشخورها و خوک‌های وحشی دخترها را تا سرحد مرگ کتک می‌زنند. فکر می‌کنم هدف از نشان دادن چنین صحنه‌هایی بیان عفت و پاکدامنی باشد.

شقاؤت و سنگدلی، در جایی که عطوفت و مهربانی تنها خصیصه‌ی مهم انسانی است که باید به تصویر کشیده شود. تعجبی هم ندارد که گاه این کابوهای وحشی بدبخت مثل حیوانات درنده به جان یکدیگر می‌افتد و همدیگر را به قصد مرگ کنک می‌زنند و یا به روی هم اسلحه می‌کشند - دقیقاً مثل بازی فوتbal در آموزشگاه شبانه‌روزی ماء، با این تفاوت که چون کابوها بزرگ‌تر هستند، خشن‌تر و سنگدل‌تر هم هستند. واقعاً از این اخلاق آمریکایی‌ها سر در نمی‌آورم. گمان می‌کنم اگر در آنجازنی صرفاً از روی محبت، نه به خاطر پول یا شهوت، با مردمی هم بستر شود، او را به عنوان جادوگر آتش بزنند.

به ویژه، فیلم‌های هنری از این هم در دنیا کتر هستند. افرادی که این گونه فیلم‌ها را می‌سازند، حاضرند تابلویی از وان‌گوگ را در ازای تنها نصف پاکت توتون بفروشند و بعد هم افسوس می‌خورند که چرا آن را در مقابل یک بسته توتون پیپ نداده‌اند. در این فیلم‌ها به رنچ روح هنرمند و نیاز و پیکار او با اهربیمن نفس خویش اعتنایی نمی‌شود. اینکه هنرمندی که در قید حیات است و قادر به خریدن یک بسته سیگار یا یک جفت کفش برای همسرش نیست، اصلاً برای فیلمسازان جالب نیست و اهمیت ندارد، چون او هنوز از طرف مهمل‌گویان سه نسل مورد تأیید قرار نگرفته و به عنوان شخصی با استعداد و نابغه معرفی نشده است. نظر یک نسل از این یاوه‌سراه‌ها، برای اثبات این مسئله کفایت نمی‌کند. "کاوش بی‌باکانه‌ی روح هنرمند." حتی ماری هم اعتقاد داشت که باید به کاوش در روح هنرمند پرداخت. در هر صورت، چیزی شیه به این وجود دارد، ولی باید آن را به گونه‌ای دیگر نامید. آنچه یک دلفك به آن نیاز دارد آرامش است، آرامشی که دیگران آن را فراغت از کار می‌نامند. اما این مردم نمی‌توانند در کنند که معنای اوقات فراغت و تعطیلی برای یک دلفك در واقع فراموش کردن کار است، اما آنها این مسئله را نمی‌فهمند، چون طبیعی است که آنها اوقات

فراغت و بی‌کاری خود را با دیدن برنامه‌ی یک هنرمند پر می‌کنند. مشکل دیگر، هنرمندانه‌ی هستند که به هیچ چیز دیگری جز هنر فکر نمی‌کنند، اما احتیاجی به اوقات فراغت و تعطیلی ندارند، چون اصلاً کار نمی‌کنند. ولی به مجرد اینکه یک نفر کسی را که دارای ذوق هنری است هنرمند خطاب می‌کند، درآورترین سوء تفاهمات آغاز می‌شوند. انسان‌هایی که دارای ذوق هنری هستند، درست زمانی به هنر می‌پردازند که یک هنرمند احساس می‌کند اوقات فراغت خود را شروع می‌کند. آنها زمانی به هنر می‌پردازند که هنرمند فرصت یافته تا برای دو، سه، چهار یا پنج دقیقه هنر را به دست فراموشی بسپارد، آن وقت هنر دوستان شروع به صحبت درباره‌ی وانگوگ، کافکا، چاپلین یا بکت می‌کند و موفق به عذاب هنرمند می‌شوند. در این لحظات دوست دارم دست به خودکشی بزنم – درست در زمانی که به ماری و کاری که قصد دارم با او انجام دهم می‌خواهم فکر کنم، یا به آبجو، برگریزان پاییز، بازی منج یا به موضوعی احساسی بیندیشم، یکی مثل زومرویلد یا فرد بویل به بحث درباره‌ی هنر می‌پردازد. دقیقاً در همین لحظات که من به مدت نیاز دارم به انسانی معمولی مثل کارل اموندز تبدیل شوم، کسانی مثل فرد بویل یا زومرویلد شروع به سخن پراکنی درباره‌ی کلوید^۱ یا یونسکو می‌کنند. ماری هم این خصوصیت را دارد، قبل‌آکمتر، ولی در این اوآخر بیشتر. ابتدا هنگامی متوجه این خصلت او شدم که برایش توضیح دادم دوست دارم شروع به ساختن قطعاتی با استفاده از گیتار بکنم. این تصمیم من، همان طور که خودش اعتراف کرد، به غریزه‌ی زیبائشناسی او برخورد. اوقات فراغت کسانی که هنرمند نیستند، مصادف بازمان کار یک دلچک است. همه، از یک مدیری که حقوق زیاد می‌گیرد گرفته تا کارگر ساده‌ای که تغیریش آبجو خوردن است یا کسی که در آلاسکا به شکار خرس می‌رود یا کلکسیون تمبر دارد، نقاش و یا موسیقی دان (واضح است اگر کسی آثار هنری را جمع کرد، یک هنرمند

محسوب نمی شود)، همه به خوبی می دانند که معنای اوقات فراغت چیست. وقتی می بینیم آنها چگونه دراز می کشند و سیگاری به لب می گذارند، مراتا سرحد جنون پیش می برد، چون من این حالت را خوب می شناسم و به آنها که به این آسایش و آرامش دست پیدا می کنند حسادت می ورم، لحظاتی وجود دارد که یک دلچک آرزویش این است که پاهایش را دراز کند، سیگاری به لب بگذارد و طعم فراغت را بچشد. موضوع دیگری که مراتا سرحد جنون پیش می برد، چیزی است که در اصطلاح به آن مرخصی می گویند. دیگران برای سه، چهار یا شش هفته به مرخصی می روند. ماری چند بار سعی کرد این احساس لذت از مرخصی را در من به وجود آورد، با یکدیگر به کنار دریا، کوهستان یا حمام‌های آب گرم می رفته، اما من همان روز دوم مريض می شدم، سرتا پای بدنم پر از جوش‌های چرکی می شدم و افکار جنایتکارانه مغزم را پر می کرد. فکر می کنم یماری من از حسادت بود. یک بار هم ماری به این فکر وحشتناک افتاد که برای گذراندن تعطیلات مرا به جایی ببرد که هنرمندان در آنجا به مرخصی می روند. طیعتاً بیشتر کسانی که آنجا بودند از هنرمندان به نام محظوظ محسوب می شدند، و کار من در همان شب اول با یک آدم سبک‌مغز و کم عقل که دست اندر کار سینما هم بود و مرا به بحث راجع به چاپلین، گروک^۲ و ابلهان در درام‌های شکسپیر و ادار کرد، به دعوا و کتک‌کاری کشید. او تا جایی که می توانست مرا کتک زد (این به اصطلاح آدم‌های هنرمند که جز خوردن و خوابیدن کاری ندارند، با استفاده از قدرت وزور بازویشان زندگی را به خوبی می گذرانند)، آنجا یرقان سختی هم گرفتم. اما همین که آنجا را ترک کردیم، حالم به سرعت رو به بهبودی گذاشت.

ناتوانی ام در کنترل و محدود کردن خودم و یا به قول نماینده‌ام تسونر در متمرکز کردن فکرم، باعث نا آرامی من می شود. نمایش‌های من خیلی متنوع

هستند، مخلوطی از پاتوئیم، حرکات هرمندانه، دلچک بازی - من می توانستم یک هنرپیشه‌ی خوب نمایش‌های لال بازی و یا دلچک‌خوبی باشم، و سعی کنم نمایش‌هایی را که اجرا می‌کنم اغلب گوناگون باشند. احتمالاً اگر فقط برنامه‌هایی در ارتباط با واعظه‌های کاتولیک یا پروتستان، جلسه‌ی شورای نظارت یا عبور و مرور ماشین‌ها در خیابان اجرا می‌کردم، می توانستم از این راه سالیان دراز به خوبی امرار معاش کنم، اما هر وقت نمایشی را بیش از ده یا بیست بار بازی می‌کنم، آنقدر برای خودم خسته کننده و کسالت آور می‌شود که در حین نمایش خمیازه‌ام می‌گیرد، باید عضلات دهانم را تا حد امکان چنان تمرین دهم که از من فرمان ببرند. وقتی به این مسئله فکر می‌کنم که بعضی از دلچک‌های سال تمام نمایش‌هایی یکسان را اجرا می‌کنند، حیرت زده می‌شوم. چنین کاری برای من مانند این است که به خوردن یک کیسه آرد با یک قاشق محکوم شده باشم. اگر کاری را که انجام می‌دهم لذت‌بخش نباشد، مريض می‌شوم، و حالتی بیمارگونه پیدا می‌کنم. ناگهان به ذهنم می‌رسد که برای فرار از تمرین روزانه، آن هم حداقل چهار تا شش ساعت در روز، شاید بتوانم آکروبات بازی کنم و یا اینکه آواز بخوانم. در طول شش هفته‌ی گذشته، نسبت به تمریناتم بی توجه بودم و تنها به چند حرکت پشتک وارو، بالانس و یا به انجام حرکات ژیمناستیک روی تشك لاستیکی ام، که همیشه به همراه دارم، اکتفا کرده‌ام. حالا زانوی ضرب دیده‌ام بهانه‌ی خوبی به دستم داده تاروی مبل دراز بکشم، سیگاری دود کنم و با خودم به همدردی بپردازم. آخرین پاتوئیم من، سخترانی وزیر، با موفقیت توام بود، اما از آنجایی که نتوانستم به آن، آن طور که می‌خواستم شکلی طنزآمیز بدهم، موفق نشدم آن را با کیفیتی عالی اجرا کنم. تمامی تلاش‌های من در این جهت با شکست مواجه شده بود. هرگز موفق نشده بودم صحنه‌ای را بدون یکان آلو دگی‌های انسانی به نمایش دریاورم. از برنامه‌هایی که اجرا کرده‌ام، زوج

رقصدنه، راه مدرسه و بازگشت به خانه، حداقل هنوز با حرکات هترمندانه همراه بودند. اما زمانی که سعی کردم زندگی یک مرد را بازی کنم، دوباره به شکل اغراق‌آمیزی به طرز کشیده شد و برنامه باشکست مواجه شد. ماری حق داشت که تلاش‌های من را در جهت خواندن سرودهای همراه با گیتار دال بر فرار من از مشکلات موجود بداند. به تصویر کشیدن پوچی‌های زندگی روزمره، از نقاط قوت من بهشمار می‌رود: من زندگی مردم را به دقت مورد بررسی قرار می‌دهم؛ مشاهداتم را جمع آوری می‌کنم و سرانجام با در نظر گرفتن عوامل مختلف به ریشه‌یابی آنها می‌پردازم. هر روز صبح، در هر ایستگاه بزرگ راه‌آهن، هزاران نفر داخل شهر می‌شوند تا به سرکارهای خود بروند و یاد رهیان حال هزاران نفر دیگر از شهر خارج می‌شوند تا به سرکارشان برسند. راستی چرا این دو گروه از مردم، محل‌های کارشان را با یکدیگر عوض نمی‌کنند؟ صفحه‌ای طویل اتومبیل‌ها و راه‌بندهای ناشی از آن در ساعت‌های پر رفت و آمد از روز، خود معضلی بزرگ است. اگر این دو دسته از مردم محل کار و یا سکونتشان را با یکدیگر عوض کنند، می‌توان از تمام مسائلی چون آلودگی هوای درگیری‌های روانی و فعالیت پلیس‌های راهنمایی بر سر چهارراه‌ها اجتناب کرد: آنگاه خیابان‌ها آن قدر خلوت و ساكت خواهند شد که می‌توان بر سر تقاطع‌ها نشست و منج بازی کرد. من سعی می‌کنم این مشاهداتم را تنها با استفاده از دست‌ها و پاهايم و در حالی که صورتم را پودری سفید رنگ پوشانیده و بی‌حرکت می‌ماند، به شکل پانتومیم برای مردم به تصویر بکشم. هدف من از این کار این است: تا آنجایی که ممکن است از وسایل و ابزار کمتری استفاده کنم. در نمایشنامه‌ی رفتن به مدرسه و بازگشت از مدرسه به خانه حتی به کیف هم اختیاجی ندارم، زیرا حرکت دستی که آن رانگه می‌دارد، برای نمایش آن کافی است. در آخرین لحظه از جلوی ترا مواهایی که زنگ می‌زنند، از خیابان عبور

می‌کنم، سوار اتوبوس‌ها می‌شوم و پایین می‌برم، ویترین مغازه‌ها حواس من را پرست می‌کنند، به وسیله‌ی کجع با املاکی غلط روی دیوار خانه‌ها چیزی می‌نویسم. در حالی که دیر به مدرسه آمده‌ام، از جلوی معلم که مرا توبیخ و سرزنش می‌کند می‌گذرم، کیفم را از پشم باز می‌کنم و روی نیمکت می‌خزم. من در نشان دادن زندگی پر جنب و جوش و پراز احساس بچه‌ها کاملاً موفق هستم: در زندگی یک کودک، پوچی و یهودگی خیلی از مسائل مشاهده می‌گردد، چیزی که برای ما بزرگ‌ترها غریب است، زندگی بدون نظم و انصباط است، و همیشه حزن‌انگیز. این بچه‌ها، هرگز به عنوان یک طلف، آشنایی با واژه‌ای به نام اوقات فراغت ندارند؛ فقط زمانی که "اصول انضباطی" از طرف آنها پذیرفته شوند می‌توان صحبت از تعطیلات و اوقات فراغت کرد. من با تعریفی خاص به اوقات فراغت انسان‌ها که به آشکال مختلف نیز هست، می‌نگرم: اینکه چگونه کارگری که پاکت حقوقش را در جیب می‌گذارد و روی موتورسیکلت خود سوار می‌شود، بورس بازی که بالآخره گوشی تلفن را به زمین می‌گذارد، دفتر یادداشت خود را در کشوی میز می‌گذارد، یک خانم فروشنده‌ی مواد غذایی پیش‌بند خود را باز می‌کند، دست و رویش را می‌شوید، موهاش را مرتب می‌کند و به لبانش ماتیک می‌زند، کیف دستی اش را بر می‌دارد و به راه می‌افتد، تمام این صحنه‌ها آن قدر انسانی هستند که به نظرم می‌رسد من اصلاً انسان نیستم، چون من اوقات فراغت را فقط به صورت نمایش می‌توانم به اجرا در آورم. یک بار با ماری در این باره که آیا حیواناتی مثل گاوی که نشخوار می‌کند، یا الاغی که پشت پرچین چرت می‌زند تیز اوقات فراغت دارند یا نه، به بحث و گفتگو پرداختم. او عقیده داشت که این طرز تفکر توهین به مقدسات است. خواب چیزی مثل اوقات فراغت است، یک وجه اشتراک بزرگ مابین انسان و حیوانات، اما بهترین شکل اوقات فراغت آن است که انسان با آگاهی کامل آن را تجربه کند. حتی پزشکان و

اخیراً کشیش‌ها نیز اوقات فراغت دارند.

این موضوع موجب عصبانیت و ناراحتی من شده است، چون به اعتقاد من آنها اجازه ندارند از چنین اوقاتی استفاده کنند و باید حداقل درک کنند که یک هنرمند نیز به آن نیاز دارد. برای درک این مسئله احتیاجی نیست که این دو دسته هنر شناس باشند، اما به طبیعت یک هنرمند باید آگاه باشد.

همیشه با ماری در این باره که آیا خدا هم اوقات فراغت دارد یا نه، بحث و مشاجره می‌کردم. او معتقد بود بله، و برای اثبات این ادعایش به تورات قدیمی و بخش مربوط به خلقت انسان استناد می‌کرد و برایم می‌خواند: و در روز هفتم خلقت بود که خداوند فراغت پیدا کرد. من که مخالف این نظر او بودم، به تورات جدید استناد کردم و اعتقاد داشتم که احتمالاً در تورات قدیم چنین آورده شده است که خداوند در روز هفتم فراغت یافت، اما چنین مسئله‌ای در مورد عیسی مسیح صدق نمی‌کند و برای من غیر قابل تصور است. ماری باشندیدن این حرف من، رنگ از رخسارش پرید و تصدیق کرد که تصور او از اوقات فراغت برای حضرت عیسی مسیح کفرگویی است و او تنها پس از خلقت انسان توسط خداوند جشن گرفته و هرگز اوقات فراغت نداشته است.

من می‌توانم مانند یک حیوان بخوابم، اکثر بدون خواب و رویا، آنهم تنها برای چند دقیقه، و با این حال، احساس می‌کنم که برای مدتی بسیار طولانی از این دنیا دور بوده‌ام، گویی سرم را از میان دیواری گذرانده‌ام که پشت آن تاریکی ابدی قرار دارد، مکانی فراموش شده با اوقاتِ فراغت جاودانی و دائمی. تصور می‌کنم هنریته هم وقتی ناگهان را کت تیس را به زمین می‌زد، قاشق را داخل ظرف سوب می‌انداخت یا اینکه در یک چشم به هم زدن ورق‌های بازی را به داخل آتش می‌ریخت، در درون خود همین چیزهایی را که من دیده‌ام احساس می‌کرده است: هیچ. یک بار از او پرسیدم: وقتی دچار این حالت می‌شوی به چه

چیز فکر می کنی؟ او گفت: "تو واقعاً نمی دانی؟ گفتم: نه، واو به آرامی گفت: به هیچ، من به هیچ فکر می کنم. گفتم: اما به هیچ چیز که نمی شود فکر کرد. واو گفت: "چرا، می شود، من در این لحظات احساس می کنم درونم به طور کامل خالی شده است، مثل یک فرد مست و دلم می خواهد کفش ها و لباس هایم را هم در آورم و به گوشه ای پرتاب کنم - بدون هیچ باری." او همچنین گفت که انتظار آن لحظات برای او بسیار باشکوه است، اما آنها هرگز پیش نمی آیند، دقیقاً مثل ابدیت و زندگی بی پایان. هنریته چندین بار هم در مدرسه دچار چنین حالتی شده بود، به خاطر می آورم که یک بار بین مادرم و معلم مدرسه مکالمه‌ی تلفنی سختی در گرفته بود و مادرم این عبارت را تکرار می کرد: "له، او مبتلا به بیماری اعصاب است و او را به شدت تنیه و مجازات کنید."

گاهی وقت‌ها که منج بازی می کنم، دچار همین احساس غیر قابل وصف بوجی می شوم، به ویژه زمانی که بازی بیش از سه یا چهار ساعت به طول می انجامد، صدای برخورد طاس‌ها با یکدیگر، حرکت مهره‌ها و کشیدن‌شان روی صفحه، و صدایی که بر اثر زدن مهره‌ی دیگری ایجاد می شود. من حتی موفق شدم ماری را که به بازی شترنچ علاقه زیادی داشت به این بازی معتاد کنم. بازی منج برایمان حکم مواد مخدر را پیدا کرده بود ما بعضی وقت‌ها پنج، شش ساعت متواتی بازی می کردیم، و در سیماهی مستخدمین و یا پیشخدمت‌ها که برای ما چای یا قهوه می آوردند، همان وحشت و ترس آمیخته با خشمی را می دیدم که مادرم با مشاهده‌ی آن حالت‌های دارد هنریته از خود بروز می داد. بعضی وقت‌ها رفتارشان مرا به یاد برخورد و حرف‌ها و واژه‌ی "باورنکردنی است" پیرزن و پیرمردی که هنگام بازگشت از پیش ماری در اتوبوس دیده بودم می انداخت. ماری برای بازی مان و حساب امتیازات سیستم پیچیده‌ای را اختراع کرده بود: او بر روی جدولی امتیازهای به دست آمده توسط کسی که مهره‌ی

دیگری را می‌زد و یا مهره‌اش زده می‌شد را یادداشت می‌کرد. جدول جالبی را درست کرده بود و من به منظور کمک به او برایش یک خودکار چهار رنگ خریدم تا امتیازات به دست آمده را بهتر علامت‌گذاری کند. گاهی وقت‌ها در حین مسافت‌های طولانی با قطار، در برابر دیدگان حیرت‌زده‌ی مسافرین جدی به بازی منج می‌پرداختیم – تا اینکه من به طور ناگهانی متوجه می‌شدم ماری فقط به خاطر آرامش بخشیدن به من و روح هنرمندانه‌ام و برای اینکه من آرامش بیام بازی می‌کند و خود علاقه‌ی چندانی به آن ندارد. پنج ماه پیش، وقتی من علیرغم اینکه پنج روز هیچ برنامه‌ای اجرانکرده بودم و برخلاف میل ماری از رفتن به بن امتناع ورزیدم؛ بحث و مشاجره بین ما بالاگرفت. من از رفتن به بن، دیدار باگروه او و دیدار لتو هراس داشتم، اما ماری دائمًا می‌گفت که باید یک بار دیگر هوای کاتولیکی تنفس کند. به یادش آوردم که چطرب بعد از اویین شبانی که با جمع او در بن سپری کرده بودیم، خسته، درمانده، دل شکسته و مأیوس، تمام راه در قطار از بن تاکلن در حالی که سرش را روی شانه‌های من گذاشته و به خواب رفته بود، به من می‌گفت: "تو خیلی خوبی، خیلی مهربانی." و اینکه تنها هر وقت مأمور قطار نام ایستگاه‌های بین راه، زیستم^۳، والبربرگ^۴، برول^۵ و کالشویر^۶ را اعلام می‌کرد، از خواب می‌پرید و من سرش را دوباره روی شانه‌ام می‌گذاشتم تا به خواب رود، و زمانی که ما در ایستگاه کلن – غرب از قطار پیاده شدیم، گفت: "ای کاش به سینما رفته بودیم." وقتی او صحبت از تنفس هوای کاتولیکی کرد، آن شب گذایی را به خاطرش آوردم و به او پیشنهاد کردم به جای آن به سینما بروم، برقصیم و یا منج بازی کنیم، اما او سرش را به علامت مخالفت تکان داد و به تنها بی به رفت. برای من هوای کاتولیکی غیر قابل تصور است. در هر حال، ما در اوزنابر وک^۷ بودیم و آب و هوای آنجا هم نمی‌تواند چندان غیر قابل کاتولیکی باشد.

۱. Paul Claudel (۱۸۶۸ - ۱۹۵۵) نویسنده و نمایشنامه نویس فرانسوی که در آثارش بیش کاتولیسم تبلیغ و ترویج شده است.

- | | | | |
|----------------|---------------|---------------|-----------|
| 2. Grock | 3. Sechtem | 4. Walberberg | 5. Bruehl |
| 6. Kalscheuren | 7. Osnabrueck | | |

فصل یازدهم

به حمام رفتم و مقداری از ماده‌ی تن شوی را، که موئیکا سیلوز برایم گذاشته بود، داخل وان ریختم و شیر آب‌گرم را باز کردم. حمام‌کردن همانند خوابیدن لذت‌بخشن است و خوابیدن نیز مثل انجام "آن کار" خوب است. ماری این رابطه‌ی طبیعی بین زن و مرد را این طور می‌نامید، و من همیشه با کلمات ماری به آن فکر می‌کنم. تصور اینکه ماری با تسویه‌فتر نیز همان کار را انجام دهد برایم غیرممکن است، همان طور که من هرگز به شکل جدی و سوسه نشدم که به سر کمد لباس ماری بروم و در لباس‌های زیرش کاوش کنم. تنها چیزی که تصورش برایم غیرممکن نبود این بود که آن دو با هم منج بازی کنند - اما این نیز مرا خشمگین و عصبانی می‌کرد. ماری نمی‌توانست بدون اینکه در وجودش احساس یک خائن و زن بدکاره را داشته باشد با تسویه‌فتر همان کاری را انجام دهد که با من انجام می‌داده است. او حتی قادر نخواهد بود برای او کره روی نان بمالد. این تصور که ماری ته سیگار تسویه‌فتر را از زیر سیگاری بردارد و بکشد با وجود اینکه تسویه‌فتر سیگاری نیست، و ممکن است با او شترنج بازی کند، مرا

از خود بی خود می کرد و به هیچ وجه باعث تسلی من نمی شد. اما در هر حال ماری می بایستی با او یک کاری می کرد، به طور مثال با هم بر قصنه یا کارت بازی کنند، برای هم کتاب بخوانند، با یکدیگر صحبت کنند و یا درباره‌ی هوا و پول با هم بحث کنند. در واقع آشپزی تنها کاری بود که ماری می توانست مدام برایش انجام دهد بدون اینکه به من فکر کند، چون او به ندرت برای من پخت و پز کرده بود و دلیلی وجود نداشت که با انجام این کار احساس خیانت و یا فاحشگی به او دست دهد. خیلی دلم می خواست که بلافاصله به زومرویلد تلفن بزنم، اما هنوز خیلی زود بود، زیرا قصد داشتم او را حوالی ساعت دو و نیم از خواب بیدار کنم و با او مفصل‌آب به بحث درباره‌ی هتر پردازم. ساعت هشت شب برای حرف زدن با زومرویلد و مطرح کردن این سؤال که چه مقدار اصول به خورد ماری داده است و در مقابل این حرکت چاپلوسانه‌اش چه قدر حق العمل گرفته است، زمان خیلی خوبی بود؛ دستمزدش شاید یک صلیب متعلق به قرن سیزدهم یا یک مجسمه‌ی ماریا، مربوط به قرن چهاردهم بود. حتی به این مسئله هم فکر کردم که او را به چه شکلی می توانم از بین ببرم. این به اصطلاح دوستداران زیبایی را باید بهتر از هر چیز به وسیله‌ی یکی از اشیای با ارزش هنری به قتل رسانید تا حتی به هنگام مرگ نیز از این گناه و خطابه خشم آیند. به این منظور، یک مجسمه‌ی ماریا به اندازه‌ی کافی با ارزش و محکم نیست، چون جانوری مثل زومرویلد حتی در حال مرگ نیز امکان دارد با این امید که مجسمه نجات یافته باشد جان بسپارد. یک تابلوی نقاشی نیز وسیله‌ی مناسب و محکمی نیست، چون او امیدوار است که بر اثر ضربه، حداً کثر قاب آسیب بیند و خود تابلو نجات پیدا کند. شاید بتوانم بعد از خراشیدن رنگ یک تابلوی نقاشی با ارزش، او را به وسیله‌ی پارچه‌ی آن خفه کنم؛ گرچه یک قتل بی نقص نیست، اما قتل کامل و بی عیب یک به اصطلاح دوستدار زیبایی که هست. اما به قتل رساندن زومرویلد چندان آسان هم نخواهد

بود، چون او مردی قوی و ورزیده و کاملاً سالم است، یک پدیده‌ی لایق و شایسته با "موهای سفید" و "خوش قلب"؟ کوهنوردی که تمام افتخارش این است که در دو جنگ جهانی شرکت داشته و در ورزش، موفق به کسب مدال نقره شده است. او یک حریف آماده بادنی ورزیده و چالاک است. من باید حتماً برای به قتل رسانیدن او یک شیئی با ارزش هنری از جنس آهن، برتری یا طلا، شاید هم مرمر فراهم می‌کردم، اما نمی‌توانستم قبل از آن به رم بروم و از موزه‌های واتیکان شیئی مورد نظرم را بذدم.

در حینی که آب به داخل وان حمام می‌ریختم، به یاد بلوترت افتادم، یک عضو مهم جمع که او را فقط دوبار دیده بودم. او چیزی مثل "حریف دست راستی" کینکل به حساب می‌آمد که مثل او اهل سیاست بود، اما با این فرق که با قصد و منظور دیگر و از جایی و فضایی دیگر آمده بود؛ رابطه‌ی بلوترت و تسویفر بر رابطه‌ی کینکل و فرد بویل مشابه داشت: بلوترت برای تسویفر چیزی شیئی به یک حامی و یاری دهنده در زمینه‌ی روحی و روانی بود، اما تلفن زدن به بلوترت درست به مانند این بود که من از دیوارهای اتاق نشیمن آپارتمانم تقاضای کمک کنم. فکر می‌کنم تنها چیزی که تا اندازه‌ای توجه او را جلب می‌کرد مجسمه‌های ماریا بودند. او این مجسمه‌ها را با مجسمه‌های خودش مقایسه می‌کرد و شکل این قیاس شدت تغیر نسبت به کینکل را برایم کاملاً روشن می‌کرد. بلوترت ریاست جایی را به عهده داشت که کینکل آرزوی تصدی آن پست را داشت، آنها یکدیگر را از زمان مدرسه تو می‌نامیدند. هر دو باری که بلوترت را دیدم، از دیدنش دچار وحشت شدم. قدش متوسط بود، موهای بلوند داشت و بیست و پنج ساله به نظر می‌رسید، وقتی کسی به او نگاه می‌کرد پوزخند می‌زد. وقتی چیزی می‌گفت ابتداییم دقیقه دندان قروچه می‌کرد و از چهار کلمه‌ای که به کار می‌برد، دوتای آن "صدراعظم" و "کاتولیک" بود - و

در این جور موقع دیده می‌شد که بالای پنجاه سال سن دارد، و مانند داشت آموز پسیرو فرتونی که پشت دیپلم مانده باشد به نظر می‌رسید. یک پدیده‌ی خارق العاده و غیر طبیعی. گاه درهم و برهم حرف می‌زد، به هنگام صحبت کردن دچار لکنت زیان می‌شد و می‌گفت "صدر-صدر-صدر" یا "کا-کا-کا"؛ و من دلم برایش می‌سوخت، تا اینکه بالآخره بعد از تلاش زیاد موفق می‌شد مابقی آن دو کلمه "اعظم" یا "تولیک" را به زیان بیاورد. ماری درباره‌ی او با من صحبت کرده بود، می‌گفت بلوترت "فوق العاده با هوش" است. من هرگز دلایل کافی برای این ادعا پیدا نکردم، تنها یک بار وقتی راجع به مجازات اعدام صحبت شد، توانست بیش از بیست کلمه حرف بزند. او موافق چنین مجازاتی آنهم بدون هیچ محدودیتی بود، و چیزی که باعث شکفتی من شد این واقعیت بود که او به هیچ وجه سعی نکرد با بهانه‌های مختلف این نظر خود را توجیه کند. وقتی صحبت از این موضوع می‌کرد، تمام سیماش از شادی و سرور برق می‌زد و دوباره به لکنت زیان می‌افتاد و می‌گفت: "صدر-صدر-صدر"؛ و به نظر می‌رسید با هر بار تکرار "صدر"، کسی را گردن می‌زند. گاه به من نگاه می‌کرد و هر بار با حیرت و تعجب فراوان، گویی باید از چیزی صرف نظر کند، اما قادر نبود مانع سر تکان دادن خود شود. فکر می‌کنم انسانی که کاتولیک نباشد، در نظر او وجود خارجی ندارد.

همیشه فکر می‌کردم اگر مجازات اعدام وضع می‌شد، او از اعدام تمام مردم غیر کاتولیک دفاع می‌کرد. او همسر، فرزند و یک تلفن داشت. ترجیح دادم که بار دیگر به مادرم تلفن بزنم. بلوترت وقتی در نظم آمد که به ماری فکر می‌کردم. او به رفت و آمد و مصاحبت با ماری می‌پرداخت، زیرا از اعضای گروه ماری و کاتونی که تسویچ سرکرده‌گی آن را به عهده داشت به حساب می‌آمد، و تصور اینکه او به یکی از میهمانان دائمی ماری تبدیل خواهد شد، مرا به وحشت

می‌انداخت. من به ماری علاقه‌ی زیادی دارم، و این جمله‌ی او به هنگام خدا حافظی که «من باید به راهی بروم که اعتقاد به صحت آن دارم»، من را به یاد خدا حافظی مسیحیان قدیم که در راه ایمان و اعتقاد، خود را به چنگال حیوانات درنده و وحشی می‌سپردند می‌اندازد. همچنین به یاد مونیکا سیلوز افتادم و می‌دانستم که بالآخره روزی شفقت و مهریانی او شامل حال من نیز خواهد شد. او آن قدر زیبا و مهریان بود که در آن جمع حتی بیشتر از ماری نامتناسب به نظر می‌رسید. تمام کارهایش، چه موقعی که در آشپزخانه مشغول کار بود — من حتی یک بار در درست کردن ساندویچ به او کمک کرده بودم — چه هنگامی که تبسم می‌کرد، می‌رفصید و یا نقاشی می‌کرد، حتی اگر تابلوهایش مورد پسند من هم واقع نمی‌شدند، همه و همه همچون چیزی واضح و بدیهی و مثل جزء لا یافک وجود او به نظر می‌رسید. مونیکا بیش از حد خود را تحت تأثیر حروف‌های زومرویلد درباره‌ی مذهب کاتولیک قرار داده بود، طوری که بیشتر نقاشی‌هایش به ترسیم ماریا مربوط می‌شد. من سعی خواهم کرد که او را از انجام این کار منصرف کنم؛ زیرا این کار بیشتر شایسته‌ی بجهه‌ها و یا راهبه‌های متدينی است که لاقل خود را هنرمند نمی‌دانند. در این فکر بودم که آیا موفق خواهم شد او را از کشیدن تصاویر ماریا منصرف کنم یا نه. او دختری نیست که این کار را صرف‌آز روی تفنن انجام دهد. مونیکا هنوز جوان است، شاید فقط بیست و دو یا بیست و سه سال داشته باشد، مطمئناً هنوز با کره است و این واقعیت وجود را مسلماً از ترس و وحشت می‌سازد. این تصور که کاتولیک‌ها برای من نقش زیگفرید رادر برابر مونیکا در نظر دارند، احساس وحشتناکی را در من به وجود می‌آورد. شاید چند سالی با هم زندگی می‌کردیم، او به من عشق و محبت می‌ورزید تا این‌که اصول جمع بر او نیز تأثیر می‌گذاشت، آنگاه به بن باز می‌گشت و با فن سورن ازدواج می‌کرد. از این فکر به شدت ناراحت شدم و سعی کردم آن را از خودم

دور کنم. مونیکا آن قدر مهربان بود که دوست نداشت حتی در فکرم چنین افکار پلیدی را به او نسبت دهم. اگر او را بینم، باید قانعش کنم که قبل از هر چیز از زومرویلد پرهیز کند و دوری جوید. این موجود رذل و متظاهر شbahت زیادی به پدر من دارد، تنها با این تفاوت که پدر من با سرکیمه کردن مردم قانع می‌شود. اما زومرویلد در نظرم بیشتر یک مدیر کنسرت، رئیس یک کارخانه‌ی تولید کفش، آوازخوانی با سر و وضع مناسب، و یا شاید سردبیر یک مجله‌ی معروف مخصوص مد می‌آید. او هر یکشب غروب در سنت کوربینیان^۲ به وعظ می‌پردازد. ماری راتابه حال دوباره آنجا برده است. این نمایش مفتضuhanه تراز آن است که زومرویلد و سرکر دگانش اجازه‌ی اجرای آن را بدنهند. ترجیح می‌دهم به جای گوش دادن به این ارجیف، به مطالعه‌ی آثار ریلکه^۳، هو فنترال^۴ و نیومن^۵ پردازم و اجازه ندهم که معجونی بی خاصیت از این سه نفر را به خوردم بدنهند. هنگامی که او وعظ می‌کرد، عرق از پیشانی ام جاری می‌شد. به نظر می‌رسید سیستم عصبی من میانه‌ی خوبی با این نحوه پیدایش غیرطبیعی ندارد. وقتی گفته‌های او را در مورد وجود، هستی و یا حرکات جهان پویا می‌شنوم، ترس و وحشت وجود را فرامی‌گیرد. ترجیح می‌دهم که یکی از کشیش‌های درمانده، از پشت کرسی خطابه‌اش حقایق دور از فهم و غیرقابل درک این مذهب را بالکنت زیان بیان کند، ولی نه اینکه تصویر کند این ارجیفی که سر هم می‌کند سخنانی گوهربار و مستدل هستند. ماری از اینکه وعظ زومرویلد بر من کم ترین تأثیری نداشت غمگین و ناراحت بود. زجر آور تراز هر چیز این بود که ما بعد از وعظ زومرویلد به کافه‌ای در نزدیکی کلیسا‌ی کوربینیان رفیم و متوجه مددیم که آنجا مملو از انسان‌های هنرمندی است که در جلسه‌ی وعظ زومرویلد شرکت داشته‌اند. بعد هم سر و کله‌ی خودش پیداشد، چند لحظه بعد هم او را دوره کردند، و من و ماری هم خواهی نخواهی به داخل

آنها کشیده شدیم، و او را جیف خود در کلیسا را مجدداً چندین بار نشخوار کرد. یک هنرپیشه‌ی زن جوان بسیار زیبا با موهای طلایی بلند و سیمایی به سان فرشتگان وارد شد و در تاب و تاب آن بود که پاهای زومروبلد را بیوسد، و فکر می‌کنم که او از این کار دخترک ممانعی به عمل نمی‌آورد. ماری زیرگوشم زمزمه کرد که دخترک تا سه چهارم کاتولیک شده است.

شیر آب را بستم، شلوار، پیراهن، و زیرپیراهنی ام را در آوردم و آنها را به گوشه‌ای پرتاب کردم و می‌خواستم وارد وان شوم که تلفن زنگ زد. من فقط یک نفر را می‌شناسم که می‌تواند تلفن را این طور سرزنه و پر حرارت و مردانه به صدا در آورد؛ نماینده‌ام، تسونرر. او آن قدر گوشی را به دهانش می‌چسباند و صحبت می‌کرد که هر لحظه می‌ترسیدم آب دهانش نصیبم شود. وقتی او قصد داشت کلامی مهریانه به من پکوید و صمیمت خود را نشان دهد، مکالمه را با این جمله شروع می‌کرد: "شما دیروز فوق العاده بودید؟ بدون این که بداند آیا من واقعاً کارم خوب بوده است یا نه. وقتی می‌خواست غیردوستانه و خصم‌مانه با من صحبت کند، مکالمه را با این جمله آغاز می‌کرد: "گوش کنید شنیر، شما چاپلین نیستید؟ مقصود او اصلاً این بود که من دلچکی به خوبی چاپلین نیستم، بلکه فقط می‌خواست به من بفهماند که هنوز آنقدر مشهور نیستم که به خودم اجازه بدهم دست به انجام کاری بزنم که بر خلاف میل او است. اما امروز او کلمه‌ی خشوت آمیز و غیردوستانه‌ای به من نمی‌گفت و در صدد هم بر نمی‌آمد که مثل همیشه وقتی اجرای برنامه‌ای را رد می‌کردم، سخن از به آخر رسیدن دنیا بر زبان آورد. او حتی "هیستری در اجرای برنامه" را هم به من نسبت نمی‌داد. احتمالاً در اون باخ^۶، بامیرگ^۷ و نورنبرگ^۸ هم برنامه‌ها را لغو کرده بودند، و او پای تلفن فهرست کامل مخارجی را که در این بین من روی دستش گذاشته بودم، برایم حساب می‌کرد. تلفن همچنان بی‌وقفه، مردانه و با حرارت زنگ می‌زد.

دلم می خواست که یکی از پشتی های کاتاپه را روی آن پرتاب کنم تا صدایش خفه شود، اما پس از اینکه حوله‌ی حمام را تن کردم، به اتاق نشیمن رفتم و لحظه‌ای مقابله تلفن ایستادم. به نظر من صاحب کارها اعصاب قوی دارند، و از موقعیت اقتصادی خوبی نیز برخوردار هستند. واژه‌هایی چون "حساسیت روح هنرمند" برای آنها چیزی مثل "سهام آبجوسازی دورتموند" است، و از نظر آنها هر گونه تلاش در جهت بخشی جدی درباره‌ی هنر و هنرمند اتفاف وقت است. آنها به خوبی می دانند که یک هنرمند بی وجودان هزار بار بیشتر از یک مدیر برنامه‌ی با وجودان، انصاف و وجودان دارد، اما آنها سلاحی در اختیار دارند که کمتر کسی قادر به مقابله با آن است: آنها بهتر از هر کس می دانند که یک هنرمند اصلاحکار دیگری به غیر از پیشه‌ی خود بلد نیست انجام دهد: یافناشی می کنند، یا به عنوان دلچک از این شهر به شهر دیگر می روند و برنامه اجرا می کنند، سرو در می خوانند و یا اینکه از سنگ یا گرانیت پیکرهای به یاد ماندنی می سازند. از نظر آنها، یک هنرمند همچون زنی است که غیر از ابراز محبت نسبت به مردان کار دیگری بلد نیست و برای رسیدن به هدفش حاضر به انجام هر کار غیر اخلاقی است. بنابراین، هنرمند و زن مناسب‌ترین وسیله برای استثمار هستند و مدیران هم نقش دلال محبت زنان فاحشه را بازی می کنند. شکل زنگ زدن تلفن به مانند زنگی یک دلال محبت بود. تسونر مسلمًا از طریق کومتر بت با اطلاع شده بود که من چه وقت از بوخوم حرکت کرده‌ام، و دقیقاً می دانست که من در منزل خودم هستم. بعد از اینکه بنده حوله‌ی حمام خودم را گره زدم، گوشی تلفن را بوداشتم. فوراً بُری گند آبجویی که نوشیده بود به مشام خورد، گفت: "لعتی، شنیر برای چی مرا این همه وقت منتظر گذاشتید؟"

گفتم: "قصد داشتم در نهایت تواضع دوش بگیرم، آیا این هم معایر شرایط قرارداد ماست؟"

گفت: "شونخی شما فقط به خنده‌ی قبل از بالای دار رفتن می‌ماند."

گفتم: "طناب دار کجاست؟ آیا آن را آویزان کرده‌اند؟"

گفت: "دست از این گفتار سمبولیک بردارید، برویم سر اصل مطلب."

گفتم: "من با سهیل‌ها و علامت شروع به بازی نکردم."

گفت: "فرقی نمی‌کند که چه کسی و با چه چیزی شروع کرده است، در هر حال مثل اینکه تصمیم گرفته‌اید به شکل هنری دست به خودکشی بزنید."

به آرامی گفتم: "آقای تسونر عزیز، ممکن است دهانتان را کمی از گوشی دور نگه دارید، بوی آبجویی که خورده‌اید باعث آزار من می‌شود."

او بالحن اراذل و اویاش گفت: "دلگک، دست بردار." بعد خنده‌ای کود و

گفت: "مثل اینکه گستاخی شما حد و مرزی ندارد، خوب، راجع به چه چیز صحبت می‌کردیم؟"

گفتم: "در باره‌ی هتر، اما اگر ممکن است: خواهش می‌کنم در باره‌ی کارمان حرف بزنیم."

گفت: "آن وقت ما حرفی برای گفتن نخواهیم داشت، خوب گوش کنید شنیر، من به این سادگی‌ها شمارا از دست نخواهم داد. منظورم را می‌فهمید؟"

از شدت تعجب دهانم باز مانده بود و دیگر نتوانستم جوابش را بدهم.

"اما شما را شش ماه از دور خارج می‌کنیم، و بعد دو باره کارتان را از سر می‌گیرید و در این فاصله تقویت تان می‌کنیم تا کارتان دوباره پر رونق شود.

امیدوارم این مردک چاپلوس در بونخوم زیاد شما را متأثر نکرده باشد؟"

گفتم: "چرا، او به خاطر یک بطر عرق و اختلاف بهای بلیط درجه یک و دو به بن، کلاه سر من گذاشت."

"شما حماقت کردید که اجازه دادید دستمزد تان را پایین بیاورد. قرارداد، قرارداد است—و علت عدم موفقیت شما هم زمین خوردن تان بوده است."

به آهستگی گفت: "تسویر، یعنی شما واقعاً خلق و خود انسانی پیدا کرده‌اید
یا...".

گفت: "مزخرف نگویید، من به شما علاوه دارم. اگر شما تابه حال این مسئله را متوجه نشده‌اید، پس احتمق‌تر از آن هستید که من تصورش را می‌کردم، در ضمن من معتقدم که با شما هنوز خوب می‌شود کار کرد. دست از عرق خوری و رفتار بچه گانه بردارید." او حق داشت. این مشروب خوری من واقعاً بچه گانه بود.

گفت: "اما الکل به من کمک می‌کند."

سوال کرد: "از چه نظر؟"

گفت: "از لحاظ روحی."

گفت: "چوند می‌گویید، لطفاً روح و روان را از بازی کنار بگذارید. ما به طور طبیعی می‌توانیم علیه ماینز به خاطر نقص قرارداد شکایت کنیم و احتمالاً پیروز هم خواهیم شد – اما من معتقدم بهتر است از این کار منصرف شویم. شش ماه استراحت کنید – و من شما را دوباره به قله‌ی افتخار خواهم رساند."

پرسیدم: "در این شش ماه با کدام پول زندگی کنم."

گفت: "خوب، فکر می‌کنم پدرتان کمی دست توی جیش می‌کند.
و اگر این کار را نکرد چی؟"

"آن وقت دنبال یک دوست دختر بگردید که تا آن زمان شما را تحمل کند و از شما مراقبت نماید."

گفت: "ترجیح می‌دهم با دوچرخه‌ام از این ده به آن ده و از این شهر به آن شهر بروم و با نمایش دلچک بازی خودم را در بیاورم."

گفت: "اشتباه می‌کنید. حتی در دهات و شهرهای کوچک هم مردم روزنامه می‌خوانند، و من در حال حاضر حتی باشی بیست مارک نمی‌توانم برایتان در انجمان نوجوانان کار جور کنم."

پرسیدم: "آیا دنبالش بوده‌اید؟"

گفت: "بله، من به خاطر شما تمام روز را تلفن می‌کرم. خبری نیست. می‌دانید، برای مردم چیزی بدتر از این نیست که دلچکی سعی کند ترحم آنها را به خود جلب کند. این درست مثل یک پیشخدمتی است که روی صندلی چرخدار برای شما آبجو سرو کند. شما امید واهی دارید."

پرسیدم: "شما چی؟" او سکوت کرد، و من گفتم: "منظورم این است که فکر نمی‌کنید این امید شما که من بعد از شش ماه دیگر باز هم موفق خواهم بود، یک امید واهی است؟"

گفت: "شاید، اما این تنها شانسی است که ما داریم. شاید بهتر باشد که یک سال تمام منتظر بمانیم."

گفتم: "یک سال! می‌دانید یک سال چه قدر طول می‌کشد؟"

گفت: "بله، سیصد و شصت و پنج روز." و دوباره بدون ملاحظه‌ی من روی ش را به طرف گوشه تلفن برگرداند، طوری که از مدت تعفن بوی آبجو حالم به هم خورد.

گفتم: "اگر با نام دیگر، دماغ جدید و برنامه‌های تازه، آواز با گیتار و کمی شبده‌بازی کارم را از سر بگیرم چه طور؟ آیا موفق می‌شویم؟"

گفت: "مزخرف می‌گویید. آواز خواندن تان هم به ناله و زاری بیشتر شیه است، و شبده‌بازی تان نیز چون از روی تنهن است، مضحک خواهد بود. اینها همه‌اش چرت و پرت است. شما ابزار لازم را برای یک دلچک خوب شدن و یا حتی خیلی خوب دارید، و تقاضا می‌کنم که حداقل سه ماه تمام، هر روز هشت ساعت تمرین کنید تا روی فرم باشید، سپس می‌توانید یک سری به من بزنید. آن وقت من برنامه‌های جدید – یا قدیمی – شمارانگاه می‌کنم، اما تا آن موقع فقط تمرین کنید و دست از این عرق خوری لعنتی هم بردارید."

سکوت کردم. صدای نفس نفس او و پکهایی را که به سیگارش می‌زد می‌شنیدم. گفت: "دوباره به دنبال یک روح وفادار باشید، مثل همان دختری که در سفرها همراهی تان می‌کند."

گفتم: "روح وفادار؟"

گفت: "بله، هر چیز دیگری احمقانه و مزخرف است. و این خیال خام را نیز از سرتان بیرون کنید که بتوانید بدون من اقدامی بکنید و یا اینکه در انجمنهای رقت‌انگیز و بی‌کلاس، با اجرای نمایش پول در بیاورید. شنیر، شاید بتوانید سه هفته به این شکل در جشن سالگرد مأموران آتش‌نشانی کمی دلقک بازی کنید و کلاهتان را به دست بگیرید و پول جمع کنید. اگر بفهمم که دست به چنین کاری زده‌اید، تمام کمک‌های خودم به شما را قطع خواهم کرد."

گفتم: "ای سگ لعنتی."

گفت: "بله، اما من بهترین سگی هستم که شما می‌توانید پیدا کنید، و اگر به تنهایی شروع به خیابان‌گردی و اجرای نمایش کنید، تا حد اکثر دو ماه دیگر کار تان ساخته است. من بهتر از شما از این شغل سردرمی‌آورم. گوش می‌دهید به شما چه می‌گوییم؟" سکوت کردم. آهسته پرسید: "متوجه شدید چه گفتم؟"

گفتم: "بله."

گفت: "شنیر، من به شما خیلی علاقه دارم، ما در کنار هم این مدت خیلی خوب کار کردیم - اگر علاقه‌ام به شما نبود، مخارج چنین مکالمه‌ای را به گردن نمی‌گرفتم."

گفتم: "ساعت از هفت گذشته است، و این مکالمه احتمالاً برایتان چیزی در حدود دو مارک و نیم تمام خواهد شد."

او گفت: "بله، شاید هم سه مارک، اما در حال حاضر هیچ نماینده‌ای حاضر نیست حتی این پول را هم صرف شما بکند. بنابراین خلاصه کنم: دیدار ما تا سه

ماه دیگر و تا آن موقع شما باید حداقل شش برنامه‌ی بی عیب آماده کنید. در ضمن تا آنجاکه می‌توانید پدر پیر خسیستان را تحت فشار بگذارید تا به شما کمک مالی کند.

او به راستی گوشی را گذاشت. مدتی گوشی را در دست نگه داشتم، به صدای بوق متند تلفن گوش دادم، منتظر ماندم و بعد از مکثی خیلی طولانی گوشی را گذاشت. او چندین بار به من حقه زده بود، اما هیچ وقت سرم کلاه نگذاشته بود و دروغ نگفته بود. او زمانی که من شاید شبی دویست و پنجاه مارک بر نامه‌هایم ارزش داشت، برایم قراردادهای یکصد و هشتاد مارکی می‌بست و به احتمال زیاد از بابت من درآمد خیلی خوبی هم به دست آورده بود. ابتدا بعد از اینکه گوشی را گذاشت، متوجه شدم که او اولین نفری بود که حتی راغب بودم مکالمه‌ی طولانی تری نسبت به دیگران با او داشته باشم. اما او می‌بایستی به من یک شانس دیگر می‌داد – زیرا شش ماه انتظار مدتی طولانی بود. شاید یک گروه آکریوپات باز وجود داشت که به یک نفر مثل من محتاج بودند، بدنه هنوز سنگین نبود، در حرکاتم لرزشی دیده نمی‌شد و می‌توانست بعد از قدری تمرین به اجرای حرکات آکریوپات پردازم، یا با یک دلخواه دیگر بر نامه‌های تفرضی کوتاه اجرا کنم. ماری همیشه می‌گفت که من در بر نامه‌هایم به یک "همکار" نیاز دارم، و این خود کمکی است تا بر نامه‌هایم از حالت کسالت آورشان خارج شوند. مطمئن هستم که تسونر هنوز تمام امکانات را بررسی نکرده بود.

تصمیم گرفتم که بعداً به او تلفن بزنم، دوباره به حمام بازگشتم، حوله را از دورم باز کردم، مابقی لباس‌هایم را به گوشه‌ای انداختم و داخل وان شدم. یک حمام گرم به اندازه‌ی خواب لذت‌بخش است. همیشه وقتی با ماری در سفر بودیم، حتی وقتی که پول زیادی نداشیم، اتفاقی می‌گرفتیم که حمام داشته باشد. ماری همیشه اجداد من را مسئول این اسراف می‌دانست، اما این درست نیست.

ما در منزل خودمان اجازه نداشتیم از آب‌گرم هم مثل سایر چیزها زیاد استفاده کنیم. اما مجاز بودیم هر وقت که می‌خواستیم دوش آب سرد بگیریم، اما دوش آب‌گرم از نظر پدر و مادرم اسراف به حساب می‌آمد، حتی آنانیز که از کنار بعضی از مسائل می‌گذشت و چشم خود را می‌بست، در این مورد سختگیر بود. احتمالاً در ۹ R. I. به آنها آموخته بودند که استحمام در وان آب‌گرم نوعی گناه محسوب می‌شود که مجازاتش مرگ است.

حتی در وان حمام هم جای ماری برایم خالی بود. او بعضی وقت‌ها که من در وان بودم، همچنان که روی تخت دراز کشیده بود برایم می‌خواند. به خاطر می‌آورم یک بار از روی تورات داستان کامل سلیمان و ملکه‌ی سبا، و بار دیگر مبارزه‌ی ارواح را خواند، و گاه و بی‌گاه نیز قسمت‌هایی از کتاب توماس ولف^۹ به نام "فرشته به خانه بنگر"^{۱۰} را می‌خواند. اما حالاً کاملاً تنها و بی‌کس در این وان حمام مضحک آجری رنگ دراز کشیده بودم. حمام را کاشی می‌باشد بودند، اما وان، جا صابونی، دوش و دستشویی فرنگی به رنگ آجری بودند. دلم برای صدای ماری تنگ شده بود. مسلماً ماری نمی‌توانست با تسویه‌فتر قسمت‌هایی از انجیل را بخواند، بدون اینکه در آن حال احساس زنی زناکار و بدکاره را نداشته باشد. او می‌بايستی شبی رایه یاد آورد که در هتلی در دوسلدورف^{۱۱} در حالی که من در وان دراز کشیده بودم آن قدر داستان سلیمان و ملکه‌ی سبا را خواند تا من از فرط خستگی و کوقتگی به خواب رفتم. موکت سبز رنگ اتاق هتل، موهای تیره رنگ ماری، صدای او، بعد هم برایم سیگاری روشن کرد و آورد و من اورا بوسیدم.

در حالی که بدنم را کف صابون پوشانیده بود و در وان حمام دراز کشیده بودم، به ماری فکر می‌کردم. او اصلاً نمی‌توانست پیش تسویه‌فتر و یا با خود او به کاری دست بزنند و به من فکر نکنند. او حتی نمی‌توانست در حضور تسویه‌فتر در

لوله‌ی خمیر دندان را بینند. چه قدر با یکدیگر صبحانه خوردیم، صبح زود، قبل از ظهر، گاه با دل‌خوش، گاه با دستپاچگی و کاملاً شتابزده، با مریای فراوان و یا بدون مریا. تصور اینکه ماری هر روز صبح سر ساعت خاصی با او صبحانه می‌خورد و بعد تسویپنر سوار ماشین خود می‌شود و به اداره‌ی کاتولیک‌ها می‌رود، مرا نیز معتقد و متدين می‌کرد. دعا می‌کردم تا هرگز فرصت صبحانه خوردن با تسویپنر را پیدا نکند. سعی می‌کردم تسویپنر رادر نظرم مجسم کنم: با موهای قهوه‌ای، پوست روشن، اندام کشیده، یک نمونه‌ی بارز از کاتولیک‌های آلمانی، با این تفاوت که او سهل‌انگار و بی‌مبالات نبود. طبق گفته‌ی کینکل "او در وسط قرار گرفته بود، اما می‌شتر به سمت راست متمایل بود تا به چپ. این قضیه‌ی دست چپ و راست قرار داشتن، یکی از موضوع‌های اصلی بحث‌های او بود. اگر می‌خواستم صادقانه قضاوت کنم، باید تسویپنر را به چهار کاتولیک دیگر اضافه می‌کردم – پاپ یوحنا، آنک گینس، ماری، گرگوری – و تسویپنر. این واقعیت که او نیز با تمامی امکانات سعی کرده بود ماری را از آلدگی و گناه نجات دهد غیرقابل انکار بود. ظاهرآ دست در دست هم راه رفتن آنها مسئله‌ی چندان جدی و مهمی نبود. من بعدها با ماری در این باره حرف زده بودم، ماری از شنیدن این جریان سرخ شد، و شرمگین گفت: می‌دونی، این دوستی ما را به یکدیگر خیلی نزدیک کرده بود، پدران هر دوی ما تحت تعقیب نازی‌ها بودند و تازه نقطه‌ی مشترک دیگرمان هم کاتولیک بودنمان است. من هنوز هم به او علاقه‌ی خاصی دارم."

بعد از اینکه مقداری از آب و لرم داخل وان را گذاشتم خارج شود، بار دیگر مقداری آب‌گرم اضافه کردم و کمی از پودرتن شوی را داخل آب ریختم. به یاد پدرم افتادم که از مهام‌داران این کارخانه‌ی پودر صابون سازی است. هر چیز که می‌خریدم خواه سیگار، صابون، کاغذ تحریر، بستنی قیفی و یا کالباس طبیعتاً به

یاد پدرم می‌افتدام، چون او در تمام آنها شریک است و از جمله سهامداران محسوب می‌شود. حدس می‌زنم که او حتی در دو سانت و نیم خمیر دندانی که من گاه و بی‌گاه مصرف می‌کنم نیز شریک باشد. با این حال، در خانه کسی حق نداشت راجع به پول حرف بزند. وقتی آنا در صدد برミ آمد تا صورت خرج خانه را به مادرم نشان دهد و حساب کتاب‌ها را بکند، مادرم ناراحت می‌شد و می‌گفت: «در باره‌ی پول صحبت کردن واقعاً نفرت‌انگیز^{۱۲} است.» او گاه و بی‌گاه حرف A را کاملاً شیوه E تلفظ می‌کند. پول توجیبی ما خیلی کم بود. خوشبختانه فامیل خیلی بزرگی داشتیم که شامل پنجاه، شصت تا عمو، دایی، عمه و خاله می‌شد و گاه که همه دور هم جمع می‌شدند، از آنجایی که خست مادرم زبانزد خاص و عام بود، بذل و بخششی می‌کردند و هر کدام یک سکه در دستمن می‌گذاشتند. مادر بزرگم (از خانواده‌ی مادری) از نجیب‌زادگان و یکی از اعضای خاندان هوهن بروده^{۱۳} به شمار می‌رفته است، و پدرم حتی امروز هم خود را دامادی بخشنده و مهریان می‌داند که در خانواده‌ای اشرافی پذیرفته شده است، گرچه پدر زنش تولر^{۱۴} نامیده می‌شد و فقط مادر زنش از زادگان هوهن بروده بوده است. آلمان‌ها حتی امروز هم بیشتر از سال ۱۹۱۰ معتاد به یک کشیدن لقب نجیب‌زاده و ارتباط با خاندان‌های اشرافی هستند. حتی مردم روشنگر و باهوش مانیز سعی دارند خود را به نوعی به این خانواده‌های اشرافی بچسبانند. به خاطر می‌آورم که حتی یک بار باید توجه کمیته‌ی مرکزی مادرم را نیز به این مسئله جلب می‌کردم، چون این مسئله به نوعی با مسئله‌ی تعیض نژادی مربوط می‌شود. حتی مرد عاقل و با شعوری چون پدر بزرگم نمی‌تواند این مسئله را از یاد ببرد که خانواده‌ی شنیر در تابستان سال ۱۹۱۸ می‌بايستی لقب «نجیب‌زاده» را می‌گرفتند. حقیقت این است که چون در آن سال پادشاه به علت گرفتاری‌های دربار و به اصطلاح مشکلات مملکتی حکم را به موقع امضا نکرد، خانواده‌ی

شنیر لقب "نجیبزاده" را نگرفت. با وجود اینکه حدود پنجاه سال از این داستان می‌گذرد، پدرم هنوز هم در هر فرصتی مسئله‌ی تقریباً اشرافی شدن شنیرها را پیش می‌کشد و می‌گوید: "بعدها حکم رادر میان پرونده‌های اعلیحضرت پیدا کردند". تعجب می‌کنم که چرا هیچ‌کس آن حکم کذایی را به نزد پادشاه در دوران^{۱۵} برای توشیح نفرستاده است. من اگر بیهوده جای آنها بودم، حتماً یک قاصد سوارکار را به آنجا می‌فرستادم تا حداقل این قضیه به همان شکل که در خور و شایسته‌ی این خانواده بود خاتمه می‌یافت.

به خاطر می‌آورم آن موقعی را که من در وان حمام دراز کشیده بودم و ماری مشغول بازکردن چمدان‌ها بود. او را به یاد آوردم که در مقابل آینه ایستاده و دستکش‌هایش را در می‌آورد و موهاش راشانه می‌زد و صاف می‌کرد؛ به اینکه چه طور از کمد چوب رخت بیرون می‌آورد و لباس‌هایش را به آنها آویزان می‌کرد و در داخل کمد می‌گذاشت؛ صدای چوب رخت‌ها را که در اثر تماس با میله‌ی فلزی به وجود می‌آمد می‌شنیدم. آنگاه صدای کفش‌ها و خشن خش آرام پاشته و تخت آن را می‌شنیدم. سپس صدای لوله‌ها، شیشه‌های کوچک، قوطی کرم و کرم پودر و شیشه‌ی باریک لاک و ماتیک که روی شیشه‌ی آینه‌ی دستشویی گذاشته می‌شدند به گوشم می‌رسید.

ناگهان سوجه شدم که در وان حمام اشک‌هایم سرازیر شده‌اند، و در همان حال موفق به یک کشف فیزیکی غیرمنتظره شدم: به نظرم رسید اشک‌هایم سرد هستند. در حالی که اشک‌هایم به طور معمول گرم بودند، به ویژه طی همین چند ماه گذشته که چندین بار در حال متی اشک ریختم. به هنریه، پدرم و لشی کاتولیک شده فکر کردم و از اینکه هنوز از او خبری نشده است تعجب کردم.

1. Von Severn

2. St. Korbinian

۳. رainer Maria Rilke (۱۸۷۵-۱۸۲۶) شاعر آلمانی

۴. Hugo Hofmannsthal (۱۸۱۸-۱۸۹۲) شاعر اتریشی

۵. John Newmann (۱۸۰۱-۱۸۹۰) دانشمند علوم دینی، در سال ۱۸۴۷ اسقف کاتولیک

اهل انگلستان بود.

6. Offenbach

7. Bamberg

8. Nuernberg

9. Thomas Wolfe .10. Schau heimwaerts, Engel

11. Duesseldorf

۱۲. منظور لغت graesslich است به معنای نفرت انگیز و زننده.

13. Hohenbrode

14. Tuhler

۱۵. Doorn اقامتگاه پادشاه ویلهلم دوم.

فصل دوازدهم

در آزنابروک وقتی از رفتن به بن امتناع ورزیدم و ماری به منظور "استنشاق هواي کاتوليکي" به اين کار اصرار داشت، برای اولين بار گفت که از من می ترسد. من توضیح او را برای رفتن به بن قانع کننده نمی دیدم، و به همین دليل گفتم که در آزنابروک هم به اندازه‌ی کافی مردم کاتوليک وجود دارد، اما او معتقد بود که من مقصود او را نمی فهمم و سعی هم نکرده‌ام که او را بشناسم. دوروز از اقامتمان در فاصله‌ی بین دو برنامه در آزنابروک می گذشت، و هنوز سه روز دیگر را پیش روی خود داشتیم. آن روز از صبح زود باران می بارید، و سینماها هم فیلم خوبی که برایم جالب باشد نشان نمی دادند، واز آنجایی که روز قبل از آن ماری هنگام بازی منچ قیافه‌ی یک پرستار بجهه‌ی کنه کار را به خود گرفته بود، به همین دليل حتی پیشنهاد هم نکردم که با هم به این بازی مشغول شویم.

ماری در حالی که روی تخت دراز کشیده بود مطالعه می کرد، من همچنان که کنار پنجره ایستاده بودم و به خیابان هامبورگ می نگریستم سیگاری روشن کردم

و مشغول کشیدن شدم. در میدان راه آهن که دقیقاً در معرض دید من قرار داشت، گاهی مردم از ایستگاه قطار دوان خارج می‌شدند و زیر باران خود را به تراکماهایی که در حال حرکت بودند می‌رساندند. ما "آن کار" راهم نمی‌توانستیم با هم انجام دهیم، چون ماری مريض بود. او سقط جنین نکرده بود، اما در هر حال چیزی شیوه به آن باعث این مسئله شده بود. من هم هرگز نفهمیدم مشکل او چه بوده است، و هیچ کس هم به من در این مورد توضیحی نداده بود. ماری گمان کرده بود که دوباره باردار است، اما او حامله نبود و آن روز فقط چند ساعت در بیمارستان بود و بعد هم مرخص شد. او رنگش پریده و خسته و عصبی بود، و من که حال و روز او را دیده بودم، گفتم که در شرایط حاضر سفر با قطار مسلم است. برایش خوب نیست و بیشنهاد کردم سفرمان را چند روز به تعویق بیندازیم. خیلی دلم می‌خواست بدانم آیا درد زیادی می‌کشد، و اینکه اصلاً بیماری او چیست، اما او به من هیچ چیز نمی‌گفت و تنها به شکلی کاملاً عصبی و بیگانه و آزار دهنده می‌گریست.

در خیابان پرسکوچکی را دیدم که در زیر بارانی سیل آساکیف مدرسه‌اش را با در باز جلوی خود گرفته بود و از سمت چپ خیابان به سوی ایستگاه راه آهن می‌رفت. او کاملاً خیس شده و در کیفیش راهم بازگذاشته بود، حالت سیماش را به یاد تصاویر سه پادشاه مقدس انداخت که به مسیح نوزاد، طلا، صمغ و بخور تعارف می‌کردند. من قادر بودم از پنجه‌های جلدی‌های خیس شده‌ی کتاب‌ها را که در حال جداشدن بودند بینم. حالت چهره‌اش را به یاد هنریته انداخت، سیماشی که در آن از خود گذشتگی، از دست‌رفتگی و جدی بودن کاملاً نمایان بود. ماری همان طور که روی تخت دراز کشیده بود پرسید: "به چه چیز فکر می‌کنی؟" و گفتم: "به هیچ." پرسک را دیدم که با آرامش از میدان راه آهن گذشت و در ایستگاه غیش زد، من نگران پرسک بودم؛ چون می‌دانستم

او جزای این پنج دقیقه‌ای را که دیر کرده است باید پردازد؛ مادری که با دیدنش به داد و فرباد زدن خواهد پرداخت، پدری آزرده و پریشان احوال، فقدان پول در منزل برای خرید مجدد کتاب‌های مدرسه و دفاتر. ماری دوباره پرسید: «به چه چیز فکر می‌کنی؟» می‌خواستم دوباره بگویم: «به هیچ»، اما به یاد پسرک افتادم، و برایش آنچه را که دیده بودم تعریف کردم و گفتم به این فکر می‌کنم که پسرک یقیناً در دهی در همین حوالی زندگی می‌کند، وقتی به خانه برسد از آنجایی که هیچ کس حرفش را باور نخواهد کرد که واقعاً چه اتفاقی برایش افتاده است، احتمالاً به آنها دروغ خواهد گفت. او خواهد گفت که جایی پایش نفریده و سر خورده است و کیفیت داخل یک گودال پراز آب افتاده، و یا اینکه او برای چند لحظه کیفیت را بر زمین گذاشته و تصادفاً از آنجایی که زیر ناودان بوده است، ناگهان آب داخل آن ریخته و همه چیز را خیس کرده است. صدای من در حالی که با ماری حرف می‌زدم آهسته و یکتواخت بود و او از روی تختخواب گفت: «یعنی چه؟ منظورت از این چرننیات و مزخرفات چیست؟ گفتم: «چون تو پرسیدی که من به چه چیز فکر می‌کنم، و این همان چیزی است که من به آن فکر می‌کرم». او داستان پسرک را باور نکرده بود، و من عصبانی شدم. تا آن زمان، مانه به یکدیگر دروغ گفته بودیم و نه همدیگر را متهم به چنین کاری کرده بودیم. آنقدر از این مسئله عصبانی شده بودم که ماری را مجبور کردم از جایش بلند شود، کفش‌هایش را پوشد و با من به ایستگاه راه‌آهن بیاید. با توجه به عجله‌ای که داشتیم، فراموش کردم چتر را بردارم، در نتیجه هر دو کاملاً خیس شدیم و موفق نشدیم پسرک را هم بیداکنیم. همه جا را گشتم، داخل سالن انتظار، و حتی به اطلاعات راه‌آهن هم سرزدیم، بالآخره من از مأموری که کنار نرده‌ها ایستاده بود پرسیدم که آیا چند دقیقه‌ی قبیل قطاری ایستگاه را ترک کرده است یا نه. او پاسخ داد بله، به مقصد بومته^۱، دو دقیقه‌ی پیش.

پرسیدم که آیا پسرکی را ندیده است که سرایا خیس، با موهای بلوند و با این مشخصات ظاهری، از نرده‌ها عبور کرده باشد. مأمور مشکوک شد و پرسید: "این سوال‌ها چه معنی دارد؟ آیا دسته‌گلی به آب داده است؟" گفت: "نه، فقط می‌خواهم بدانم که آیا او با این قطار رفته است یا نه." ماری و من هر دو کاملاً خیس شده بودیم، مأمور راه‌آهن هم با سوءظن سرتایی ما را ورانداز کرد و پرسید: "شما اهل راین‌لند هستید؟" این سوال را طوری مطرح کرد که گویی می‌خواهد بداند آیا ما دارای سوپریوریتی هستیم یا نه. گفت: "بله." گفت: "این گونه اطلاعات را من فقط با اجازه‌ی کتبی مافوق خودم می‌توانم به شما بدهم." به یقین او قبل‌از مردم راین‌لند تجربه‌ی بدی داشته است، احتمالاً در ارتش با یکی از همکارانش. من یکی از کارگران صحنه را می‌شناختم که یک بار هنگام انجام خدمت سربازی از یک برلینی رودست خورده بود و از آن موقع به بعد با تمام مردان و زنان برلینی رفتار خصمانه‌ای داشت و همه را با یک چوب می‌راند. یک بار او هنگامی که یک هنرپیشه‌ی زن برلینی قصد ورود به صحنه و اجرای نمایش را داشت، ناگهان چراغ‌ها را خاموش کرد، طوری که دخترک به مانعی برخورد و پایش شکست. البته کسی این مسئله را نتوانست اثبات کند و اعلام شد که تنها قطعه برق بوده و تعمدی در کار نبوده است، اما من می‌دانستم که آن کارگر صرف‌آبه دلیل خاطره‌ی تلخش از یک برلینی و کلامی که بر سرشن گذاشته شده بود دست به آن عمل ناشایست زده بود. مأمور ایستگاه راه‌آهن طوری مرانگاه می‌کرد که حسابی ترسیدم. گفت: "من با این خانم شرط بست بودم که این پسرک وارد ایستگاه شده و با این قطار حرکت کرده است." گفته‌ی من دروغ بود و من هر وقت که دروغ بگویم، همه فوراً متوجه می‌شوند. گفت: "که شرط بسته بودیدا" کاری از دستم ساخته نبود. برای یک لحظه مصمم شدم تا کسی بگیرم و به بومته برویم و آنچادر ایستگاه منتظر شویم تا با چشم‌هایمان بینیم که پسرک چه طور از

قطار پیاده می‌شود. اما ممکن بود که او جایی قبیل و یا بعد از بومته پیاده شود. ماری و من هر دو وقتی به هتل رسیدیم سرتا پایمان خیس بود و یخ کرده بودیم. او را با خود به بار هتل بردم، پشت پیشخوان ایستادم، دستم را دور شانه اش انداختم و یک کنیا که سفارش دادم. صاحب بار که مالک هتل نیز بود، طوری ما رانگاه می‌کرد که گویی هر آن قصید صدازدن پلیس را دارد.

ماروز قبل ساعت‌های متعددی منج بازی کرده بودیم، و به رستوران هتل سفارش داده بودیم که برایمان ساندویچ گوشت خوک و چای بالا بیاورند، صبح هم ماری به بیمارستان رفته و با رنگ و روی پریده بازگشته بود. صاحب بار لیوان‌های کنیا ک راطوری مقابله ماقبل را فرار داد که نیمی از آن خالی شد و به شکلی خودنمایانه نگاهش را از ما برگرداند. از ماری پرسیدم: "تو حرف را باور نمی‌کنی؟" و فقط از روی دلسوزی گفت: "چرا، موضوع پسرک را در ایستگاه راه آهن باور می‌کنم." اما می‌دانستم که او واقعاً جربان پسرک را باور نکرده است، و من چون شجاعت اینکه صاحب بار را به خاطر کنیا ک ریخته شده مورد بازخواست قرار دهم نداشتم، شدیداً عصبانی بودم. کنار ما جوانی قوی هیکل آبجویش را با سرو صدای زیاد می‌نوشید. او پس از هر جرעה‌ای که می‌نوشید، با زبانش کف دور دهانش را می‌لیسید و نگاهی به من می‌انداخت، طوری که احساس می‌کردم هر لحظه می‌خواهد با من شروع به صحبت کند. من از گفتگو با آلمانی‌های نیمه‌مست که از گروه سنی خاصی هستند هراس دارم، چون آنها فقط درباره‌ی جنگ حرف می‌زنند و نظرشان این است که جنگ پدیده‌ای بی‌نظیر و باشکوه بوده، و وقتی آنها کاملاً مست هستند معلوم می‌شود که همه‌شان جناحتکار و قاتل هستند و "کشtar انسان‌ها را، چیز زیاد مهمی نمی‌دانند." ماری از سرما می‌لرزید و وقتی من لیوان‌ها را یک بار دیگر روی پیشخوان از جنس نیکل به طرف صاحب بار سر دادم، سرش را تکان داد و به من نگاهی انداخت. صاحب

بار این مرتبه لیوان‌ها را به آرامی جلوی مانگذاشت، طوری که قطره‌ای از آن روی پیشخوان نریخت و همین امر موجب آرامش من شد، و کمک کرد که من خودم را بزدل و ترسو احساس نکنم. مرد جوانِ کنار ما درباره آبجویش را هورت کشید و شروع به حرف زدن با خودش کرد و گفت: «ما چهل و چهار تا آبجو و کنیاک نوشیده‌ایم - چهل و چهار بشکه - بقیه راهم توی خیابان ریختیم تا نصیب آدم‌های ضعیف و سست عنصر نشود، حتی یک قطره‌اش». و خندید. وقتی بار دیگر لیوان‌های خالی را به سوی صاحب بار سر دادم، او تنها یکی از آنها را پر کرد، و قبل از اینکه دومین لیوان را پر کند، پرسش کنان به من نگریست، تازه متوجه شدم که ماری رفته است. من سرم را به علامت تأیید تکان دادم، و او دومین لیوان را هم پر کرد. هر دو لیوان را تا به سر کشیدم، و حتی امروز هم از اینکه پس از نوشیدن آن دو لیوان بالآخره موفق شدم بار را ترک کنم خوشحالم. ماری گریان روی تخت دراز کشیده بود و وقتی دستم را روی پیشانی اش گذاشتیم، آن را با ملایمت و آهسته کنار زد، اما در هر حال آن را پس زد. کنارش نشتم، دستش را در دستم گرفتم، او این بار دستش را پس نکشید. من خوشحال شدم. بیرون هوا تاریک شده بود، و من قبل از اینکه با ماری شروع به صحبت کنم، یک ساعت تمام آنجا کنارش نشسته بودم. بار دیگر به آرامی داستان پسرک را برایش تعریف کردم. ماری دستم را طوری فشد که گوبی می‌خواهد بگوید: بله، حرفم را باور کرده است. از او خواهش کردم برایم دقیقاً شرح دهد که در بیمارستان با او چه کرده‌اند. او گفت: «بیماری اش یک مسئله‌ی زنانه بوده و بی خطر، اما وحشتناک و نفرت‌انگیز». واژه‌ی «مسئله‌ی زنانه» در من وحشت شدیدی به وجود آورد. من و ماری سه سال باهم بودیم و این اولین بار بود که من از این «سائل زنانه» اطلاع پیدا کردم. طبیعتاً از اینکه زنان چگونه باردار می‌شوند باخبر بودم، اما درباره‌ی جزئیات آن چیزی نمی‌دانستم. من بیست و چهار سال

داشتم و ماری از سه سال پیش همسر من بود. ماری وقتی متوجه شد که من چقدر کم تجربه هستم و از امور زنانه سر در نمی آورم خنده دید. سرم را روی سینه اش گذاشت و مرتبأ تکرار می کرد: "تو واقعاً خیلی عزیزی". دومین نفری که در این باره با من صحبت کرد، همساگردی ام کارل اموندز بود که دائمآ با قرص های ضد حاملگی که همراهش بود بازنان دست به آن کار می زد.

بعداً به داروخانه رفت و برای ماری قرص خواب آور گرفتم و تا زمانی که به خواب رفت، کنارش لب تخت نشستم. من حتی تا امروز هم نمی دانم که آن زمان برای او چه اتفاقی افتاده بود و آن "مسئله زنانه" برایش چه مشکلاتی ایجاد کرده بود. روز بعد به کتابخانه‌ی شهر رفت و هر آنچه را در این زمینه در فرهنگ لغت یافت می شد به دقت خواندم، و تا اندازه‌ای آرامش پیدا کردم و باری از روی دوشم برداشته شد. حوالی ظهر بود که ماری با یک ساک دستی تها به بن رفت. او در این باره که من هم می توانم با او بروم اصلاً به من چیزی نگفت. او فقط گفت: "ما یکدیگر را پس فردا دوباره در فرانکفورت خواهیم دید."

بعد از ظهر آن روز، پلیس‌هایی که مأمور جلب و دستگیری تبهکاران هستند سر رسیدند. علیرغم اینکه نبود ماری برایم رنج آور بود، ولی با دیدن مأمورین، از اینکه او آنچه حضور نداشت خوشحال شدم. حدس می زنم که صاحب هتل از دست ما شکایت کرده بود. طبیعتاً من همه جا ماری را به عنوان همسرم معرفی می کردم و فقط دو یا سه بار بایت این جریان دچار دردسر شده بودیم. ولی در ازنا بر وک کار به جای باریک کشید. یک کارمند زن و یک کارمند مرد بالباس شخصی وارد شدند. هر دو نفر خیلی مؤدب و دقیق بودند. احتمالاً به آنها چنین آموزش داده بودند که این گونه رفتار، تأثیر مطلوب و خوبی خواهد داشت. برخی از رفتارهای مؤدبانه‌ی پلیس برای من به خصوص ناگوار و ناخوشایند است. کارمند زن زیبا بود و خودش را قشنگ آرایش کرده بود. او ابتداء بعد از

آنکه از من اجازه گرفت نشد، و در حالی که همکارش با دقت و بدون جلب توجه به گشتن و براندازکردن اتاق مشغول بود حتی از من سیگاری گرفت و آتش زد. مأمور مرد پرسید: "دوشیزه در کوم در منزل تشریف ندارند؟" گفت: "نه، او زودتر از من اینجا را ترک کرده است. پس فردا یکدیگر را در فرانکفورت خواهیم دید." پرسید: "شما هنرپیشه هستید؟" گفت: "بله،" گرچه واقعیت نداشت، اما با خودم فکر کردم که بله گفتن آسان تر است. کارمند زن گفت: "حتماً این مسئله را می‌توانید در کمک کنم که ما موظف هستیم مسافراتی را که از این شهر عبور می‌کنند، به ویژه خانم‌هایی که دچار سقط جنین می‌شوند را مورد آزمایش قرار دهیم." و در حین صحبت سرفه‌ای خفیف کرد. گفت: "بله، متوجه منظور شما هستم،" با اینکه در فرهنگ لغت چیزی راجع به سقط جنین نخوانده بودم. کارمند مرد خیلی مؤدبانه دعوت من را به نشستن رسید، ولی همچنان به شکل غیر محسوسی به جستجو در اتاق ادامه داد. کارمند زن پرسید: "آدرس منزل شما کجاست؟" بعد از اینکه آدرس بن خودمان را به او دادم، از جایش بلند شد. همکارش نگاهی به داخل کمد لباس انداشت که درش باز مانده بود. پرسید: "اینها لباس‌های دوشیزه در کوم هستند؟" گفت: "بله." او نگاهی پر معنی به همکار زن خود انداشت، این یکی شانه‌اش را بالا انداشت، مرد که هم به دنبال او شانه‌اش را تکان داد و دوباره نگاهی موشکافانه به موکت انداشت و بر روی لکه‌ای که روی آن بود خم شد، نگاهی به من انداشت، به گونه‌ای که انتظار داشت من به قتلی که مرتکب شده بودم اعتراف کنم. آنگاه هر دو از در بیرون رفته‌اند.

از حق نباید گذشت که آنها هر دو تا پایان نمایش و آخرین دقایق همچنان مؤدب بودند. اما بلا فاصله بعد از اینکه آنجا را ترک کردند، من با عجله تمام چمدان‌ها را بستم و خواستم که صورتحساب را بالا بیاورند. از ایستگاه راه آهن

هم یک باربر خبر کردم تا چمدان‌ها را به آنجا ببرد، و به این ترتیب با اولین قطار شهر را ترک کردم. من حتی به مدیر هتل کرایه‌ی اتاق برای روزی را که هنوز تمام نشده بود پرداختم. چمدان‌ها را برای فرستادن به شهر فرانکفورت تحویل دادم و خودم سوار اولین قطاری که به سمت جنوب کشور راه می‌افتاد شدم. چون خیلی می‌ترسیدم، دوست داشتم هر چه سریع ترازناپروک را ترک کنم. به هنگام بستن چمدان‌ها حوله‌ی دست ماری را که چند لکه خون روی آن بود، پیدا کردم. هنگامی که هنوز در ایستگاه منتظر حرکت قطار بودم، هر آن انتظار داشتم یک نفر از پشت دستش را روی شانه‌ام بگذارد و خیلی مؤدبانه پرسید: "آیا اعتراض می‌کنید؟" اگر چنین اتفاقی می‌افتد، من حتماً به همه چیز اعتراض می‌کرم. پاسی از شب گذشته بود که از بن می‌گذشتم. اصلاً فکر پاده شدن از قطار را نکرم. تا فرانکفورت یکسره حرکت کردم و حوالی ساعت چهار صبح بود که وارد آنجا شدم، به یک هتل گران‌قیمت رفتم و از همان جا به ماری در بن تلفن زدم. از این می‌ترسیدم که او در منزل نباشد، اما ماری بلا فاصله گوشی تلفن را برداشت و گفت: "هانس، خدا را شکر که تلفن زدی، چون من خیلی نگران‌انت بودم." گفتم: "نگران من بودی؟" گفت: "بله، من به ازناپروک تلفن زدم و اطلاع پیدا کردم که تو آنجا را ترک کرده‌ای، من الان فوراً به فرانکفورت می‌آیم، فوراً." من حمام کردم و سفارش دادم که صبحانه را بالا بیاورند و به خواب رفتم تا اینکه حوالی ساعت یازده ماری مرا از خواب بیدار کرد. رفતارش کاملاً از این رویه آن رو شده بود، مرحال و بشاش و خیلی مهریان، وقتی از او پرسیدم: "آیا به اندازه‌ی کافی آب و هوای کاتولیکی استنشاق کرده‌ای؟" در جواب فقط خندید و مرا بوسید. من به او چیزی درباره‌ی پلیس‌ها نگفتم.



فصل سیزدهم

در این فکر بودم که آب وان حمام را برای بار دوم عوض کنم. اما بعداً تصمیم گرفتم از وان خارج شوم، حس می‌کردم که حمام زانوی مجروح را بهبود نبخشیده است. زانویم دوباره ورم کرده و بی‌حس و کرخ شده بود. وقتی می‌خواستم از وان خارج شوم، سُر خوردم و چیزی نمانده بود که روی کاشی‌های زیبای کف حمام سرنگون شوم. می‌خواستم فوراً به تسونر تلفن بزنم و به او پیشنهاد کنم که برایم ترتیب کاری در یک گروه هنریشه را بدهد. خودم را با حوله خشک کردم، سیگاری بر لب گذاشتم و به نظاره‌ی چهره‌ام در آینه مشغول شدم: خیلی لاغر و ضعیف شده بودم. هنگامی که تلفن به صدا درآمد برای یک لحظه آرزو کردم کاش ماری باشد. اما این زنگ تلفن متعلق به ماری نبود. ممکن بود لئو باشد. لنگ لنگان به اتاق نشیمن رفتم، گوشی را برداشتم و گفتم: «بله، بفرمایید.»

صدای زومرویلد را شنیدم که از آن طرف خط گفت: «او، اسیدوارم که

مراحم پشتک واروی مضاعف شما نشده باشم.

با عصبانیت گفت: "من یک بندباز نیستم، بلکه یک دلقک هستم، و بین این دو تفاوت فاحشی وجود دارد، حداقل مثل تفاوت بین یسوعیون^۱ و دومینیکانزها^۲ - و در ضمن اگر هم اینجا چیزی مضاعف اتفاق می‌افتد، درنهایت می‌تواند صحبت از یک قتل مضاعف باشد."

او خندهید و گفت: "شیر، شیر، من واقعاً نگران شما شده بودم. فکر می‌کنم به بن آمده‌اید تا تلفنی به همه‌ی ما اعلان جنگ دهید."

گفت: "من به شما تلفن زدم یا شما به من؟"

گفت: "آخ، فکر نمی‌کنم خیلی هم فرق کند."

سکوت کردم. او گفت: "می‌دانم که شما من را دوست ندارید، اما شاید باعث تعجب شما شود اگر بگویم که من به شما علاقه دارم و شما باید این حق را به من بدھید که در اجرای اصولی که به آنها اعتقاد دارم و به کار بستن آنها اصرار بورزم."

گفت: "و در صورت نیاز اگر شده بازور."

او گفت: "نه، نه بازور، بلکه با جدیت و ثبات در ارتباط با فردی که موضوع به او ارتباط پیدا می‌کند و تا اندازه‌ای که می‌شود انتظار داشت." گفت: "چرا می‌گویید فرد و نمی‌گویید ماری؟"

گفت: "برای اینکه تلاش می‌کنم تا آنجاکه مقدور است موضوع را به شکل عمومی بررسی کنم."

گفت: "جناب اسقف، این اشتباه بزرگ شماست، مسئله بیشتر از آنچه شما تصور می‌کنید شخصی است."

سردم بود و حوله‌ی حمام مرا گرم نگه نمی‌داشت، سیگارم مرطوب شده بود و درست نمی‌سوخت. گفت: "اگر ماری برنگردد نه تنها شما، بلکه تو بیفر راهم

خواهم کشت.

باناراحتی گفت: آه خدای من، هرییرت را داخل بحثمان نکنید.

گفتم: شوخی می کنید، یک نفر زنم را از چنگم در می آورد و من باید درست دست از سر این یک نفر بردارم و در بحث دخالتش ندهم.

گفت: هرییرت باقیه فرق دارد، و دو شیزه در کوم هم همسر شما نبوده است و تازه هرییرت او را از چنگ شما در نیاورده است. ماری داوطلبانه از پیش شما رفته است.

کاملاً داوطلبانه، نه؟

گفت: بله، آزادانه و با میل خودم و احتمالاً در ناسازگاری و تضاد بین طبیعت و نیروی مافوق طبیعت.

گفتم: بس کنید، مافوق طبیعت دیگر چیست؟

با عصبانیت گفت: شنیر، با وجود تمام این مسائل فکر می کنم شما دلک خوبی هستید – اما از علوم دینی سر در نمی آورید.

گفتم: اما از علوم دینی همین قدر سرم می شود که شما کاتولیک‌ها در برابر فردی بی اعتقاد مثل من همان قدر سرخست هستید که جهودها در برابر مسیحی‌ها و مسیحی‌ها در مقابل کسانی که کافر هستند. من مدام از شما فقط کلماتی چون قانون و الهیات می شنوم – و تمام اینها را هم شما در واقع به خاطر یک تکه کاغذ احمدقانه که باید از طرف مقامات دولتی صادر شود مطرح می کنید.

گفت: شما دو مقوله‌ی علت ریشه‌ای و علت ظاهری را با هم اشتباه می گیرید. با این وصف، من شمارادرک می کنم، من شمارا می فهمم شنیر.

گفتم: شما اصلاً هیچ نمی فهمید، ونتجه‌ی آن هم دوزنا کاری خواهد بود که ماری مرتکب آن می شود. اولی زمانی است که او با هرییرت شما ازدواج

می‌کند، دومین زناکاری زمانی است که ماری دوباره پیش من باز می‌گردد و قصد شروع مجدد دارد. در ضمن، من نه هترمند و نه انسانی خوش فکر و خوش طبع، و قبل از هر چیز نه آن طور مسیحی هستم، اما منظور اسفاقی را که به من توصیه می‌کند: شنیر، شما حداقل او را صیغه می‌کردید، متوجه می‌شوم.

شما تفاوت اصلی بین موضوع خودتان و موضوعی که ما آن زمان درباره‌اش به بحث پرداختیم را از نظر علوم دینی مورد قضایت نادرست قرار می‌دهید.

پرسیدم: "کدام تفاوت؟ این تفاوت که بزویتس حسامت است - و اینکه در محفل شما از لحاظ عقیدتی نقش بسیار مهمی را بازی می‌کند.

گفت: "نه. و به راستی خنده‌ای کرد و ادامه داد: "نه، تفاوت این دو موضوع بر سر مقررات کلیسا است. بزویتس بایک زن مطلقه‌ای زندگی می‌کرد که امکان ازدواج با او از نظر کلیسا اصلاً وجود نداشت - در حالی که دوشیزه در کوم مطلقه نبود، و هیچ گونه مانعی در راه عقد بین شما وجود نداشت.

گفتم: "من حتی حاضر بودم تعهد کتبی بدهم که کاتولیک شوم."

"بله، ولی به شکلی تحریرآمیز می‌خواستید این کار را انجام دهید."

"انتظار داشتید که حتی در مورد بیان احساماتم نیز چاپلوسی و تظاهر کنم؟ اگر شما این قدر پاییند به حقوق و قوانین هستید - آنهم فقط ظاهري - چرا مرا متهم به نداشتن عواطف و احساسات می‌کنید؟"

"من شما را اصلاً متهم نمی‌کنم."

سکوت کردم، چون حق با او بود. ماری مرا ترک کرده بود، و آنها هم طبیعتاً او را با آغوش باز پذیرا شده بودند. اما اگر او خودش واقعاً دوست داشت پیش من بماند، آن وقت هیچ کس نمی‌توانست او را مجبور به ترک من کند.

زومرویلد گفت: "الو، شنیر، هنوز به حرف‌هایم گوش می‌دهید یا نه؟"

گفتم: "بله، هنوز گوشی دستم است." شکل مکالمه‌ی تلفنی ام را با او طور دیگری در نظرم مجسم کرده بودم. می‌خواستم او را ساعت دو و نیم صحیح از خواب شیرین بیدار کنم و بعد هم تهدیدش کنم و او را به فحش بکشم.

آهسته از من پرسید: "می‌توانم کاری برایتان انجام دهم؟"

گفتم: "نه، فقط اگر به من بگویید که هدف از کنفرانس‌های مخفیانه‌تان در هتل محل اقامت ما در هانوور تنها تشدید وفاداری ماری نسبت به من بوده است، آن وقت حرفتان را باور خواهم کرد که می‌خواهید از صمیم قلب برای من کاری انجام دهید."

گفت: "شیر، شما بدون شک قضاوت درستی در این باره ندارید که دو شیوه در کوم در روابطش با شما دچار بحران و مشکل بوده است."

گفتم: "شما هم می‌باشید در کار ما مداخله می‌کردید و چند تancock را از دیدگاه کلیسا و مسائل قانونی برایش مطرح می‌کردید تا او از من جدا شود. من همیشه فکر می‌کردم که کلیسا‌ای کاتولیک مختلف طلاق است. گفت: "پناه بر خدا، شیر، شما که نمی‌توانید از من به عنوان یک کشیش تقاضا کنید زنی را به پافشاری بر روی صیغه تشویق کنم."

گفتم: "چرا نه؟ شما که او را وادار به زنا و فحشا می‌کنید و مسئولیت چنین کاری را به عنوان یک کشیش به عهده می‌گیرید، می‌توانستید آن کار را هم بکنید."

"این خصلت ضدکلیسا‌ای و ضدکشیش بودن شما مرا متوجه می‌کند. این حالت را من تنها در مورد کاتولیک‌های ساده‌لوح صادق می‌دانستم."

"من به هیچ وجه ضدکلیسا نیستم، چنین تصور خامی را از سرتان بیرون کنید. من فقط ضد زومرویلد هستم، چون شما منصف نیستید و آدم دور و مزوری هستید. گفت:

”خدای من، برای چی؟“

وقتی آدم و عظهای شمارا گوش می‌دهد خیال می‌کند قلبی به بزرگی و پهنهای بادیان دکل جلوی کشته دارید، اما شما فقط می‌توانید در سالان انتظار هتل‌ها پرسه بزنید. و به فریب دادن مردم پردازید و گمراحتان کنید. در حالی که من جان می‌کنم و عرق می‌ریزم تا لقمه نانی در بیاورم، شما با همسر من به مشورت و گفتگو می‌پردازید و سعی می‌کنید بدون گوش دادن به حرف دل من، او را از راه به در کنید. به این می‌گویند تزویر و ریا و حرکت ناصادقانه، اما از یک هنرشناس دور و انتظار دیگری نمی‌توان داشت.“

گفت: ”هر قدر دلتان می‌خواهد ناسزا بگویید، من شما را خیلی خوب درک می‌کنم.“

”شما هیچ نمی‌فهمید، شما سعی کردید با خوراندن یکسری مزخرفات به مغز ماری زمینه‌ی جدایی او از من و زنا را فراهم کنید. اما من ترجیحاً به جای کیا که‌های تقلیبی شما عرق خالص سیب زمینی می‌خورم.“

گفت: ”هر چه دلتان می‌خواهد بگویید، به نظر می‌رسد حرف دلتان را می‌زنید.“

”جناب اسقف، دقیقاً همین طور است که می‌گویید، هر آنچه می‌گوییم عقیده‌ی قلبی سن هم هست، چون قضیه به ماری مربوط می‌شود.“

گفت: ”شیر، سرانجام روزی فراخواهد رسید که شما متوجه رفتار ناروای خود نسبت به من بشوید، چه در رابطه با این مسئله خاص و چه به طور کلی در رابطه با مسایل دیگر“ – صدایش تقریباً حالتی به خود گرفته بود که می‌خواهد حق حق بگیرید – ”اما اشاره به رفتار مژواره‌ام کردید و آن را شیوه کنیاک تقلیبی دانستید. بهتر است بدانید انسان‌های تشهه‌ای وجود دارند که کنیاک تقلیبی را به رنج تشنگی و عطش ترجیح می‌دهند.“

اما در کتاب مقدس شما حرف از آب زلال و پاک و روان است - چرا سعی نمی‌کنید به عوض کنیا ک تقلی خود از این آب به مردم بدهید؟ با صدای لرزان گفت: "شاید، چون من - در همان مقایسه‌ای که کردید باقی می‌مانم چون من در انتهای زنجیر بلندی که آب را از چشم بهرون می‌کشد ایستاده‌ام، شاید من حلقه‌ی صدم یا هزارم این زنجیر طولانی باشم و آبی که به دست من می‌رسد دیگر تازه و زلال نیست - یک چیز دیگر هم بگویم شنیر، گوش می‌دهید؟"

گفتم: "بله، گوش باشماست."

"شما می‌توانید زنی را بدون اینکه با او زندگی کنید دوست داشته باشید و به او عشق بورزیزد."

گفتم: "راستی؟ حالا دیگر شما هم حرف از مریم با کره می‌زنید."

گفت: "مسخره نکنید شنیر، این رفتار مناسب شخصیت شما نیست."

گفتم: "من مسخره نمی‌کنم، در ضمن از هر جهت ظرفیت این را دارم که به موضوعی که برایم قابل درک نیست احترام بگذارم. من فقط این اشتباه بزرگ شمارانمی‌توانم پذیرم که به دختر جوانی که دوست ندارد به صومعه برود، مریم با کره را به عنوان سرمشق و نمونه معرفی می‌کنید. من حتی به یاد می‌آورم که یک بار در این باره سخنرانی کردم."

گفت: "راستی؟ کجا؟"

گفتم: "اینجا در بن، در برابر دختران جوان گروه ماری. من از کلن به اینجا آمده بودم و بعد از آنکه چند قطعه نمایش برای آنها اجرا کردم به گفتگو و بحث درباره‌ی مریم مقدس پرداختیم. جناب اسقف، می‌توانید از مونیکا سیلوز سوال کنید. من طبیعتاً نمی‌توانست با دخترها راجع به آن چیزی که شما نیاز جسمی می‌نامید حرف بزنم، آیا هنوز به حرف‌هایم گوش می‌دهید؟"

گفت: "گوش می‌کنم، و تعجب می‌کنم. شنیر، می‌بینم که شما خیلی صریح و بی‌پرده صحبت می‌کنید."

گفتم: "اسقف، لعنت بر شیطان، مسئله‌ای که منجر به تولید یک بچه می‌شود موضوعی نسبتاً بی‌پرده و صریح است - ما اگر دلتان بخواهد می‌توانیم درباره‌ی لک لک‌ها با هم حرف بزنیم. أما هر آنچه شما در موقعه‌هایتان در مورد این مسئله صریح زیرگوش مردم می‌خوانید، چیزی جز چاپلوسی و ریانیست. شما تصور می‌کنید که این جریان یک کثافتکاری خلاف قانون و اخلاق است که برخلاف طبیعت و تنها به منظور دفاع از خود در زندگی زناشویی به کار گرفته می‌شود و با این خیال واهی نیاز جسمی را از جنبه‌ی دیگر قضیه که با آن ارتباط تنگاتنگ و عمیقی دارد و پیچیده‌تر نیز هست، جدا می‌سازید. اما حتی زنی که به اجبار تن به تقاضای شوهرش می‌دهد و یا دائم الخمری که برای رفع نیاز نزد فاحشه‌ای می‌رود گوشت صرف نیستند، و در وجود آنها نیز چیزی وجود دارد که در ارتباط با جسم چیزی را تشکیل می‌دهد که شما قادر به درک چند و چون آن نیستید. شما با این مسئله مثل یک فششه‌ی سال نو مسیحی رفتار می‌کنید - در حالی که ماری مثل یک دینامیت است."

با صدای ضعیف گفت: "شنیر، من متوجه هستم که شما چقدر راجع به این مسئله فکر کرده‌اید."

فریاد زدم: "متعجب هستید، شما باید از آن سگ‌های بی‌خیالی تعجب کنید که به زنانشان به چشم مایملک قانونی خود نگاه می‌کنند. بروید از مونیکا سیلوز سؤال کنید که من آن زمان به دخترها در این باره چه گفتم. از وقتی فهمیده‌ام که یک مرد هستم به هیچ چیز اینقدر فکر نکرده‌ام، و این مسئله باعث حیرت شما می‌شود؟"

"مثل خیلی چیزهای دیگر، شما کم‌ترین اطلاعی در مورد قانون و حقوق

ندازید. این دو موضوع – هر قدر هم که پیچیده باشند – باید به تحری منظم و مرتب شوند و به مورد اجرا در آیند. گفتم: «بله، تا حدودی از قوانین شما اطلاع دارم. شما قصد دارید طبیعت را روی ریلی که زناکاری می‌نماید قرار دهید و به محض اینکه طبیعت خود را داخل زندگی زناشویی می‌کند آن وقت ترس تمام وجودتان را فرا می‌گیرد و آن وقت شروع به گفتن چرندیاتی چون اعتراف، بخشش و گناه و... می‌کنید. در واقع به همه چیز با پوشش این واژه‌ها نظم و ترتیب خاصی بخشدیده‌اید.»

با کراحت خنده‌ای کرد و گفت: «شنیر، حال می‌فهمم که مشکل شما چیست؟ ظاهراً مثل یک الاغ زندگی تک زوجی را پیش می‌برید.

گفتم: «شما حتی از حیوان‌شناسی هم چیزی سر در نمی‌آورید چه برسد به اینکه درباره‌ی انسان متغیر بخواهید نظر بدهید. الاغ‌ها اصلاً به شکل تک زوجی زندگی نمی‌کنند، گرچه آنها مطیع و آرام به نظر می‌رسند. خرها تابع سیستم هرج و مر جنسی هستند؛ ولی کلاغ‌ها، زاغچه‌ها، ماهی‌های آبنوس و بعضی وقت‌ها کرگدن‌ها به شکل تک زوجی زندگی می‌کنند.

گفت: «اما ظاهرآ ماری جزو این گروه نیست. او متوجه شده که این جمله‌اش تا چه حد مرا نجاذب و ناراحت کرد، چون بلا فاصله با صدایی آرام ادامه داد: «متأسقم شنیر، اصلاً دوست نداشتم این را بر زبان بیاورم، حرف را باور کنید؟» سکوت کردم و ته سیگارم را روی موکت انداختم، به تعاشای ذرات آتش که روی موکت پخش می‌شدند و آن را سوراخ می‌کردند پرداختم.

ملتسانه به من گفت: «حداقل باور می‌کنید که من این را از ته دل به شما نمی‌گویم؟

گفتم: «واقعاً برایتان اینقدر مهم است که من حرفتان را باور کنم یا نه؟ خیلی خوب حرفتان را باور می‌کنم.

گفت: "شما همین چند لحظه پیش درباره‌ی طبیعت صحبت کردید، شما می‌باشستی به پیروی از طبیعتان به دنبال ماری می‌رفتید و برای به دست آوردن شما بارزه می‌کردید."

گفتم: "بارزه، بگویید به من که این کلمه در کجا قوانین زناشویی لعنتی شما نوشته شده است؟"

"زندگی شما و خانم در کوم یک زندگی زناشویی نبود."

گفتم: "حال می‌کنیم این طور باشد که شما می‌گویید، زندگی زناشویی نبود، اما من تقریباً هر روز برایش نامه نوشتم و سعی کردم با او تمام تلفنی برقرار کنم."

گفت: "می‌دانم، می‌دانم، اما الان دیگر خیلی دیر شده است."

گفتم: "واکنون راهی جز زنای آشکار باقی نمانده است."

گفت: "شخصیت شما اجازه نمی‌دهد که از زنا کاری صحبت کنید من شمارا بیشتر و بهتر از آنچه گمان می‌کنید می‌شناسم، حالا شما هر قدر می‌خواهید ناسزا بگویید و مرا تهدید کنید. می‌خواهم به شما این طور بگوییم که بزرگ‌ترین و وحشت‌آکر ترین مشکل شما این است که انسانی بی‌گناه، معصوم و حتی صاف و ساده هستید. آیا از دست من کمکی بر می‌آید... منظورم این است..."

او سکوت کرد. پرسیدم: "منظورتان پول است؟"

گفت: "منظورم از لحاظ شغلی بود، ولی از نظر مالی هم می‌توانم به شما با کمال میل کمک کنم."

گفتم: "شاید بعداً دوباره، هم در مورد پول و هم در مورد کار با شما صحبت کنم، حالا به من بگویید ماری کجاست؟"

صدای تنفس او را می‌شنیدم و در آن سکوت برای اولین بار بموی ملایم ادکلن، مقداری شراب سرخ و همچنین سیگار برگ، اما ضعیف، به مشام

خورد. او گفت: "آنها به رم رفته‌اند."

با صدای گرفته پرسیدم: "حتماً برای ماه عسل رفته‌اند، نه؟" او گفت: "بله، اسمش راما ماه عسل گذاشتند."

گفتم: "تا بدين وسیله فاحشه بازی تکمیل شده باشد." گوشی را گذاشت، بدون اینکه کلمه‌ای به عنوان تشکر بگویم و یا اینکه خدا حافظی کنم. به لکه‌های سیاهی که بر اثر افتادن ذرات آتش سیگار بر روی موکت به وجود آمده بود مجدها نگاهی کردم، اما خسته‌تر از آن بودم که قادر باشم با پا باقیمانده‌ی آتش سیگار را خاموش کنم. مردم بود و زانویم همچنان درد می‌کرد. فکر می‌کنم مدت زیادی در وان حمام مانده بودم.

وقتی یک بار از ماری خواستم تابا من به رم سفر کند سرخ شده و گفته بود: به ایتالیا می‌آیم، ولی به رم نه. وقتی از او پرسیدم چرا رم نه، در جواب از من پرسید: راستی علتی را نمی‌دانی؟ گفتم نه، او وهم دیگر در این باره با من صحبتی نکرد. خیلی دلم می‌خواست با او به رم سفر کنم تا بتوانم پاپ را بینم. حاضر بودم حتی ساعت‌هادر میدان پتره انتظار بنشیم تا اگر پاپ در پشت پنجره حضور پیدا می‌کرد، برایش ابراز احسامات کنم، دست بزنم و فریاد زنده باد بکشم. وقتی این موضوع را برای ماری تعریف کردم، چیزی نمانده بود خشمگین شود. او گفت، به نظرش گمراه کتنده و مضحك است که شخصی اعتقادی مثل من خواهان دیدار و ابراز احسامات برای "پدر مقدس" است. برخورد ماری واقعاً حسادت‌آمیز بود. من اغلب متوجه شده بودم که کاتولیک‌ها مثل آدمهای خسیس و پست از گنج‌های گران‌بهایشان - مراسم دینی و به ویژه پاپ - حراست می‌کنند. علاوه بر این، کاتولیک‌ها جزو بدین ترین دسته از انسان‌هایی هستند که می‌شناسم. آنها نسبت به همه چیز و همه کس بدين هستند، به ویژه در مورد مسائلی که به کلیسا بربط پیدا می‌کنند، آنها توقع دارند هر کسی که

تاخته دودی باهوش و آگاه است به سرعت کاتولیک شود. شاید ماری به این دلیل از آمدن با من به رم امتناع می‌ورزید، چون خود را به علت زندگی مشترک با من گناهکار می‌شمرد و با آمدنش به رم بیشتر خجالت می‌کشید. ماری در رابطه با خیلی از مسائل برخوردی سطحی داشت و آن قدر هم آدم باهوشی نبود. اینکه حالا او با تسویپفر به رم رفته بود بی رحمانه بود. مسلمًا هر دو در رم به حضور پاپ شرفیاب می‌شدند و این بیچاره هم در عین بی‌خبری و بدون اینکه بداند دو نفر زناکار و مروج فحشا جلویش زانو زده‌اند، ماری را دخترم و تسویپفر را پسر خوبم خطاب خواهد کرد. شاید هم ماری با تسویپفر به این علت به رم رفته بود، چون آنجا چیزی وجود نداشت که مرا به یادش آورد و خاطره‌ای را تعجیل کند. ما با هم در ناپل، ونیز، فلورانس، پاریس، لندن، و خیلی از شهرهای آلمان، بودیم. اما در رم خیالش راحت بود که خاطره‌ای از من ندارد و علاوه بر این می‌توانست به اندازه‌ی کافی تا دلش می‌خواهد "هوای کاتولیکی" استشاق کند. تصمیم داشتم دوباره به زومرویلد تلفن بزنم و او را به خاطر اینکه من را به دلیل داشتن استعداد تک همسری دست انداخته بود نکوهش کنم. اما تقریباً تمام کاتولیک‌های تحصیل کرده و با فرهنگ دارای یک خصلت بد دیگر هم هستند و آن اینکه یا خود را پشت عقاید دینی‌شان مخفی و شروع به ساختن اصول می‌کنند یا اینکه وقتی آنها را رو در روی حقایق مذهبی قرار می‌دهند، حرف از "طیعت انسانی" زده و پوزخند می‌زنند، و در صورت لزوم وقتی حرفی برای گفتن ندارند لبخند تمسخرآمیزی می‌زنند و قیافه‌ای به خود می‌گیرند که گویی الان از نزد پاپ می‌آیند و او یک قسمت از خصلت پاکدامنی و لغزش ناپذیری اش را به آنها داده است. در هر حال، هر وقت کسی در صدد برآید حقایق عظیم و وحشتاک مذهب آنها را کاملاً جدی بگیرد، آن وقت یا به او برجسب "پرووتستان" می‌زنند یا او را متهم به حماقت و ندادانی می‌کنند. اگر با آنها

به بحثی جدی درباره‌ی مسائل زندگی زناشویی پردازی، بلا فاصله صحبت را به هاینریش هشتم^۳ می‌کشانند، به وسیله‌ی این سلاح و توبخانه‌ی خود سیصد سال است که شلیک می‌کنند، این جماعت می‌خواهد با این وسیله اثبات کند که کلیساً آنها چقدر سختگیر است، اما همین که آنها قصد داشته باشد انعطاف‌پذیری و نرمش کلیسارا اثبات کنند و اینکه چه قلب بزرگ و رئوفی دارد، آنگاه شروع به تعریف لطیفه‌های بزویتس یا اسقف‌ها می‌کنند، البته فقط برای آنها که از خودشان هستند – البته آنها بدون در نظر گرفتن اینکه خود را دست‌چیزی و یا دست‌رامتی حس کنند – این کار را دلیل روشن‌فکری و اجتماعی بودن خوبیش می‌دانند. یک بار وقتی از زومرویلد خواستم که از پشت میز خطابه‌اش داستان کشیش و بزویتس را نقل کند به شدت عصبانی شد. هنگام وعظ از پشت میز خطابه، به ویژه وقتی حرف از مرد وزن است، همیشه فقط باید منتظر شنیدن داستان هاینریش هشتم بود. یک امپراتوری برای یک ازدواج، حق! قانون! اصل جزمنی! عقیده‌ی دینی!

چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی به دلایل مختلف در وضعیت اسفباری قرار داشتم. از نظر جسمی، چون پس از صبحانه‌ی فقیرانه‌ی آن روز در بوخوم به غیر از کنیا کچیزی نخورد بودم و سیگار زیادی هم کشیده بودم، حالت تهوع داشتم. از لحاظ روحی، چون مجسم می‌کردم که چگونه توپیفر در یک هتل رومی ماری راهنگام لباس پوشیدن نظاره می‌کنند، برایم زجر آور بود. احتمالاً در کمد لباس‌های ماری نیز به جستجو می‌پرداخت. این کاتولیک‌های تحصیل کرده، باهوش و منصف که از وسط سرشان فرق باز می‌کنند، به زنان دل رحم نیاز دارند. ماری به درد توپیفر نمی‌خورد. مردی مثل او، که همیشه بدون عیب و نقص لباس بر تن می‌کند، برای اینکه عقب افتاده و دهاتی جلوه نکند حداکثر تلاش خود را در انتخاب لباس‌های زیبا و جدید به کار می‌برد تا نه آنقدر بی‌سلیقه

جلوه کند و نه آنقدر آراسته که جلف به نظر رسد. مردی که هر روز صحیح خود را به خوبی با آب سرد می‌شوید و دندان‌هاش را با جدیت مساوک می‌زند طوری که گویی در پی شکستن یک رکورد است، برای چنین مردی ماری از هوش و استعداد کافی برخوردار نیست، و تازه صحیح‌ها زمان زیادی برای آرایش کردن خود صرف می‌کند. توپفر از آن نوع آدم‌هایی است که اگر قرار باشد به حضور پاپ برسد، قبل از شرفیابی، به سرعت با دستمالی روی کفش‌هاش را می‌کشد و برق می‌اندازد. حتی دلم برای پاپ می‌سونست که این دونفر می‌خواستند جلوی او زانو بزنند. او یقیناً با دیدن این دو زوج زیبا و هم‌فکر کاتولیک احساس شعف می‌کرد و لبخند می‌زد، بدون اینکه بداند سر او را کلاه گذاشته‌اند و به او نیرنگ زده‌اند. او نمی‌توانست اطلاع داشته باشد که برای دو زن‌کار از خداوند تقاضای مغفرت و بخشش می‌کند.

به حمام رفتم و خودم را خشک کردم، دوباره لباس پوشیدم، به آشپزخانه رفتم و آب را روی اجاق گذاشتم. مونیکا فکر همه چیز را کرده بود. قوطی کبریت روی اجاق گاز قرار داشت و قهوه‌ی آسیاب شده در یک قوطی مخصوص که هوا داخل آن نمی‌شد به همراه یک صافی به چشم می‌خورد. تخم مرغ، کالباس و سبزی کنسرو شده در یخچال گذاشته بود. کار در آشپزخانه تنها زمانی برایم لذت‌بخش است و با علاقه انجام می‌دهم که بخواهم خود را از شر گفتگوها و بحث‌های بزرگ‌سالان رها کنم. وقتی زومرویلد شروع به صحبت درباره‌ی "عشق" می‌کند، بلوترت بالکنت زیان صدر... صدر... صدر اعظم را به زیان می‌آورد و یا فردبویل ماهرانه درباره‌ی کوکتو^۴ نطق می‌کند، آنگاه ترجیح می‌دهم که به آشپزخانه بروم، سس مایوتز را از لوله‌اش خارج کنم، دانه‌های زیتون را از وسط نصف کنم و کالباس جگر را روی نان‌ها بمالم. اما وقتی باید به تنها‌ی برای خودم در آشپزخانه غذا حاضر کنم، آن وقت خود را از دست رفته

احساس می‌کنم. دست‌هایم به خاطر تنهایی ام ناشیانه عمل می‌کنند و دقت سابق را ندارند. به منظور سیر کردن شکم، بازکردن کنسرو سبزی و شکستن تخم مرغ‌ها در ماهیت‌به‌الزامی است، چیزی که باعث می‌شود احساس عمیق مالیخولیابی تا اعماق وجودم را فراگیرد. من مجرد نیستم. وقتی ماری مرض بود یا سرکار می‌رفت – او مدت زیادی در کلن در یک مغازه‌ی نوشت‌افزار کار می‌کرد –، بدون اینکه شکوه کنم، در آشپزخانه خودم را مشغول می‌کردم و بعد از اولین سقط جنین او، من حتی لباس‌هاراهم، قبل از اینکه صاحب هتل از سینما بازگردد، می‌شتم. سرانجام موفق شدم یک قوطی کنسرو نخود را بدون اینکه دستم بریده شود، باز کنم و در حالی که به خانه‌ای که تسویه‌تر داده بود براش بسازند فکر می‌کرم، آب‌جوش را داخل فیلتر قهوه ریختم. من دو سال قبل یک بار آن خانه را دیده بوردم.

۱. Jesuiten فرقه‌ای از کاتولیک‌ها که اعتقاد به اشاعه مسیحیت از راه آموزش و تعلیم اعصابشان و بنای مذارمن دارند. در فارسی بوعیون گفته می‌شود.
۲. Dominikanern فرقه‌ای از کاتولیک‌ها که اعتقاد به دنیای مادیات و ثروت ندارند.
۳. Heinrich مؤسس کلیسای انگلیس‌ها که همسران زیادی داشت، ولی همه را یکی پس از دیگری گردن می‌زد.
۴. Jean Cocteau (۱۸۸۹-۱۹۶۳) نویسنده فرانسوی، طراح و کارگردان سورئالیست که نام یکی از رمانهای معروف‌تر بجهه‌های شب است.

فصل چهاردهم

اوراکه در تاریکی به خانه می‌آمد دیدم. چمن جلوی منزل که با دقت کوتاه شده بود در زیر نور ماه تقریباً به رنگ آبی می‌زد. در کنار گاراژ شاخه‌های چیده شده که با غبان آنها را روی هم انباشته بود دیده می‌شد.

در بین گل‌های طاووسی و کیالک‌ها، سطل‌های زباله‌ای راکه برای تخلیه کردن قرار داده بودند دیده می‌شد. عصر جمعه بود، واو می‌دانست که در آشپزخانه بوی چه چیزی به مشام می‌رسد: بوی ماهی، واو همچنین می‌داند چه یادداشت‌هایی برایش گذاشته‌اند، یکی از تسویپر روی تلویزیون: "می‌بایستی حتماً به دیدار ف می‌رفتم. می‌بوسمت، هریبرت." یادداشت دیگر از گرت^۱ (لوئیزه^۲، بیرگیت^۳) روی یخچال بود: "به سینما رفته‌ام، ساعت ده به خانه بر می‌گردم."

دیدم که چگونه در گاراژ را باز و چراغ را روشن می‌کند: روی دیوار گچی سفید رنگ گاراژ سایه‌ی یک موتورسیکلت و یک چرخ خیاطی مستعمل به چشم می‌خورد. مرسدس تسویپر در گاراژ پارک شده بود و این نشان می‌داد که

او پای پیاده رفته است، "مسلمًا برای اینکه هوای تازه اشتباخت کند، هوای تازه." گل و کثافت روی چرخ‌ها و گلگیرها خبر از مسافرت‌های به ایفل می‌داد، سخنرانی‌هایی که بعد از ظهرها در برابر جوانان حزب انعام می‌گرفت ("متعدد بودن، نسبت به هم وفادار بودن، با هم رنج کشیدن").

نگاهی به قسمت فوقانی خانه: در اتاق بچه‌ها هم چراغ خاموش است و سکوت حکمفرماست. خانه‌هایی که در آن مجاورت هستند، به وسیله‌ی راههای ورودی دو طرفه و حاشیه‌های پهن از یکدیگر جدا می‌شوند. بازتاب تصویر تلویزیون‌ها حالت ناخوشایندی را به وجود می‌آورند. بازگشت پدر به خانه چندان با استقبال روبرو نمی‌شد و به او به چشم مزاحم نگاه می‌کردند، برایش نه گوساله‌ای سر می‌بریدند و نه مرغی بربیان می‌کردند. باید از داخل بیچجال، باقیمانده‌ی کالباس جگر را برابر می‌داشت و با تکه‌ای نان به دندان می‌کشید.

بعد از ظهرهای شبه تجمع‌های برادرانه برگزار می‌شد. بچه‌ها بد می‌توان بازی می‌کردند و باراکت‌هایشان توبه‌های پردار را به این سو و آن سو می‌انداختند و بچه‌گریهای تو له سگ‌ها برای آوردن آنها به پشت پرچین باغ می‌رفتند و هر بار که موفق می‌شدند توبه‌ها را پیدا کنند و از میان نرده‌های در باغ و سوراخ‌های پرچین بازگردانند، فریادهای "چه ناز و چه ملوس" بلند می‌شد. صدای حاضرین باغ‌گاه خیلی بلند می‌شد، طوری که آسمان را می‌شکافت و از فراز حصار باغ می‌گذشت و به خانه‌ی همسایه‌ها می‌رسید، فریادهایی که هرگز دلیل درستی نداشتند و صرفاً به خاطر مسائل پوچ و بیهوده بودند: به طور مثال وقتی یک نعلبکی می‌شکست، توبی شاخه‌ی گل‌های را خم می‌کرد، دست کودکی منگریزه به سوی اتومبیل جلاداده شده پرتاب می‌کرد و یا وقتی فواره‌های آب لباسی تازه شسته و اتو شده را خیس می‌کردند، از این گونه صدایها به گوش می‌رسید، اما

فریادهایی که به خاطر کلاهبرداری، زنا و سقط جنین باشند مجاز نبود به گوش در و همسایه‌ها بر سرداشت اگر هم موردی پیش می‌آمد، یک نفر ملامت‌کنان می‌گفت: آخ، گوش‌هایت خیلی حساس شده‌اند، باید فکری به حالشان بکنی.

نه ماری، تو نباید گوش‌هایت را از شنیدن این فریادها محروم کنی.

در ورودی خانه باز می‌شود: همه جاساکت و به شکل مطبوعی گرم است. ماری کوچولو هم بالا خوابیده است. همه چیز به سرعت برق و باد اتفاق می‌افتد: جشن عروسی در بن، ماه عسل در رم، بعد هم بارداری و وضع حمل - موهای قهوه‌ای رنگ و فرفروی بر روی بالش به سفیدی برف کودک قرار دارند. به خاطر می‌آوری که آخرین بار وقتی با هم به دیدن خانه‌ی توپیتر رفته بودیم، با افحخار اعلام کرد که این جا برای دوازده بچه جابه اندازه‌ی کافی هست و اینکه او حالا هر روز صبح سر سفره‌ی صبحانه به تو نگاه می‌کند، در حالی که لباس آماده‌ی گفتن این هستند که دیدی حق بامن بود، و موفق شدم - و دوستان هم حزبی اش پس از نوشیدن سومین لیوان کنیاک جار می‌زنند که: "طبق گفته‌ی آدام^۴، از یک تا دوازده، یازده تا باقی است!"

در شهر، مردم زیر گوش یکدیگر آهسته پیچ پیچ می‌کنند که تو در این یکشنبه‌ی آفتابی و قشنگ به سینما رفته بودی. و دوباره به سینما رفته‌ای - و دوباره.

تو تمام غروب خود را در جمع خانه‌ی بلوترت تنها احساس می‌کنی، و به جز صدای صدر - صدر - صدر که اینبار دنباله‌ی آن با اعظم تکمیل نمی‌شود، چیز دیگری نمی‌شود. و این واژه مانند جسمی خارجی به گوش تو فرو می‌رود، گویی چیزی در گوشت زنگ می‌زند. بلوترت مانند یک دستگاه مخصوص اندازه‌گیری رادیو اکسپرس می‌ماند که در جستجوی یافتن مردم هم عقیده و مسلکش می‌گوید: "این مرد تفکرات کاتولیکی دارد - این مرد نه - این زن عقاید

کاتولیکی دارد - این زن نه. انسان به یاد مردمی می‌افتد که برای پی بردن به اینکه آیا معشوقه‌شان دوستشان دارد یا نه، گل را پر پر می‌کنند و هر بار می‌گویند: من را دوست دارد. من را دوست ندارد، من را دوست دارد، من...

کلوب‌های فوتیال، اعضای حزب، افراد حکومتی و مخالفین بر مبنای کاتولیک بودن یا نبودن شان مورد تفتیش قرار می‌گیرند و آزمایش می‌شوند؛ درست به مانند موقعی که انسان به دنبال خصوصیات نژادی خاصی می‌گردد: ینی مدل شمالی‌ها و دهان مدل غربی‌ها. ماری، تو باید از خودت در برابر چشمان شوم بلوتورت محافظت کنی. به ویژه زمانی که او تصورش را از فرمان ششم ده فرمان مطرح می‌کند و یا هنگامی که راجع به یک سری از گناه‌های مشخص فقط به زبان لاتین صحبت می‌کند، که تنها بوی سکس می‌دهند و طبیعتاً بچه‌ها به آن علاقه نشان می‌دهند. بچه‌های بزرگ‌تر یعنی هوبرت^۵ هجده ساله و مارگرت^۶ هفده ساله، اجازه دارند هنوز کمی بیدار بمانند و به آن بخشن از گفتگوی بزرگ‌سالان که برایشان مفید می‌تواند باشد گوش دهند. مثلاً وقتی راجع به کاتولیک‌ها، طبقات مختلف اجتماعی و مجازات اعدام صحبت می‌شود، که خانم بلوتورت با شنیدن واژه‌ی مجازات اعدام چشمانش به شکل عجیب و غریبی برق می‌زنند، صدایش حالتی لرزان و عصبی پیدا می‌کند طوری خنده و گریه‌اش در هم آمیخته می‌شود و حالت مضحکی به خود می‌گیرد. تو سعی خواهی کرد خودت را با چپ‌گرایی پوسیده‌ی فرد بولیل تسلی دهی، اما بی حاصل خواهد بود. از طرفی تلاش تو برای واکنش نشان دادن نسبت به راست‌گرایی بی شرمانه‌ی بلوتورت نیز بی حاصل خواهد بود. یک واژه‌ی بسیار زیبا وجود دارد: هیچ. به هیچ فکر کن. نه به صدر اعظم و نه به کاتولیک‌ها، بلکه تنها به دلنقکی فکر کن که در وان حمام اشک می‌ریزد و قطرات قهوه بر روی دمپائی‌هایش می‌چکد.

- | | | | |
|-----------|------------|-----------|---------|
| 1. Grete | 2. Luise | 3. Birgit | 4. Adam |
| 5. Hubert | 6. Margret | | |

فصل پانزدهم

صدای زنگ را توانستم تشخیص دهم، اما به آن وقوعی نتهادم، این صدا را بارها شنیده بودم، اما هرگز از خود عکس العملی نشان نداده بودم. در خانه‌ی خودمان دخترها با شنیدن زنگ در را باز می‌کردند، زنگ در مغازه‌ی درکوم را خیلی شنیده بودم، ولی هرگز از جاییم برنخاسته بودم. در کلن در یک پانسیون زندگی می‌کردیم، آنجا هم فقط زنگ تلفن به گوش می‌رسید. صدای زنگ را شنیدم، ولی آن را جدی نگرفتم. برایم غریب بود، نظیر آن را دو بار شنیده بودم، یک بار وقتی جوانی برایمان شیر آورده بود و بار دیگر وقتی گلپروشی از طرف توپفر یک دسته رز زردرنگ آورد. وقتی گل‌هارا آوردن، من در رختخواب دراز کشیده بودم، ماری داخل اتاق شد، رزها را به من نشان داد، بیتی اش را به شکلی دلفریب در آنها فرو کرد و بویید. گاهی وقت‌ها بعضی از خانم‌های علاقمند به من برایم دسته گل می‌فرستادند. به تصور اینکه این بار نیز چنین است، به ماری گفتم: "رژهای قشنگی هستند، مال تو." صحنه‌ی ناخوشایندی بود، چون ماری از

سر تعجب به من نگاهی انداخت و گفت: "اما اینها را برای من فرستاده‌اند." خجالت کشیدم و سرخ شدم، چون یادم آمد که من هرگز برای ماری گل نفرستاده بودم. البته همه‌ی گل‌هایی را که هنگام اجرای نمایش به من هدیه می‌دادند، و چه بسا بیشتر وقتها مجبور می‌شدم پول بابت آنها بپردازم، برای ماری می‌بردم، اما تصدیق می‌کنم که تا به حال هرگز شخصاً به خاطر او گلی از معازه‌ی گلفروشی نخریده‌ام.

پرسیدم: "چه کسی گل‌ها را فرستاده است؟" گفت: "تسوپفر." گفتم: "لعتی، منظورش از این کار چیست؟" و در این حال، دست در دست انداختن آنها به یادم آمد. ماری که برافروخته شده بود، گفت: "چرا ناید او برای من گل بفرستد؟" گفتم: "سؤال را بهتر بود طور دیگری مطرح می‌کردی. مثلاً باید می‌پرسیدی، چرا باید برای تو گل بفرستد؟" گفت: "چون ما یکدیگر را خیلی وقت است که می‌شناسیم، و شاید می‌خواهد به این وسیله به من احترام بگذارد." گفتم: "خیلی خوب، می‌خواهد به تو احترام بگذارد، اما این همه گل‌گران قیمت و با ارزش به نظرم تا حدی اغراق آسیز و بی‌مزه است." ماری که به نظر می‌رسید از این حرف من دلخور شده باشد، از اتاق بیرون رفت.

هنگامی که شیرفروش زنگ در خانه را به صدادر آورد، من و ماری در اتاق نشیمن نشسته بودیم، و ماری در رابه رویش باز کرد و بعد از تحويل گرفتن شیرها به او پول داد. در آنجا فقط یک بار لتو قبل از اینکه به کاتولیک‌ها پیوندد میهمان ما بود. اما او هم آن زمان زنگ نزده بود و به همراه ماری به خانه آمده بود. صدای زنگ به نحوی عجیب و غریب، و در عین حال محظوبانه و حاکی از سرمستی بود. از اینکه شاید مونیکا از طرف زومرویلد به هر دلیلی نزد من آمده باشد به شدت ترسیم. شتابزده با دمپائی‌هایی خیس به داخل راهرو دویدم و به جستجوی دگمه‌ای که باید برای بازشدن در فشار می‌دادم پرداختم، ولی آن را

پیدا نکردم. در همین حال به خاطر آوردم که موبیکا کلید آپارتمان مرا دارد و نیازی به زنگ زدن ندارد. سرانجام دگمه را یافتم و فشار دادم و از پایین صدایی مانند وزوز زنبوری که به شیشه‌ی پنجره برخورد می‌کند به گوشم رسید. در راه رو خودم را به آسانسور رساندم و ایستادم. آسانسور به راه افتاد و چراغ دگمه‌های طبقه‌ی اول و دوم به ترتیب روشن شد. همچنان با حالتی عصبی به دگمه‌ها و خاموش و روشن شدن‌شان چشم دوخته بودم تا اینکه ناگهان به خود آمدم و دیدم کسی کنارم ایستاده است. وحشت کردم، برگشتم و در مقابل خود زنی زیبا، با موهای بلوند روشن، لاغر اندام و با چشمان بسیار پر فروغ و مهریان به رنگ خاکستری روشن یافتم. فقط کلامش به نظر من بیش از اندازه قرمز بود. لبخندی زدم و او هم در پاسخ خنده‌ای کرد و گفت: "شما حتماً آقای شنیر هستید - اسم من گریسل^۱ است، و همسایه‌ی شما هستم. خوشحالم از اینکه می‌توانم شما را برای یک بار هم که شده ملاقات کنم." خانم گریسل علیرغم کلاه قرمز رنگش خیلی زیبا بود. گفتم: "من هم از آشنازی با شما خوشحالم." - باید اذعان کنم که به راستی از دیدنش خوشحال شدم. چشم به روزنامه‌ای که در زیر بغل داشت افتاد "صدای بن"، زن جوان متوجه نگاه من شد، در حالی که صورتش سرخ شده بود گفت: "اصلاً گوش به این چیزها ندهید، مهم نیست." گفتم: "اگر این سگ پست را بینم، مسلمًا کشیده‌ای به گوشش خواهم زد. اگر می‌دانستید که او چه آدم رذل و چاپلوسی است - او حتی سر من را به خاطر یک بطری مشروب کلاه گذاشته است." خانم زیبا در جوابم خندید و گفت: "من و شوهرم خیلی تمایل داریم شما را که در همسایگی ما هستید بهتر بشناسیم. آیا برای مدتی طولانی اینجا می‌مانید؟" گفتم: "بله." گفت: "پس شما به ما اجازه می‌دهید که در اولین فرصت برای دعوت از شما تلفن کنیم - راستی آیا در آپارتمان شما هم همه چیز به رنگ آجری است؟" خودش در جواب گفت: "طبیعی است، رنگ آجری

مشخصه‌ی اصلی طبقه‌ی پنجم است. آسانسور در طبقه‌ی سوم مدتی طولانی تر توقف کرده بود، حالا دگمه‌ی طبقه‌ی چهارم قرمز شد، پنجم، در را باز کردم و در مقابل چشممان حیرت‌زده‌ی من، پدرم از آسانسور خارج شد. یک قدم به عقب گذاشت، او در را برای خانم گرسیل باز نگه داشت تا سوار شود، سپس رو به من کرد، گفت: "خدای من، پدر، شما اینجا چه کار می‌کنید؟ من هرگز به او پدر نگفته بودم و همیشه او را پاپا خطاب می‌کردم. او در حالی که سعی کرد ناشیانه مرا در آغوش بگیرد گفت: "هانس، از مقابل او رد شدم و به داخل آپارتمان رفتم. کلاه و پالتویش را گرفتم و آویزان کردم، در اتاق نشیمن را باز کردم و مبل راحتی را نشانش دادم. او با حالتی رسمی و تشریفاتی روی مبل نشست.

من و پدرم هر دو خیلی دستپاچه بودیم. این طور به نظر می‌رسد که دستپاچگی و اضطراب بین والدین و فرزندان تنها امکانی است که به آنها اجازه می‌دهد تا منظور یکدیگر را بفهمند و از دل یکدیگر باخبر شوند. ظاهراً لفظ "پدر" بیش از اندازه احساساتی و مهیج به نظر رسیده بود و همین امر خود سبب افزایش دستپاچگی و اضطرابی شده بود که غیرقابل اجتناب به نظر می‌رسید پدرم روی یکی از مبل‌های راحتی آجری رنگ نشست و در حالی که از سر تعجب سرش را تکان می‌داد به من نگاه کرد: احتمالاً دمپایی‌ها و جوراب‌های خیس من با حوله‌ی حمام بلند قرمز رنگی که بر تن داشتم او را حیرت زده کرده بود. پدرم درشت اندام نیست و به قیافه‌ی ظاهری اش نیز زیاد توجه نمی‌کند، و رویهم رفته با این سرو وضع اگر در یک میزگرد بحث اقتصادی تلویزیونی شرکت کند، توجه مسئولین برنامه‌ی تلویزیونی را بیشتر از هر کس دیگر جلب خواهد کرد. او با توجه به مهربانی و شعور و آگاهی که از خود نشان می‌دهد توانسته در این بین تبدیل به یک ستاره‌ی بی‌چون و چرای تلویزیونی شود، و در این نقش محبوبیت و شهرت بیشتری به دست آورده تا به عنوان یک سهامدار

معدن زغال سنگ. او از هرگونه قساوت و خشونت متفر است. کسی که او را با این ظاهر می‌بیند انتظار دارد سیگار برگ بکشد، آن هم نه یک سیگار برگ قطره بلکه یک سیگار نازک و ملایم. در هر حال تأثیر سیگار کشیدن او زیاد است و یک سرمایه‌دار تقریباً هفتاد ساله این رانشانه‌ی پیشرفت و نوگرایی می‌داند. حالا می‌فهمم که چرا سرمایه‌داران هر کجا که موضوع بر سر پول باشد او را به آنجا می‌فرستند. اطراف ایانش معتقدند که او نه تنها ظاهر مهریانی دارد بلکه ذاتاً هم خوش قلب و رنوف است. به او سیگاری تعارف کردم و آن را آتش زدم. هنگامی که برای روشن کردن سیگارش خم شدم گفت: "اطلاعات زیادی درباره‌ی دلچک‌هاندارم، اما اینکه آنها در قهوه حمام می‌کنند برايم تازگی دارد." گفتم: "پدر، این طور نیست که شما فکر می‌کنید، فقط می‌خواستم برای خودم قهوه بربزم که مقداری از آن روی دمایی ام ریخت. می‌بایستی هنگام گفتن این جمله بار دیگر او را پایا خطاب می‌کردم، اما دیگر دیر شده بود. پرسیدم: "میل داری چیزی بنوشی؟" نایاورانه به سن نگاهی کرد، لبخندی زد و پرسید: "نوشیدنی در منزل چه داری؟" به آشپزخانه رفت: در یخچال یک بطری کنیا ک، چند شیشه آب معدنی، لیموناد و یک بطری شراب قرمز دیده می‌شد. من از هر کدام یک نمونه برداشتمن و در اتاق نشیمن روی میز جلوی پدرم ردیف کردم. او عینکش را از جیب در آورد و برچسب همه‌ی آنها را به دقت بررسی کرد. در حالی که سرش را تکان می‌داد، اول از همه شیشه‌ی کنیا ک را به کناری گذاشت. من که می‌دانستم او به کنیا ک علاقه‌ی زیادی دارد رنجیده خاطر گفتم: "اما به نظر می‌رسد کنیا ک معروفی باشد." گفت: "بله، کنیا ک خیلی خوب است، اما آن کنیا کی که خیلی سرد شده باشد دیگر کنیا ک خوبی نیست و نوشیدنش مزه نمی‌دهد."

گفتم: "خدای من، کنیا ک را نباید در یخچال گذاشت؟" او از بالای عینکش

چنان نگاهی به من انداخت که گویی با یک انسان حیوان‌باز روپرتو شده است. پدرم در حد خودش آدمی خوش سلیقه و تا حدی افراطی است. او گاه صبح‌ها سه تا چهار بار نان تست شده‌اش را به آشپزخانه بر می‌گرداند تا اینکه آنا آن را صحیح و به اندازه و با دقت تست کند. این مبارزه‌ی آرام صبحگاهی پدرم با آنا مسالیان سال است که هر روز تداوم داشته است، چون به اعتقاد آنا تست کردن نان یک "حماقت آنگلو‌ماکسونی" است. پدرم دوباره به گونه‌ای تحریر‌آمیز پرسید: "کنیا ک در یخچال؟ واقعاً نمی‌دانستی - یا اینکه خودت را به تفهیمی زده‌ای؟ آدم واقعاً نمی‌داند که تو کی جدی هستی و کی شوخی می‌کنی؟"

گفت: "من این را نمی‌دانستم. کنیکا وانه به من نگاهی انداخت، خنده‌ای کرد و معلوم بود که حرفم را باور کرده است.

او گفت: "من را بگو که این همه پول خرج تربیت و پرورش تو کرده‌ام. گمان می‌کردم قصد دارد طعنه بزند و شوخی کند، اما زمانی که به واژه‌ی پول رسید فهمیدم که شوخی در کار نیست و کاملاً جدی حرف می‌زند. آنگاه نگاهی به لیموناد و شراب قرمز انداخت و در حالی که سرش را تکان می‌داد آنها را نیز به کناری زد و گفت: "فکر می‌کنم در شرایط حاضر بهتر باشد که همان آب معدنی را که مطمئن‌ترین نوشیدنی به نظر می‌رسید انتخاب کنم. از گنجه دو تا لیوان آوردم و یکی از بطری‌های آب معدنی را باز کردم. به نظر می‌رسید حداقل این کار را صحیح انجام دادم، چون او سرش را رضایتمدانه تکان داد. در حالی که او دقیقاً مرا زیر نظر داشت پرسیدم: "آیا اشکالی دارد اگر من با حوله‌ی حمام پیشت بمانم؟"

گفت: "بله، لطفاً برو لباس مرتب و مناسبی تنت کن. آسانسور متزلت و بوی قهوه، موقعیت مسخره‌ای را پیش آورده است، و از آنجایی که من قصد دارم جدی با تو صحبت کنم، دوست ندارم این مسائل حاشیه‌ای مزاحمم شوند. و

علاوه بر این - خیلی معدتر می‌خواهم که این قدر رک و بسیار پرده صحبت می‌کنم - من از هر نوع بی‌بند و باری و شلختنگی متفرقم. گفتم: "اما این بی‌بند و باری نیست، بلکه نشانه‌ای از ایجاد آرامش و تمدد اعصاب است."

گفت: "نمی‌دانم تو در تمام طول زندگیت چند بار واقعاً از من و خواسته‌ام پیروی کرده‌ای، در هر حال الان موظف به اطاعت از من نیستی. من فقط از تو خواهش می‌کنم که به خاطر من لباست را عوض کنی."

من شگفت‌زده شده بودم. پدرم قبل‌ایشتر مردی خجالتی بود و زیاد صحبت نمی‌کرد. او در تلویزیون یادگرفته بود که با "جذبه‌ای خاص" به بحث و استدلال پیردازد، اما من خسته‌تر از آن بودم که بتوانم، به نوعی، با تلاش از زیربحث کردن با او فرار کنم.

خود را به حمام رسانیدم، جوراب‌های آغشته به قهوه‌ام را در آوردم، پاهایم را خشک کردم، با عجله پیراهن، شلوار و کت تمیز به تن کردم و پای بررهنه به آشپزخانه دویدم و نخودفرنگی‌های گرم را داخل بشقابی ریختم، دو تا تخم مرغ شکستم و روی نخودفرنگی‌ها ریختم، مابقی تخم مرغ‌ها را با قاشق از پوستشان جدا کردم، یک تکه نان و یک عدد قاشق برداشتیم و به اتاق نشیمن رفتم. پدرم با دیدن بشقاب و محتوی آن نگاهی آمیخته از حیرت و تنفر به من انداخت.

گفتم: "بیخشد، من از ساعت نه صبح تا به حال هیچ چیز نخورده‌ام، و با اینکه می‌دانم چندان ناراحت نخواهی شد اگر پیش پایت از هوش بروم، ولی باید چیزی بخورم." او خنده‌ای زورکی کرد، سرش را تکان داد، آهی کشید و گفت: "خوبی خوب - اما باید بدانی که مفیده‌ی تخم مرغ تنها، برای سلامتی خوب نیست."

گفتم: "بعد از غذا یک سبب هم می‌خورم." بعد از آنکه تخم مرغ‌ها و

نخودفرنگی را با هم مخلوط کردم و تکه‌ای نان به دهان گذاشتم، یک قاشق از حریره‌ای را که درست کرده بودم خوردم که اتفاقاً خیلی هم خوشمزه بود.
گفت: "لاقل کمی سس گوجه‌فرنگی روی آن بریز تا قابل خوردن باشد." گفتم: "در خانه سس گوجه‌فرنگی ندارم."

من با عجله و سرعت شروع به خوردن کردم، و علیرغم اینکه سعی می‌کردم تا کم ترین صدایی از دهان خارج نشود، با این وصف به نظر می‌رسید صداهای اجتناب ناپذیری که ایجاد می‌شد باعث رنجش و ناراحتی پدرم شد. او نتوانست علیرغم سعی زیاد خود از بیان تنفس نسبت به صدای طبیعی دهان من خودداری کند. بالاجبار از جا برخاستم، به آشپزخانه رفتم و بقیه‌ی غذایم را ایستاده کنار یخچال خوردم، در حالی که خودم را هنگام خوردن در آینه‌ای که بالای یخچال آویزان بود نگاه می‌کردم.

در این چند هفته‌ی آخر، مهم ترین تمرینی را که یک دلچک باشد انجام دهد، یعنی تمرین حرکات صورت را، انجام نداده بودم. دلچکی که اساساً با حرکات اعضای صورتش باید تماساً گرا جذب کند، می‌باشی سعی کند دائمآ عضلات صورتش را تمرین دهد. قبل‌آ همیشه پیش از شروع تمرین، مدتی رو بروی آینه می‌ایستادم و در حالی که زبانم را از دهان خارج می‌کردم، خودم را از نزدیک نظاره می‌کردم تا احساس می‌گانگی را از بین برم و به خودم نزدیک تر شوم. بعدها دست از این کار برداشتم و بدون اینکه از عمل خاصی کمک بگیرم، حدود نیم ساعت در روز به خودم می‌نگریسم و این کار را آنقدر ادامه می‌دادم که حضور خودم را نیز از یاد می‌بردم؛ از آنجایی که در من تمایلات خودستایی وجود ندارد، بارها در زندگی ام چیزی نمانده بود که کارم به جنون بکشد. بعد از انجام این تمرین‌ها خیلی راحت وجود خودم را فراموش می‌کردم، آینه را برمی‌گرداندم و اگر بعداً در طول روز به شکلی تصادفی خودم را در آینه

می دیدم، وحشت می کردم: آن کسی را که در آینه می دیدم، مردی غریب در حمام و یا دستشویی متزل من بود، کسی که نمی دانستم آیا او موجودی جدی است یا مضعه ک، مردی باینی دراز، و صورتی بسان ارواح - و آن وقت بود که از ترس تا آنجا که توان داشتم با سرعت پش ماری می رفتم تا خودم را در چشمان او نظاره کنم تا از واقعیت وجود خویش مطمئن شوم. از وقتی او مرا ترک کرده است، دیگر قادر نیستم تمرين های صورت را انجام دهم: از این می ترسم که دیوانه شوم. همیشه وقتی از تمرين به خانه باز می گشتم، پش ماری می رفتم و خود را آنقدر به او نزدیک می کردم تا خودم را در چشمانش بینم: در چشمان او کوچک و تا اندازه ای غیرقابل تشخیص می شدم، اما در عین حال خودم را می شناختم. من همان کسی بودم که چند لحظه پیش از دیدنش در آینه دچار هراس و وحشت شده بودم. چه طور می توانم برای تسونر توضیع دهم که من بدون ماری اصلاً قادر نخواهم بود جلوی آینه تمرين کنم؟ مشاهده خودم هنگام غذا خوردن فقط حزن انگیز بود، ولی دیگر باعث وحشت نمی شد. در آن وضعیت به قاشقی که به دهان می بردم، به آثار بر جای مانده از سفیده و زردۀ تخم مرغ و به نخدفرنگی ها و قطعه نانی که هر لحظه کوچک تر می شد، توجه می کردم. آنچه در آینه می دیدم، تأیید کننده واقعیتی تکان دهنده بود، درست مانند بشقابی بود که غذای داخل آن را تا ته خورده باشد، مانند قطعه نانی بود که کوچک و کوچک تر می شد، و یا مثل دهانی بود که بر اثر خوردن غذا تا اندازه ای کثیف شده و من آن را با آستین کتم پاک می کنم. دیگر تمرين نکردم، چون کسی آنچانبود که بتوانم در چشمانش خودم را باز بایم. آهسته به اتفاق نشینی باز گشتم. پدرم گفت: «خیلی تند غذا می خوری، بالآخره می نشینی یا نه؟ نمی خواهی چیزی بنوشی».

گفتم: «نه، می خواستم قبل از آمدنت قهوه درست کنم که متأسفانه موفق

نشد.

پرسید: "می خواهی من برایت درست کنم؟"

پرسیدم: "مگر می توانی قهوه درست کنی؟"

گفت: "تمام کسانی که قهوه مرا نوشیده اند، آن را ستایش می کنند."

گفتم: "آخ، ولش کن، کمی آب معدنی می نوشم، زیاد هم مهم نیست."

گفت: "اما من با کمال میل برایت قهوه درست می کنم."

گفتم: "نه، متشکرم، وضعیت آشپزخانه اسف انگیز است. حال آدم از دیدن آن بهم می خورد. کف آشپزخانه پوشیده از قهوه و پوست تخم مرغ است و قوطی های باز شده‌ی کنسرو نیز همه جا به چشم می خورد."

گفت: "خیلی خوب، هر طور که تو می خواهی." مشخص بود که شدیداً رنجیده است. برايم یک لیوان آب معدنی ریخت، قوطی سیگارش را مقابلم نگه داشت، من یکی برداشتیم، سیگارم را روشن کرد و مشغول کشیدن شدیم. دلم برایش سوخت. فکر می کنم به احتمال بشتاب نخودفرنگی او را از مسیر مطالبی که می خواست بگوید خارج کرده بود. او به طور حتم انتظار داشت که آپارتمان من نیز مثل زندگی سایر هنرمندان و دانشجویان بدون نظم و ترتیب و ریخته و پاشیده باشد: خانه‌ای شلوغ و درهم ریخته که هر گوشه‌ی آن تصاویر و اشیای مدرن آویزان شده است و من متوجه شدم که بی سبکی ترین آپارتمان و عامی بودن آن باعث رنجش خاطر شدید پدرم شده است. ما گنجه‌ها و فقسه‌های روحی کاتالوگ سفارش داده بودیم، تصاویری که به دیوارها آویزان شده بودند چیز خاصی را به نمایش نمی گذاشتند و همه کارهای چاپی بودند، تنها دو تابلوی نقاشی آبرنگ را که متعلق به مونیکا سیلوز بودند بالای کمد لباس‌ها آویزان کرده بودیم؛ این دو تابلو تصاویری از مناظر راین را نشان می دادند، با رنگ‌های خاکستری تیره با رگه‌های سفید رنگی که به سختی قابل رویت بودند. چند تا

وسیله‌ی زیبایی هم که داشتیم از قبیل صندلی‌ها، چند تا گلدن و میز متحرک مخصوص سروکردن چای در گوشه‌ی اتاق را ماری خریده بود. پدرم از آن گروه مردمی است که اعتقاد به "فضا" دارند. جو و آتمسفر آپارتمن ما او را به شدت عصبی و ساکت کرده بود. سرانجام بعد از اینکه سیگار دوم را برای کشیدن آماده کردیم، بدون اینکه در این فاصله کلمه‌ای با هم حرف زده باشیم، از او پرسیدم: "آیا مادر به شما گفت که من اینجا هستم؟"

او گفت: "بله، چرا دست از سر مادرت برنمی‌داری؟"

گفتم: "اگر او بالحن یک عضو کمیته خودش را معرفی نمی‌کرد، اصلاً این مسائل و گفتگوها پیش نمی‌آمد."

به آرامی پرسید: "آیا تو مخالفتی با این کمیته داری؟"

گفتم: "نه، این خیلی خوب است که آنها وظیفه‌ی آشتبانی دادن نژادهای مختلف را به عهده گرفته‌اند، متنهای برداشت من از مسئله‌ی اختلاف نژادی چیز دیگری است. به طور مثال، همین نحوه‌ی برخورد با سیاهپوستان را نمی‌توان فراموش کرد - من خودم حتی می‌خواستم یکی از همین سیاهپوستانی را که خیلی خوب می‌شناسم به مادر معرفی کنم، اگر به این موضوع توجه داشته باشیم که صدها گروه مختلف نژاد سیاهپوست وجود دارد، آن وقت می‌فهمیم که با این اوضاع، کمیته هرگز بی‌کار نخواهد شد. یا به طور مثال، کولی‌ها، مادر برای یک بار هم که شده باید چند نفر از آنها را مستقیماً از خیابان به خانه ببرد و به صرف چای دعوت کند. می‌بینی که کمیته‌ی او هنوز به اندازه‌ی کافی وظایف سنگینی برداش دارد."

گفت: "من اینجا نیامده‌ام که با تو درباره‌ی این مسائل صحبت کنم. "سکوت کردم. او را ورانداز کرد و به آهستگی گفت: "می‌خواستم با تو درباره‌ی پول صحبت کنم. "من به سکوت ادامه دادم، پدرم ادامه داد: "فکر می‌کنم از لحاظ

مالی در وضعیت بدی قرار داشته باشی، چیزی بگو. گفتم: "ای کاش قضیه فقط به وضعیت بد خاتمه پیدا می‌کرد، من شاید تا یک سال نتوانم روی صحنه بروم، اینجا رانگاه کن." آن وقت پاچه‌ی شلوارم را بالا زدم و زانوی ورم کرده‌ام را به او نشان دادم، بعد از اینکه پاچه‌ی شلوارم را دوباره پایین کشیدم، با انگشت اشاره‌ی دست راستم، سمت چپ سینه‌ام را به او نشان دادم.

گفتم: "اینجا هم وضعش خراب است."

گفت: "خدای من، یعنی قلبت ناراحت است؟"

گفتم: "بله، قلب."

گفت: "من فوراً به دکتر درومرت^۳ تلفن می‌زنم و خواهش می‌کنم تو را در مطبش پذیرد. او بهترین متخصص قلب است که ما داریم."

گفتم: "تو منظورم را درست متوجه نشدم، من نیازی به معالجه‌ی دکتر درومرت ندارم."

گفت: "خودت گفتی که قلبت ناراحت است."

"شاید بهتر بود می‌گفتم، روانم، عواطف و درونم - اما واژه‌ی قلب به نظرم مناسب‌تر رسید."

بالحن خشکی گفت: "که این طور، منظورت آن داستان است." مسلماً زومروبلد موقع بازی اسکات در کلوب آقایان و هنگام نوشیدن آبجو و صرف غذای خرگوش و نقل لطیفه، آن "جریان" را تعریف کرده بود. او از جایش برخاست، چندین بار طول و عرض اتاق را طی کرد، سپس پشت صندلی راحتی ایستاد و بعد از اینکه به دسته‌ی صندلی تکیه داد، مرا ورانداز کرد.

گفت: "مطمئناً احمقانه به نظر خواهد رسید اگر به تو بگویم که کمبود و نقص بزرگ تو چیست، تو قادر آن خصلتی هستی که یک انسان را تبدیل به یک مرد می‌کند، و آن همانا تحمل کردن و درک شرایط است. گفتم: "این مسئله را امروز

برای بار دوم است که می‌شوم.

گفت: "پس برای بار سوم هم بشنو: تحمل کن و قانع باش."

گفتم: "ترا به خدا بس کن."

گفت: "تو می‌دانی وقتی لتو پیش من آمد و گفت که می‌خواهد کاتولیک شود، من چه حالی داشتم؟ این کار او به اندازه‌ی مرگ هنریته برایم دردآور بود. اگر می‌گفت می‌خواهد کمونیست شود اینقدر رنج نمی‌کشیدم، تصور رویاهای غلط جوانی که حرف از برابری اجتماعی و این قبیل چیزها می‌زند برایم چندان دور از ذهن نیست. اما این، آن وقت در حالی که دسته‌های صندلی را گرفته بود و سرش را به شدت تکان می‌داد گفت: "نه، نه، این برایم قابل فهم نیست." به نظر می‌رسید که خیلی در این مورد جدی است. رنگش کاملاً پریله بود و در آن حال خیلی پیرتر از آنچه بود به نظر می‌رسید.

گفتم: "پدر، بنشین و یک لیوان کنیا ک بنشو. او نشست و سری به سوی بطری کنیا ک تکان داد. من برایش از داخل گنجه یک لیوان آوردم و قدری کنیا ک ریختم و او هم آن را بدون اینکه از من تشکر کند و یا به سلامتی بگوید تا ته سر کشید. گفت: "نه، تو مطمئناً مقصود مرا نمی‌فهمی." گفتم: "نه، نمی‌فهمم."

گفت: "هر وقت یکی از این جوان‌ها را مشاهده می‌کنم که به این مسئله اعتقاد دارد نگران می‌شوم و ترس برم می‌دارد، به همین خاطر تغیر مذهب لتو مرا به شکل وحشت‌ناکی تکان داد، اما این موضوع را برای خودم حل و تحمل کردم. تحمل کردن و درک شرایط. چرا این طوری به من نگاه می‌کنی؟"

گفتم: "باید از تو بابت مطلبی پوزش بخواهم. وقتی تو را در تلویزیون دیدم، با خودم فکر کردم تو یک هنرپیشه‌ی بزرگ هستی. حتی تا اندازه‌ای شیوه دلچک‌ها."

مرا با بدینی و رنجش خاطر نگاه کرد، و من سریع گفتم: "باور کن پاپا خیلی

عالی و خوب بودی. و افتخار می‌کردم از اینکه چنین پدری دارم.

او گفت: "آنها خیلی ساده مرا مجبور به انجام آن نقش کردند."

گفتم: "اتفاقاً نقشت را خوب بازی کردی، و موفق هم بودی."

خیلی جدی گفت: "من نقش بازی نکردم، اصلاً، من نیازی به این کار ندارم."

گفتم: "اینکه برای مخالفین خیلی بد است."

برآشته گفت: "من مخالف و دشمنی ندارم."

گفتم: "اینکه برای دشمنات باز هم بدتر است."

او دوباره مرا با بی اعتمادی نگاه کرد، سپس خندید و گفت: "اما من آنها را جداً دشمنان و مخالفین خود نمی‌دانم."

گفتم: "خیلی بدتر از آنچه فکر می‌کردم، آیا کسانی که تو دائم با آنها درباره پول صحبت می‌کنی می‌دانند که شما همیشه مهم ترین موضوع را ندیده می‌گیرید و سکوت می‌کنید - یا قبل از اینکه روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شوید، با یکدیگر برس مسائل توافق می‌کنید؟"

او برای خودش یک لیوان کنیا ک پر کرد و پرسشگرانه مرا نگاه کرد و گفت: "من قصد داشتم درباره‌ی آینده‌ات با تو صحبت کنم."

گفتم: "یک لحظه صبر کن، خیلی برایم جالب است بدانم که این کار را چطور انجام خواهی داد. شما همیشه حرف از درصد می‌زنید، ده، بیست، پنج، پنجاه درصد - اما هیچ وقت نمی‌گویید چند درصد از چه چیز؟ او وقتی لیوان کنیا کش را بر می‌داشت و می‌نوشید و مرا نگاه می‌کرد، حالت احمقانه‌ای پیدا کرده بود.

گفتم: "منظورم این است که، من آنقدر خوب بلد نیستم حساب کنم، اما می‌دانم که صد درصد نیم پنیک، نیم پنیک می‌شود در حالی که پنجاه درصد یک میلیارد مارک، پنجاه میلیون مارک می‌شود... این را می‌فهمی؟"

گفت: "خدای من، یعنی تو برای تماشای تلویزیون این همه وقت داری؟"

گفت: "بله، از وقتی آن "جريان" که توبه آن اشاره کرده بیش آمده، خیلی تلویزیون می‌بینم - با این کار وجودم از همه‌ی چیزهای دیگر خالی می‌شود و کمتر فکر می‌کنم. از طرفی، وقتی انسان پدرش را سه سال یک بار می‌بیند، حداقل از دیدن او بر روی صفحه‌ی تلویزیون خوشحال می‌شود. حال می‌تواند این دیدار حتی درباری تاریک به هنگام نوشیدن یک لیوان آبجو باشد. گاهی وقت‌ها واقعاً به تو افتخار می‌کنم که چطور با استادی تمام مانع سؤال مردم درباره‌ی درصد می‌شوی."

با خونسردی گفت: "تو اشتباه می‌کنی. من مانع طرح چنین سوالی نمی‌شوم." آیا این خسته کننده نیست که اصلاً مخالف یا دشمنی نداری؟" او از جایش بلند شد و غضبناک به من نگاه کرد. من هم از جایم برخاستم. هر دو پشت صندلی‌های خود استادیم و دست‌هایمان را به پشتی آنها تکیه دادیم. من خنده‌یدم و گفت: "به عنوان یک دلچک، طبیعتاً به شکل‌های خاص و مدرن پاتوتیم علاقمند هستم. یک بار، وقتی تنها در گوشه‌ای از باری نشسته بودم، ساکت ماندم و به حرف‌های دیگران گوش فرا دادم، برایم خیلی جالب و عالی بود. مردم سعی داشتند هنر را در سیاست پرداخت دستمزد و امور اقتصادی وارد کنند. حیف که تو، نمایش من به نام جلسه‌ی شورای نظارت را ندیده‌ای."

او گفت: "دل می‌خواهد مطلبی را به تو بگویم. من با گنهولم^۳ راجع به تو صحبت کرده‌ام، و از او تقاضا کرده‌ام تا یک بار به چند برنامه‌ی تو نگاه کند و نظر کارشناسانه‌ی خودش را به من بگوید."

ناخواسته خمیازه‌ای کشیدم. گرچه چندان مُدبانه نبود ولی اجتناب ناپذیر بود، و من به خوبی از ناخوشایندی کارم خبر داشتم. شب قبل خیلی بد خواهد بود و روز سختی راهم پشت سر گذاشته بودم. وقتی کسی تازه پس از گذشت سه سال موفق به دیدن پدرش می‌شود و در واقع برای اولین بار در زندگی با او به

شکل جدی به صحبت می‌پردازد - خمیازه کشیدن تنها چیز طبیعی است که می‌توان انتظار داشت. من بسیار هیجان‌زده ولی به شدت خسته بودم، و از اینکه آن طور خمیازه کشیدم نیز واقعاً متأسف شدم. نام گنهولم مثل یک داروی خواب آور بر من تأثیر گذاشت. انسان‌هایی مثل پدر من باید همیشه بهترین‌ها را داشته باشند: بهترین متخصص قلب دنیا، درورت، بهترین متقد ثاتر در آلمان به نام گنهولم، بهترین خیاط، بهترین شراب، بهترین هتل، بهترین نویسنده؛ و این واقعاً خسته کننده است. آنقدر خمیازه کشیدم تا دچار گرفتگی عضله‌ی دهان شدم. دانستن این واقعیت که گنهولم همجنس باز است، تغییری در این واقعیت نمی‌داد که اسم این مردک باعث خستگی و کسالتم می‌شود. همجنس بازها می‌توانند آدم‌های خوش مشربی باشند، اما درست همین آدم‌های خوش مشرب و به خصوص هنرپیشه‌های کمیک به نظر من خیلی کسالت‌آور هستند، اما گنهولم نه تنها همجنس باز بلکه یک هنرپیشه‌ی کمیک هم بود. او اغلب در میهمانی‌های مادرم شرکت می‌کرد و هنگام صحبت آنقدر به انسان نزدیک می‌شد که بوی دهانش کاملاً به مثام می‌رسید، طوری که آدم در آخرین غذایی که گنهولم صرف کرده بود ناخواسته شریک می‌شد. مرتبه‌ی آخری که او را دیدم چهار سال پیش بود، واوبوی سالاد سیب زمینی می‌داد و با توجه به این بو، جلیقه‌ی اسقف مابانه‌ی قرمز رنگ او و ریش مفیستو^۴ مابانه‌ی عسلی رنگش اصلاً به نظر عجیب و غریب و نامعقول نمی‌رسید. او مرد خیلی شوخ طبیعی بود، و همه این را می‌دانستند و از این رو او می‌بايستی به شوخ طبیعی اش ادامه می‌داد. موجودی به غایت خسته کننده.

وقتی اطمینان حاصل کردم که می‌توانم برای مدتی هر چند کوتاه بر خمیازه کشیدن‌های پیاپی خود فایق آیم گفتم: "معدرت می‌خواهم، گفتی گنهولم چه می‌گوید؟"

پدرم از من رنجیده بود. همیشه وقتی آدم می‌خواهد با او صحبت کند همین طور است، و خمیازه کشیدن من نه از نظر فردی، بلکه از جنبه‌ی عمومی او را آزرده خاطر ساخته بود. درست مانند زمانی که سوب نخودفرنگی ام را دیده بود، سرش را تکان داد و گفت: "گنهولم پیشرفت تو را با علاقه‌ی زیاد زیرنظر دارد، من از خوش نیتی او نسبت به تو اطمینان دارم."

گفتم: "یک همجنس باز هرگز امیدش را از دست نمی‌دهد، این جماعت بی‌گیر هستند."

پدرم با تندی گفت: "دست از این حرف‌ها بردار، تو باید از اینکه چنین آدم با نفوذی پشتیبان و حامی تو است خیلی خوشحال باشی."

گفتم: "من هم کاملاً خوشحال و راضی هستم."

گفت: "اما او ایرادهای زیادی به کارهایی که تو تا به حال انجام داده‌ای گرفته است. او اعتقاد دارد که تو استعداد دلچک بازی را داری، اما با این حال باید کمی دست از دلچک بازی برداری و به نمایش‌هاییت بیشتر جنبه‌ی طنزآمیز بدھی - در هر حال به نظر او، حیف توست. او معتقد است که شانس تو در به کارگیری مقتدرانه‌ی حرکات پانتومیمی است... اصلًاً به حرف‌هایم گوش می‌دهی؟"

صدایش همواره تندتر و قاطع‌تر می‌شد.

گفتم: "خواهش می‌کنم. من به هر کلمه‌ی عاقلانه و مفید تو گوش می‌دهم. اینکه گاه چشم‌هایم را می‌بندم نباید اذیت کند." در حالی که پدرم از گنهولم برایم نقل قول می‌کرد، چشم‌هایم را بسته بودم. این کار آرامش عجیبی به من می‌داد و موجب می‌شد تا به کمد قهوه‌ای رنگ تیره‌ای که پشت پدرم به دیوار تکیه داده شده بود نگاه نکنم. این کمد مزخرف مردا دقیقاً به یاد مدرسه می‌انداخت: رنگ قهوه‌ای تیره، با گیره‌های سیاه، با نوار زرد رنگ در گوش‌ها. این کمد را ماری از منزل والدینش به اینجا آورده بود.

به آرامی گفت: "خواهش می‌کنم به صحبت‌هایت ادامه بده." من خسته بودم، علاوه بر این سر و معده‌ام هم به شدت درد می‌کرد و از آنجایی که مدت زیادی پشت صندلی ایستاده بودم، ورم زانویم بیشتر شده بود. از پشت پلک‌های بسته‌ام سیمای خودم را می‌دیدم، همان چهره‌ای که قبلاً پس از ساعت‌های متمامی تمرین، کامل‌بی حرکت، سفید و آرایش کرده در آینه می‌دیدم و می‌شناختم. حتی مژه هم نمی‌زدم و ابروها یم حرکت نمی‌کردند، فقط گاه و بی‌گاه مانند خرگوشی به دام افتداده از ترس چشمانم را به آرامی به این سو و آن سو حرکت می‌دادم تا به همان تأثیری دست پیدا کنم که منتقدانی چون گنهولم از آن به عنوان "این توانایی حیرت‌انگیز در به نمایش در آوردن مالیخولیای حیوانی" نام برده بودند. من مرده بودم و در این چهره خود زندانی شده بودم، این امکان هم وجود نداشت تا با دیدن خود در چشمان ماری خودم را از مرگ نجات دهم.

گفت: "ادامه بده."

گفت: "او به من توصیه کرد که تو را به مدت یک یا دو سال یا برای حداقل شش ماه پیش یکی از بهترین استادان فن بفرستیم. گنهولم معتقد است که تو باید افکارت را متمرکز کنی و آن قدر به تمرین ادامه دهی تا دوباره قدرت بازیگری و حال طبیعت را به دست آوری. فقط تمرین، تمرین و تمرین — آیا هنوز به من گوش می‌دهی؟" خدا را شکر لحن صدایش ملایم تر شده بود.

گفت: "بله."

گفت: "و من حاضرم که مخارج این کار را پردازم." احساس کردم زانویم به بزرگی و گردی دستگاه گاز منج شده است. بدون اینکه چشمانم را باز کنم کورمال کورمال اطراف صندلی را کترل کردم و نشستم، آنگاه مانند فردی نایینا به جستجوی سیگارم در روی میز پرداختم. پدرم از ترس فریادی زد. من نقش یک آدم کور را چنان ماهرانه ایفا می‌کنم که بیننده به راستی

گمان می‌کند که نایینا هستم، به نظر خودم هم رسید که کور هستم، شاید هم نایینا باقی بمانم. من نقش یک نایینا را بازی نمی‌کردم بلکه نقش کسی را ایفا می‌کردم که همین الان دچار نایینایی شده است، و سرانجام وقتی سیگاری بر لب گذاشت، حرارت فندک پدرم را که می‌خواست آن را روشن کند حس کردم. با وحشت از من پرسید:

”پسرم، تو مریض هستی؟“

به آرامی و در حالی که یک عمیقی به سیگارم زدم گفت: ”بله، من به مشکل وحشتناکی مریض هستم، اما نایینا نیستم. سر، معده و زانویم درد می‌کند و دچار افکار عجیب و مالیخولیایی هستم اما بدتر از همه این است که من دقیقاً می‌دانم که نود و پنج درصد از گفته‌های گنهولم درست است، و من حتی می‌دانم که او دیگر دریاره‌ی چه چیز با شما صحبت کرده است. آیا او راجع به کلیست^۵ هم صحبت کرده است؟“

پدرم گفت: ”بله.“

گفت: ”نگفت که من باید ابتداروانم را از هر آنچه درون آن است رها و خالی کنم – کاملاً خالی، تا بتوانم روان جدیدی جایگزین آن کنم. آیا این راهم به تو گفت؟“

گفت: ”بله، ولی تو اینها را از کجا می‌دانی؟“

گفت: ”خدای من، من تئوری‌های اورامی شناسم و خبردارم که آنها را از کجا برای خودش ساخته و سر هم کرده است. اما من دوست ندارم که روانم را از دست بدهم، من می‌خواهم آن را دوباره به دست آورم.“

پرسید: ”مگر تو آن را از دست داده‌ای؟“
”بله.“

”الآن روانت کجاست؟“

گفتم: "در رم" و در حالی که چشمانت را باز می‌کردم، خنده‌ای سر دادم.
پدرم واقعاً از ترس رنگش پریده و پیر به نظر می‌رسید. خنده‌اش حاکی از آن بود که گویند باری از روی دوشش برداشته شده است، ولی با این حال خنده‌ای غصب‌آلود بود. گفت: "ای نابه کار رذل، آیا نمایشی که بازی می‌کردی به پایان رسید؟"

گفتم: "متاسفانه هنوز نه، و باید بگویم خوب هم نبود. گنهولم حتماً خواهد گفت که من هنوز یش از اندازه طیعت‌گرا هستم - که چندان ناحق هم نمی‌گوید. اکثراً حق با هم‌جنس بازان است، آنها دارای توانایی عظیم حس همدردی و دگریابی هستند، البته نه همیشه - اما در هر حال گنهولم چنین آدمی است."

پدرم گفت: "ای آدم رذل، تو با این کارت مرا ترساندی."

گفتم: "نه، من نتوانستم مانند یک ناینای واقعی تو را تحت تأثیر قرار دهم. باور کن، فقط کورمال کورمال راه رفتن و یا با دست به دنبال چیزی گشتن مشخصه‌های لازم یک فرد ناینای نیست. بعضی از کورها، با اینکه واقعاً کور هستند، ولی نقش یک ناینای را بازی می‌کنند. اگر بخواهم، می‌توانم همین الان از آینجا تا دم در را چنان مثل یک کور واقعی راه بروم که تو از شدت ناراحتی و دلسوزی فریاد بزنی و از جایت برخیزی و به یک دکتر تلفن بزنی، مثلاً به بهترین جراح دنیا، فرتزار^۶، می‌خواهی این کار را بکنم؟"

از جایم برخواسته بودم. او با ناراحتی گفت: "خواهش می‌کنم دست بردار." من هم دوباره سر جایم نشتم.

گفتم: "پس لطفاً توهمند بنشین، چون آنجا ایستادنست مرا عصی می‌کند." پدرم سر جایش نشست، برای خودش یک لیوان آب معدنی ریخت و آشفته به تماشای من پرداخت.

گفت: "انگار حرف زدن با تو زیاد فایده‌ای ندارد. در هر حال من مخارج

تحصیلت را در هر جایی که تو بخواهی می پردازم، تصمیمش دیگر با خودت است؟ در لندن، پاریس و یا بروکسل، با هم فرق چندانی ندارند. من از تو انتظار دارم یک پاسخ روشن بدھی.

با خستگی گفتم: "نه، تحصیل در این شرایط کار اشتباهی است. برای من هیچ سودی ندارد، تنها کار است که تحت شرایط فعلی می تواند مرانجات دهد. وقتی سیزده، چهارده سالم بود شروع به تحصیل کردم و تایست و یک سالگی ادامه دادم. متنهای مراتب شماها متوجهی این امر نشدید. وقتی گهولم عقیده دارد که من الان هنوز می توانم به تحصیل ادامه دهم، دیوانه‌تر از آن چیزی است که تصویرش را می کردم."

پدرم در رد گفته‌هایم پاسخ داد: "اما او یک متخصص و خبره‌ی کار است، او بهترین کسی است که من سراغ دارم." گفتم: "بله، او حتی اینجا بهترین است، بدون شک، اما او فقط متخصصی است که سر از تئاتر، تراژدی، نمایشنامه‌های کمدی و پاتومیم در می آورد. اما هیچ تا به حال دقت کرده‌ای که وقتی خودش ناگهان با پیراهن بنفس و پایپون ابریشمی سیاه رنگ به قصد اجرای برنامه روی صحنه می آید، همه او را هو می کنند، حتی یک دوستدار تفتی هنر و بی اطلاع از فن از دیدن این صحنه خجالت می کشد. این واقعیت که منتقدان خود قابل انتقاد هستند چیز زیاد بدی نیست، عیب آن است که آنها به برنامه‌ی خود به دید انتقادی نگاه نمی کنند و خود را عاری از نقص و اشکال می بینند، و این خیلی ناخوشایند است. طبیعی است که او واقعاً یک متخصص است - اما اگر معتقد است که من بعد از شش سال کار روی صحنه هنوز باید دنبال تحصیل بروم، باید اذعان کنم که عقلش را از دست داده و مزخرف می گوید."

پدرم سؤال کرد: "پس تو نیازی به این پول برای تحصیل نداری؟" احسام آرامشی که در صدایش آشکار بود من را نسبت به حرف‌هایش بدین کرد. گفتم:

”چرا، من به این پول نیاز دارم.“

”می خواهی چه کار کنی؟ می خواهی با این وضعی که پیدا کرده ای باز روی صحنه بروی؟“

پرسیدم: ”چه حال و وضعی؟“

با دست پاچگی گفت: ”خوب تو روزنامه ها و مطالبی را که می نویستند می شناسی.“

گفتم: ”روزنامه ها؟ چه نوشته اند؟ من اطلاعی ندارم، چون سه ماه است که فقط در شهرستان ها نمایش اجرا کرده ام.“

گفت: ”من ترتیبی دادم که روزنامه ها را برایم تهیه کردند و با گنهولم همهی آنها را با دید یک اهل فن بررسی کرده ایم.“

گفتم: ”ای لعنتی، برای این کار چقدر به او پول داده ای؟“
او از ناراحتی سرخ شد و گفت: ”این بحث بی مورد را کنار بگذار، بالآخره قصد داری چه کار کنی؟“

گفتم: ”می خواهم تمرین کنم. نمی دانم شش ماه و شاید هم یک سال تمام.“
”کجا؟“

گفتم: ”عجب سوالی می کنی، معلوم است دیگر، همینجا.“
او به سختی توانست وحشتش را مخفی نگه دارد. گفتم: ”نگران نباش، من برایتان ایجاد مزاحمت نخواهم کرد و در ضمن دست به افشاگری هم نخواهم زد و حتی به دوره های شما هم نخواهم آمد.“ او دوباره سرخ شد. من چندین بار به دوره های آنها رفته بودم، البته به عنوان فردی معمولی و یگانه و نه کسی که با آنها نسبتی دارد. من فقط مشروب مخلوط نوشیده و کمی هم زیتون خورده بودم، دست آخر هم قدری چای نوشیدم و هنگام رفتن هم بدون تعارف و آشکارا چند تا سیگار داخل جیبم گذاشته بودم، طوری که پیشخدمت ها هم متوجه شدند

و خجالت‌زده و مضطرب رویشان را بر می‌گردانند.

پدرم فقط آهی از سر تعجب کشید و خودش را روی صندلی جابه جا کرد. فکر می‌کنم دوست داشت از چایش بر می‌خاست و به کنار پسچره می‌رفت. نگاهش را به زیر انداخت و گفت: "به نظر من بهتر است راه منطقی و درستی را که گهولم پیشنهاد کرد انتخاب کنی به اعتقاد من به عهده گرفتن مخارج یک راه اشتباه، اصلاً صحیح نیست. بگو بینم آیا تو تا به حال اصلاً چیزی پس انداز کرده‌ای؟ می‌بایستی در این چند سال خلی خوب پول در آورده باشی."

گفتم: "حتی یک پفینیک هم نتوانستم پس انداز کنم، تمام دارایی من در حال حاضر یک سکه‌ی یک مارکی است. سکه‌ی یک مارکی را ز جیسم درآوردم و به او نشان دادم. او به رامتی روی سکه‌ای که در مقابلش گرفته بودم خم شد و طوری به آن چشم دوخت که گویی حشره‌ای عجیب و غریب را به او نشان داده‌اند.

گفت: "قبول حرف‌هایت برایم سخت است، چون تو را طوری تربیت کرده‌ام که آدم اسراف کاری نباشی. بگو بینم، فکر می‌کنی در ماه به چه قدر پول احتیاج داری؟"

قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد. برایم غیرقابل باور بود که او چنین بی‌پرده به من پیشنهاد کمک کند. کمی فکر کردم. برای گذراندن امور نیاز به پول زیادی نداشتیم، اما تا به حال فکرش را نکرده بودم و نمی‌توانستم حدس بزنم که مثلاً چه قدر در ماه برایم کافی خواهد بود. برق، تلفن، و در هر حال باید برای تأمین مایحتاج خودم هم مبلغی را در نظر می‌گرفتم. از شدت هیجان عرق از بدنش سرازیر شده بود. گفتم: "قبل از هر چیز نیاز به یک تشک لاستیکی دارم، تقریباً به بزرگی این اتاق، هفت در پنج، شاید بتوانی این تشک را از کارخانه تولید کننده لوازم لاستیکی با قیمت ارزان‌تری تهیه کنی."

خنده کنان گفت: "بسیار خوب، آن را حتی به تو هدیه می‌کنم. هفت در پنج گفتی - اما گنهولم معتقد است که تو نباید وقت خود را بیهوده صرف حرکات آکروباتی بکنی."

گفتم: "پاپا، مطمئن باش وقت را بیهوده تلف نمی‌کنم، به غیر از این تشک، ماهیانه هزار مارک پول هم احتیاج دارم."

گفت: "هزار مارک! از جایش برخاست، ترسش با توجه به شناختی که از او داشتم به جایود، لب‌هایش از شدت هیجان می‌لرزیدند.

گفتم: "خوب، پس چی فکر کردی؟" واقعیت این است که من اطلاعی نداشم که او چه قدر ثروت دارد. یک سال ماهی هزار مارک - محاسبه‌ی آن برایم زیاد سخت نبود - می‌شود دوازده هزار مارک، و گمان نمی‌کرم پرداخت این مبلغ پول باعث ورشکستگی و مرگش شود. او واقعاً میلیونر بود، پدر ماری یک بار برایم با محاسبه‌ی دقیق توضیح داد و اثبات کرد که میلیونر بودن پدرم صحبت دارد. اما طریقه‌ی محاسبه‌ی او را نمی‌توانم به یاد آورم. فقط می‌دانستم که او همه جا سهام داشت و خلاصه در هر کارخانه‌ای "دست داشت"، حتی در کارخانه‌ی تولید وسایل بهداشتی حمام.

پدرم پشت صندلی اش به این سو و آن سو می‌رفت، کاملاً آرام، لبانش را طوری تکان می‌داد که گویی مشغول محاسبه است. شاید هم واقعاً حساب و کتاب می‌کرد، اما در هر حال خیلی طول کشید.

کوتاهی و خساست آنها را هنگامی که با ماری بن را ترک کردیم به خاطر آوردم. اندکی بعد از رفتمان، پدرم برایم نامه‌ای نوشت و خبر داد که هر گونه حمایت مالی را از من دریغ خواهد کرد و انتظار داشت که من باید از پس مخارج خودم و دختر بدخت و نجیبی که از راه به در کرده‌ام "برآیم. تا آنجا که می‌دانم، او همیشه برای درکوم پیر ارزش زیادی قائل بود، چه به عنوان دشمن و مخالف و

چه به عنوان یک انسان، و به همین خاطر کاری را که من انجام داده‌ام یک رسوای ننگ آور می‌دانست.

ما در پانسیونی واقع در ارن فلد^۷ کلن زندگی می‌کردیم. هفت‌صد مارکی را که ماری از مادرش به ارث برده بود، در مدتی کمتر از یک ماه خرج کردیم، و من احساس می‌کردم این پول را با صرفه‌جویی و تدبیر زیاد خرج کردیم. ما در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن ارن فلد زندگی می‌کردیم، طوری که قادر بودیم از پنجه‌های اتاق خودمان دیوار ایستگاه را که به رنگ آجری بود نگاه کنیم. قطارهای حامل زغال سنگ به داخل شهر می‌رفتند و خالی از آنجا خارج می‌شدند، منظره‌ای تسکین‌دهنده با صدایی که قلب را به تپش می‌انداخت، می‌بایستی دائم به یاد امکانات و فضای رفاهی که در خانه وجود داشت فکر کنم. از حمام، تشت‌های مسی و طناب رخت که به منظور پهن کردن لباس‌ها بسته شده بود، به چشم می‌خورد، گاه در تاریکی صدای افتادن کیسه‌های زباله و یا قوطی‌های خالی کتسرو اهالی که مخفیانه از پنجه‌های به حیاط پرتاب می‌کردند شنیده می‌شد. من اغلب در وان حمام سرودهای مذهبی می‌خواندم، این کار آنقدر ادامه پیدا کرد تا اینکه صاحب پانسیون با این بهانه که ساکنین محل خیال می‌کنند یک کشیش مطرود آنجازندگی می‌کند، ابتدا آواز خواندن را ممنوع کرد و بعد هم از آنجایی که خیال می‌کرد من خیلی حمام می‌روم، در حمام را به رویم بست. او گاه با سیخ بخاری در بسته‌های زباله‌ی پرتاب شده در حیاط به جستجو می‌پرداخت و سعی می‌کرد با توجه به محتویات آنها صاحبانشان را شناسایی کند: پوست پیاز، فیلتر قهوه و استخوان، استناد و مدارکی بودند که او از طریق آنها و اطلاعات جمع آوری شده از قصاب محل و یا سیزی فروش، سعی می‌کرد پرونده را تکمیل کند تا سرنخی از صاحبان زباله‌ها به دست آورد، اما

هرگز توفیقی به دست نمی‌آورد. زیاله‌ها هرگز ردپایی بر جای نمی‌گذاشتند تا بتواند بین آنها و ساکنین خانه‌ها رابطه‌ای برقرار کند. تهدیدهایی که او می‌کرد به نوعی متوجه همه می‌شد و آن را طوری عنوان می‌کرد که هر کس تصور می‌کرد منظور صاحب پانسیون، خود است: "هیچ کس نمی‌تواند برای من تئاتر بازی کند، می‌دانم که با شماها چه رفتاری باید داشت." ماصبع هالب پنجه‌هی نشستیم و منتظر پستچی می‌ماندیم که گاه و بی‌گاه برایمان از طرف دوستان ماری، لنو و آنا، بسته می‌آورد. پدر بزرگم در فاصله‌های زمانی خیلی طولانی گاه برایمان چک می‌فرستاد، اما والدینم به غیر از این دستور که "سرنوشت را در دست بگیر و با استفاده از نیروی خودت بر بدیختی و فلاکت پیروز شو،" چیز دیگری برایمان نمی‌نوشتند.

مادرم حتی بعدها یک بار برایم نوشت که من را "طرد" کرده است. او می‌تواند تا حد حماقت بی‌ذوق و بی‌سلیقه باشد. او این اصطلاح را از یکی از رمان‌های شنیتسلر به نام قلب بر سر دوراهی^۱ نقل کرده بود. موضوع رمان درباره‌ی دختری است که از بچه‌دارشدن امتناع می‌ورزد و به همین جهت از طرف والدینش "طرد" می‌شود. فکر می‌کنم یک اشراف‌زاده‌ی احمق، هنرمندی نادان، یا بهتر بگویم یک هنرپیشه‌ی واقعی مادرم را مجبور کرده بود که مرا طرد کند. مادرم حتی جمله‌ای را لفظ به لفظ از فصل هشتم این رمان نقل کرد: "و جدانم مرا وادر می‌سازد که تو را طرد کنم." در هر حال او مرا "طرد" کرد. مطمئن هستم که او این کار را فقط برای جلوگیری از تضاد بین وجودان و صورت حساب بانکی اش انجام داد. اعضای خانواده انتظار داشتند که من زندگی پر زحمتی داشته باشم: در کارخانه یا ساختمانی مشغول به کار شوم تا از این طریق مخارج معشوقم را تأمین کنم، اما وقتی دیدند تصوراً تشان غلط بوده و من از پس آن بر نیامده‌ام سرخورده و ناسید شدم. حتی لنو و آنا هم این دلسردی و نامیدی

خود را به شکلی کاملاً واضح نشان دادند. آنها در نظر خود این طور مجسم می‌کردند که من هر روز صبح سحر با تکه‌ای نان زیر بغل سرکار می‌روم و قبل از ترک خانه با دست بوسه‌ای برای ماری می‌فرستم و شب‌ها "خسته، اما شادمان" به خانه باز می‌گردم، روزنامه می‌خوانم و به ماری که مشغول بافنن است نگاه می‌کنم. اما من کمترین تلاشی برای تحقق بخشنیدن به این تصورات آنها نمی‌کرم. من تمام روز را نزد ماری می‌ماندم، و او نیز از این مسئله راضی بود. من در آن شرایط، ییش از هر وقت دیگر خودم را در قالب یک "هنرمند" احساس می‌کردم (ییش از آنچه بعدها احساس می‌گردم)، و ما به تصورات بچه‌گانه مان درباره‌ی یک زندگی بی‌بند و بار جامه‌ی عمل پوشاندیم؛ به دیوارهای اتاقمان شیشه‌های خالی شراب و کیسه‌های کتانی و پوست درخت آویزان می‌کردیم. من حتی امروز هم وقتی به این یک سال فکر می‌کنم، از شدت تأثیر و هیجان خجالت‌زده می‌شوم. وقتی ماری آخر هفته نزد صاحبخانه می‌رفت تا برای پرداخت اجاره تقاضای مهلت کند، بین آن دو نزاع در می‌گرفت و صاحبخانه مان همیشه آغازگر این مشاجره بود و می‌پرسید چرا من سرکار نمی‌روم. ماری هم هر بار با صدای پر حرارتی می‌گفت: "شوهر من یک هنرمند است، بله، یک هنرمند." یک بار که ماری از پله‌های کشیف راهرو سرش را به سوی اتاق صاحبخانه که در آن باز بود گرفته و فریاد می‌زد: "بله، یک هنرمند"، فریاد صاحبخانه را شنیدم که او هم با صدای ناهنجارش جواب داد: "چی؟ یک هنرمند؟ شوهر تان یک هنرمند است؟ حتماً اداره ثبت احوال از این موضوع خیلی خوشحال شده است." صاحبخانه به خصوص وقتی ما همیشه تا تقریباً ده، یازده در تختخواب می‌ماندیم عصبانی می‌شد. او اینقدر شعور نداشت که بفهمد ما به خاطر صرفه‌جویی در برق و یک وعده غذا تا آن ساعت می‌خوابیم، و نمی‌دانست که من اغلب حوالی ساعت دوازده برای تمرین به سالن کروچک

کلیسای محل می‌روم، چون پیش از ظهرها در آنجا همیشه یک خبری بود: مشاوره‌ی مادران، درس دینی، کلاس آشپزی یا مشاوره‌ی شرکت تعاونی سکن کاتولیک‌ها. مادر نزدیکی کلیسایی زندگی می‌کردیم که هاینریش بلن در آن به عنوان دستیار کشیش انجام خدمت می‌کرد و هم او بود که این سالن کوچک کلیسا و سین آن را برایمان به منظور تمرین تدارک دیده بود، حتی اتاق پانسیون را هم او برایمان ترتیب داده بود. آن زمان هنوز رفتار و برخورد خیلی از کاتولیک‌ها با ما دوستانه بود. خاتمه که در سالن کلیسا درس آشپزی می‌داد، گاه از آنجه باقی می‌ماند به ما می‌داد که اکثراً فقط از سوب و دسر و گاه از گوشت تشکیل می‌شد، و هر وقت که ماری هنگام جمع و جور کردن به او کمک می‌کرد، یک بسته کره یا یک پاکت شکر به او می‌داد. او گاه وقتی من تمرین می‌کردم، آنجا می‌ماند و از دیدن حرکات من از خنده رودهبر می‌شد و بعداز ظهر برایمان قهوه درست می‌کرد. او هم از جمله کسانی بود که پس از اطلاع از اینکه ما رسماً ازدواج نکردایم همچنان نسبت به ما صمیمی و مهربان باقی ماند. فکر می‌کنم تصور اینکه هنرمندان هم می‌توانند به شکل "واقعی" ازدواج کنند برایش غیرقابل باور بود. بعضی روزه‌هاکه هوا سرد بود، زودتر به آنجا می‌رفتیم. ماری در کلام درس آشپزی شرکت می‌کرد، و من در رختکن، کنار بخاری کوچک بر قی که آنجا قرار داشت می‌نشتم و مشغول مطالعه می‌شدم. ابتدا از پشت دیوار نازک بین رختکن و سالن صدای خنده‌ی شاگردان به گوش می‌رسید، بعد هم کلاس شکل جدی به خود می‌گرفت و درباره‌ی میزان کیالری، ویتامین‌ها و مقادیر لازم برای درست کردن هر غذا صحبت می‌شد، اما در مجموع به نظرم می‌رسید که شرکت کنندگان در کلاس شاداب و سرحال بودند. وقتی جلسه‌ی مشاوره‌ی مادران برگزار می‌شد، تازمانی که برنامه به پایان نمی‌رسید و شرکت کنندگان سالن را ترک نمی‌کردند، اجازه نداشتم به آنجا داخل شویم.

خانم دکتر جوانی که جلسه را هدایت می‌کرد بسیار دقیق و مهربان بود، اما به شکل وحشت‌ناکی از گرد و غباری که من هنگام اجرای برنامه روی سر ایجاد می‌کردم وحشت داشت و حساسیت از خود نشان می‌داد. او ادعا می‌کرد که گرد و غبار ایجاد شده حتی روز بعد هم هنوز در هوا معلق است، و برای نوزادان شیرخوار خیلی خطرناک است، و ترتیبی داد که من بیست و چهار ساعت قبل از جلسه‌ی او حق استفاده از سن را نداشته باشم.

هاینریش هم حتی به همین خاطر با کشیش کلیسا درگیر شد، کشیش حتی نمی‌دانست که من در آنجا تمرین می‌کنم و از این رواز او خواسته بود که در نوع دوستی زیاده روی نکند. گاهی وقت‌ها هم با ماری به کلیسا می‌رفتم. آنجا خیلی گرم و مطبوع بود، من همیشه کنار هواکش بخاری می‌نشستم؛ آنجا سکوت محض برقرار بود، به نظر می‌رسید که آنجا از سر و صدای خیابان فرسنگ‌ها دور باشد، و کلیسا هم به شکل تسکین دهنده‌ای خالی بود: فقط هفت یا هشت نفر آنجا نشسته بودند، و گاه خودم را متعلق به آن جمع هفت یا هشت نفری می‌دانستم و احساس می‌کردم که با این بازماندگان ساکت و غمگین که تأثیر زیادی بر انسان می‌گذاشتند، ارتباطی تنگاتنگ دارم. به غیر از من و ماری فقط پیرزن‌ها آنجا حضور داشتند. و نحوه‌ی خشک و بی‌روح اجرای مراسم مذهبی توسط هاینریش بلن هم به خوبی با آن کلیسای تاریک و وزشت جور در می‌آمد. یک بار هم، چون یکی از خادمین کلیسا غایب بود، مجبور شدم وظیفه‌ی اورابه عهده بگیرم و در قسمت آخر برنامه در حمل کتاب مقدس از سمت راست به چپ کمک کنم. متوجه شدم که هاینریش نگران شده است، بنابراین به سرعت به طرف او رفم، و کتاب را از سمت راست برداشتیم، زمانی که به مقابل محراب رسیدم زانو زدم و کتاب مقدس را به سمت چپ بردم. اگر من در آن شرایط به هاینریش برای رهایی از این مخصوصه کمک نمی‌کردم، نهایت بی‌ادبی و

نامهربانی بود. ماری صورتیش مثل لبو سرخ شده بود و هاینریش لبخند می‌زد. ما هم دیگر را از مدت‌ها قبل، از زمانی که او در آموزشگاه شبانه‌روزی سرگروه تیم فوتبال بود، می‌شناختیم. من از او جوانتر بودم. اغلب اوقات بعد از انجام مراسم مذهبی جلوی اتاق مخصوص کشیش‌ها منتظر او می‌ماندیم؛ او به یک خواربارفروشی می‌رفت و نسیه تخم مرغ، کالباس، قهوه و سیگار می‌خرید، و ما را به صبحانه دعوت می‌کرد. هر وقت هم خدمتکار مدرسه مريض می‌شد، او مثل بچه‌ها از اين بابت خوشحال می‌شد.

به تمام انسان‌هایی که به من و ماری کمک کرده بودند فکر کردم، در حالی که پدر و مادرم روی میلیون‌ها مارک پول گندیده‌شان نشته بودند، مرانیز طرد کرده بودند و از دلایل اخلاقی که برای خود سرهم کرده بودند لذت می‌بردند. پدرم کما کان پشت صندلی اش همچنان به این سو و آن سو می‌رفت و در حال حساب کردن لبانش را می‌جنباشد. چیزی نمانده بود از پولی که خواسته بودم صرف نظر بکنم، اما به نوعی این پول را حق خود می‌دانستم، نمی‌خواستم با توجه به داشتن تنها یک سکه‌ی یک مارکی در جیب ادای یک قهرمان را در بیاورم و از پول چشم‌پوشی کنم، چیزی که بعداً حتماً باعث پشیمانی ام می‌شد. من واقعاً به پول نیاز داشتم، آن هم خیلی فوری، و پدرم از وقتی که از خانه رفته بودم حتی یک پفینیک هم به من نداده بود. لئو تمام پول توجیبی اش را برای ما می‌فرستاد، آنا برایمان گاهی وقت‌های نان سفیدی را که خودش می‌پخت پست می‌کرد، حتی پدریز رگ برایمان بعد‌ها گاه و بی‌گاه چک‌های واریزی به مبلغ پانزده، بیست مارک، و یک بار هم چکی عجیب و غریب به مبلغ بیست و دو مارک فرستاد که علتیش را هرگز نفهمیدم. این چک‌ها هر بار برای ما در دسر ایجاد می‌کردند: صاحب پانسیون و هاینریش شماره حساب بانکی نداشتند و این یکی هم درباره‌ی این چک‌ها چیزی نمی‌دانست.

هاینریش اولین چک را به حساب کشیش مسئول مؤسسه خیریه وابسته به کلیسا کاتولیک خواباند، سپس نزدیکی از کارمندان بانک رفت و خواست که برایش درباره نوع این چک‌ها کمی توضیح دهد، سپس پیش کشیشی که او دستیارش بود رفت و تقاضای صدور چکی به مبلغ پانزده مارک در وجه حامل کرد. اما کشیش چیزی نمانده بود که از شدت عصبانیت بتراکد. او برای هاینریش توضیح داد که چنین کاری را نمی‌تواند انجام دهد، زیرا می‌بایستی هدف از صدور چنین چکی را توضیح دهد، واز آنجایی که شماره حساب انجمن خیریه وابسته به کلیسا به شدت تحت کنترل است چنین کاری شدنی نیست. او همچنین اضافه کرد که این سازمان خیریه محلی برای رسیدگی به چک‌های واریزی که "مجهول الهویه" هم هستند نیست. او گفت می‌تواند چک من را به صورت کمک به انجمن خیریه پذیرد، آن هم به عنوان کمک مالی مستقیم شنیر به شنیر، و معادل آن را به شکل نقد پردازد. این کار ممکن است، اگر چه از لحاظ اخلاقی کار صحیحی نیست.

از آنجایی که هاینریش به علت گرفتاری‌ها و مشکلات خودش نمی‌توانست فقط دنبال نقد کردن چک من باشد، تازه بعد از ده روز این پانزده مارک به دست من رسید. از آن به بعد، هر وقت که یک چک غیرنقدی از پدر بزرگ به دستم می‌رسید، وحشت تمام وجود را فرامی‌گرفت. آنچه به دست من می‌رسید، هم پول بود و هم نبود، اما در هر حال هرگز آن چیزی نبود که ما به آن نیاز داشتیم: "پول نقد". سرانجام هاینریش مجبور شد که برای خودش یک حساب بانکی باز کند تا در مقابل این چک‌های غیرنقدی که من دریافت می‌کردم بتواند به ما پول نقد بدهد، اما متأسفانه اکثراً او سه یا چهار روز به مسافرت می‌رفت، حتی زمانی که این چک بیست و دو مارکی به دستم رسید، او برای سه هفته به مرخصی رفته بود و من اجباراً پیش تنها دوست دوران زمان مدرسه‌ام در کلن، یعنی ادگار

وینکن^۹، رفم که گمان می‌کنم کارمند بخش فرهنگی حزب سوسیال دمکرات بود. آدرس او را از داخل دفتر تلفن پیدا کردم، اما از آنجایی که دو تاسکه‌ی ده پنیکی برای تلفن زدن به او نداشتم فاصله‌ی بین ارنفلد کلن تا کالک^{۱۰} را پایی پیاده پیمودم، اما او منزل نبود، تا ساعت هشت شب جلوی در خانه‌اش به انتظار نشتم، چون صاحبخانه‌اش مرا به داخل اتاق او راه نداد. او در نزدیکی یک کلیساً خیلی بزرگ و بی اندازه تاریک در خیابان انگل^{۱۱} زندگی می‌کرد (هنوز هم نفهمیده‌ام که آیا او به علت وابستگی اش به حزب سوسیال دمکرات خود را موظف به سکونت در آن خیابان می‌دانسته یا خیر). من خسته و گرسنه و کوفته بودم، حتی سیگاری هم در بساط نداشم و می‌دانستم که ماری الان در خانه با دلهره و اضطراب به انتظار من نشسته است. از طرفی خیابان کالک، انگل، و کارخانه‌ی تولید مواد شیمیایی در آن نزدیکی -منظره و چشم انداز خوب و مناسبی برای یک آدم افسرده و غمگین نیست. سرانجام دل به دریا زدم و داخل یک نانوایی در آن اطراف شدم و از زنی که پشت پیشخوان ایستاده بود خواهش کردم تا یک نان به من هدیه کند. قبل از ورود به مغازه صبر کردم تا اطمینان پیدا کنم کسی آنجا نیست، آنگاه خیلی سریع داخل مغازه شدم و بدون اینکه عصری خیر بگویم، گفتم: "لطفاً یک نان به من بدهید." از این وحشت داشتم که در این فاصله یک نفر وارد شود. فروشنده نگاهی به من انداشت، سپس لبانش را به شکلی عبوس نازک و بعد آگردشان کرد، آنگاه دهانش را جمع کرد و بدون اینکه کلمه‌ای بروزبان بیاورد سه تنان کوچک و یک تکه شیرینی را در پاکتی گذاشت و به سوی من دراز کرد. گمان نمی‌کنم حتی پس از گرفتن پاکت و قبل از اینکه مغازه را سریع ترک کنم حتی از او تشکر کرده باشم. در آستانه‌ی در خانه‌ای که ادگار آنجا زندگی می‌کرد نشتم و در حین خوردن نان‌ها و یک گاه نیز دست در داخل جیم می‌کردم تا از وجود چک و اریزی بیست و دو مارکی پدر بزرگم

مطمئن شوم. بیست و دو مارک رقم عجیب و غریبی بود، فکرم را به شدت مشغول کرده بود، دوست داشتم بدانم که او چگونه به فکر فرستادن چنین مبلغی افتاده بود، شاید باقی مانده‌ی یک حساب بانکی بود، شاید هم پدربرزگ من خواسته سر به سر من بگذارد، و شاید هم اصلاً کاملاً تصادفی و بدون هیچ قصد و منظور خاصی این مبلغ را فرستاده بود. اما نکته‌ی قابل توجه این بود که او بیست و دو را هم به عدد و هم به حروف نوشته بود و پدربرزگ مسلم‌آبا این کارش قصد خاصی داشته است. در هر حال علت آن را هرگز نفهمیدم بعد از کشف کردم که من تنها یک ساعت و نیم در خیابان انگل منتظر ادگار بوده‌ام؛ اما این زمان در نظرم چون محنت و دردی ابدی آمده بود؛ خانه‌های تاریک، و بوی مواد شیمیایی کارخانه، ادگار از دیدن من خوشحال بود. برق شادی در چهره‌اش آشکار بود، به شانه‌ام زد و مرا با خودش به اتاقی که در آن زندگی می‌کرد برد. او عکس بزرگ برشت را به دیوار آویزان کرده بود، زیر آن در قفسه‌ای که به نظر می‌رسید خودش ساخته باشد، تعداد زیادی کتاب‌های جیبی به چشم می‌خورد. از پشت در، صدای او را که به صاحبخانه‌اش به علت راه ندادن من به داخل اتاق ناسزا می‌گفت، می‌شنیدم. سپس با یک بطر عرق وارد شد و برایم شادمانه تعریف کرد که الان از جلسه‌ی کمیته‌ی رسیدگی به مسائل تاثیر می‌آید و آنجا جنگ‌علیه "سگ‌های پست حزب دمکرات مسیحی" را برده است، بعد هم از من خواست تا برایش آنچه را که پس از آخرین ملاقاتمان برایم اتفاق افتاده است، موبه مو تعریف کنم. ادگار و من در مساله‌ای نوجوانی و جوانی مان هم بازی بودیم. پدرش سرپرست یک استخر شنا بود، و بعداً مسئول زمین ورزش که در نزدیکی خانه‌ی ما قرار داشت شد. از او خواهش کردم که صحبت درباره‌ی آن زمان‌ها را به وقت دیگری موکول کنیم و بعد موقعیت خودم را برایش جزء به جزء تعریف کردم، و تقاضا کردم تا چک پدربرزگ را به پول

تبديل کند. او خيلي با محبت بود، او وضعیت مرا درک کرد و بى درگك سى مارک پول نقد به من داد و حتی نمى خواست چك را از من قبول کند، اما من ازاو تمنا کردم که چك را از من بگيرد. او که تا اندازه‌اي از من رنجیده بود چك را قبول کرد و من ازاو دعوت کردم که به ديدن ما بيايد و در ضمن تمرین‌های مرا نيز از نزدیک مشاهده کند. ادگار مرا تا ايستگاه تراموا که مقابل ساختمان پست کالک بود رساند، اما من با ديدن يك تاکسي خالي در آن طرف ميدان، بدون معطلي خودم را به آن رساندم و سوار شدم و توانيست فقط صورت بزرگ، رنگ پريده، متعجب و رنجیده‌ي او را از دور ببینم. برای اولين بار بود که بعد از مدت‌ها توانيابي تاکسي سوار شدن را داشتم و به جرات باید بگويم که آن شب واقعاً حقام بود که تاکسي سوار شوم. در خودم نمى ديدم که يك ساعت تمام با تراموا تمام شهر کلن را طي کنم و اين همه وقت انتظار ديدار مجدد ماري را بکشم. کرایه‌ي تاکسي حدوداً هشت مارک شد. به راننده هم پنجه‌ها پفنيک انعام دادم، از تاکسي پياده شدم و به سرعت داخل پانسيون شدم و از پله‌ها بالا دويدم. ماري گريه کنان به گردنم آويزان شد، من هم اشك ريختم؛ گوئي مدت زمانی طولاني از يكديگر دور بوده‌ایم. هر دو آنقدر مایوس و ناميد بوديم که قادر به بوسيدن يكديگر نيز نبوديم، فقط در گوش يكديگر زمزمه مى کردیم که ديگر هرگز، هرگز تا دم مرگ از هم جدا نمى شويم و يكديگر را تهانى گذاريم. سپس ماري آن طور که خودش مى گفت "خودش را کمي درست کرد، آرایش کرد، ماتيکي به لب‌هايش ماليد و با هم به کافه‌اي در خيابان ونلور^{۱۲} رفitem، هر کدام دو پرس گولاش^{۱۳} خوردیم، يك بطر شراب خريدیم و به خانه برگشtim.

ادگار تاکسي سواری آن شب مرا هرگز کاملاً بخشد. ما او را بعدها چندين بار ديدیم، و او حتی يك بار ديگر بعد از اينکه ماري سقط جنین کرد، به ما کمک مالي کرد. او درباره‌ي تاکسي سواری آن شب حرفی به من نزد، اما اين

حرکت من او را بدبین کرده بود، که اثر آن حتی تابه امروز هم باقی است.
پدرم با صدای بلند و لحنی که برایم تازگی داشت و کاملاً بیگانه بود گفت:
”خدای من، بلند و واضح حرف بزن و چشم‌هایت را باز کن. من دیگر گول
حرف‌هایت رانمی خورم.“

من چشم‌هایم را باز کردم و دیدم که او واقعاً عصبانی است.
پرسیدم: ”مگر من حرفی زدم؟“

گفت: ”بله، تو تمام وقت چیزی زیر لب زمزمه می‌کنی و غریب می‌زنی، اما تنها کلمه‌ای که من می‌فهمم هر چند وقت یک بار میلیون‌های نجس“ است.
”راستش را بخواهی این تنها چیزی است که تو می‌توانی بفهمی.“
گفت: ”در ضمن چیزهایی هم درباره‌ی چک و اریزی به گوشم خورد.“
گفتم: ”بله، بله، لطفاً دوباره سر جایت بشنی و بگو که کمک ماهیانه‌ای که برای یک سال در نظر گرفته‌ای چقدر است؟“

به سویش رفتم و به آرامی شانه‌اش را گرفتم و وادارش کردم تا دوباره روی صندلی اش بشنیند. او فوراً از جایش برخاست، طوری که هر دو کاملاً نزدیک به هم قرار گرفته بودیم.

به آرامی گفت: ”من مسئله را از زوایای مختلف بررسی کرده‌ام، اگر تو شرط مرا در ارتباط با یک دوره آموزشی تحت کنترل و نتیجه بخش نپذیری و فقط بخواهی اینجا کار کنی... فکر می‌کنم باستی ماهی دویست مارک برایت کافی باشد.“ مطمئن بودم که می‌خواهد بگوید دویست و پنجاه مارک یا سیصد مارک، اما در آخرین لحظه نظرش را نغیر داد و دویست مارک گفت. به نظر می‌رسید که از حالت چهره من جا خورده باشد، چون خیلی سریع تراز آنچه مناسب ظاهر مرتب و آراسته‌اش باشد افزود: ”گنهولم معتقد بود که ریاضت، پرهیز و صرفه‌جویی، مبانی اساسی حرفه تو و پانومیم هستند.“ همچنان سکوت کرده

بودم و چیزی نمی‌گفتم. فقط به مانند یک عروسک خیمه شب بازی با چشمان بی روح به او خیره شدم. اصلاً عصبانی نبودم، فقط حیرت‌زده بودم و با دادن حالتی از بی روحی به چشمانم، کاری که با زحمت زیاد آنرا آموخته بودم، به نظاره‌اش پرداختم. او از این کار من عصبی شد، قطره‌های عرق را روی لب بالایی اش می‌دیدم. اولین واکنش من در جواب رفتار پدرم، نه خشم یا اظهار نارضایتی بود و نه حتی نفرت؛ چشمان بی روح من پر از احساسِ ترحم و دلسوزی شد.

به آرامی گفتم: "پاپاجان، آن طور که تو تصور می‌کنی، دویست مارک به هیچ وجه پول کمی نیست، اصلاً پول زیادی است. من در این باره نمی‌خواهم با تو مشاجره کنم، اما آیا می‌دانی که قناعت، حداقل آن قناعتی که گنهولم فکر می‌کند، یکی از سرگرمی‌های گرانقیمت است؟ منظور گنهولم از صرف‌جویی رژیم غذایی است و نه صرف‌جویی، گوشت کم چربی و سالاد... ارزانترین شکل صرف‌جویی گرسنگی است، اما به نظر من یک دلچک گرسنه باز بهتر از یک دلچک می‌ست است."

از اینکه آن قدر نزدیک به او ایستاده بودم احساس ناخوش آیندی داشتم، به همین خاطر قدمی به عقب گذاشتم تا بتوانم قطرات عرق روی لب‌هایش را که هر لحظه درشت‌تر می‌شدند مشاهده کنم.

گفتم: "گوش کن، یا آن طور که در خور و شایسته یک را مرد است دیگر در باره‌ی پول صحبت نکنیم، بلکه راجع به چیزهای دیگر با هم حرف بزنیم." او با ناامیدی گفت: "اما من می‌خواهم واقعاً به تو کمک کنم، دوست دارم حتی سیصد مارک در ماه به تو بدهم."

گفتم: "دیگر دوست ندارم کلمه‌ای در باره‌ی پول بشنوم، فقط می‌خواستم برایت توضیح بدهم که عجیب‌ترین تجربه‌ی دوران کودکی ام چه بوده است."

به من نگاهی انداخت و پرسید: بگو بینم چه تجربه‌ای؟ گویی انتظار حکم مرگ را دارد. حتماً فکر می‌کرد آن می‌خواهم از مشوقه‌اش و ولایتی که در گودس برگ^{۱۴} برای او خریده است حرف بزنم.

گفتمن: آرام باش، آرام؛ تعجب خواهی کرد اگر بگوییم که عجیب‌ترین تجربه‌ی دوران کودکی ام این بود که ما هیچ وقت غذای درست و حسابی نبلعیدیم و گرسنگی کشیدیم.

فهمیدم که با شنیدن واژه «بلعیدن» شدیداً جا خورده است، آب دهانش را فروبرد، خنده‌ای کرد و غریرکنان پرسید: منظورت این است که هیچ وقت یک شکم سیر غذا نخوردید؟ به آرامی گفتمن: بله، دقیقاً همین طور است. ما هرگز سیر از سر سفره بلند نشدیم، لااقل هر وقت که خانه بودیم. امروز هم نمی‌دانم که دلیل این کار چه بود، به خاطر اعتقاد به اصولی که داشتید و یا خساست. در هر حال امیدوارم که صرفاً از روی خساست بوده باشد. اما هیچ خبر داری کودکی که تمام بعد از ظهر دوچرخه سواری و فوتیال بازی کرده و در رودخانه‌ی راین آب تنی کرده است چه احساسی دارد؟

با خونسردی گفت: فکر می‌کنم باید اشتها داشته باشد.

گفتمن: نه، احساس گرسنگی می‌کند. لعنتی، ما از بچگی فقط این را فهمیده بودیم که خانواده‌ی ثروتمندی داریم، خیلی ثروتمند. اما هیچ‌گاه از این ثروت بهره نبردیم. حتی یک بار هم سیر از سر سفره بلند نشدیم.

گفت: آیا شماها کم و کسری داشتید؟

گفتمن: بله، ما غذای کافی نمی‌خوردیم. و تازه پول تو جیبی هم نمی‌گرفتیم. هیچ می‌دونی در آن سال‌های کودکی آرزوی چه چیزی را داشتم؟

وحشت‌زده گفت: خدای من، آرزوی چه چیزی را داشتی؟

گفتمن: دلم می‌خواست سیب زمینی بخورم. تو که می‌دانی، مادر آن وقت‌ها

جنون لاغر شدن داشت و همیشه فکر می کرد از زمان جلوتر است. در خانه‌ی ما هم که یاوه‌سراهای احمق آمد و شد داشتند و هر کدام هم یک توری خاص در مورد لاغری داشت، اما متأسفانه در هیچ کدام از این توری‌ها سیب‌زمینی نقش مشتبی بازی نمی‌کرد.

دخترهایی که در آشپزخانه کار می کردند، گاه که شما خانه نبودید برای خودشان سیب‌زمینی می پختند: سیب‌زمینی آب پز باکره، پیاز و نمک. بعضی وقت‌ها هم ما را بیدار می کردند، و ما هم اجازه داشتیم تا بالباس خواب پایین برویم و به شرط رعایت رازداری مطلق شکم گرسنه‌ی خود را سیر کنیم. اگر جمعه‌ها پیش خانواده وینکن می‌رفتیم، آنها همیشه سالاد سیب‌زمینی داشتند و خانم وینکن هم به خصوص بشقاب مارا کاملاً پر می‌کرد. و دیگر اینکه سبد نان هم در خانه‌ما اکثر اوقات خالی بود، بله این سبد لعلتی همیشه خالی بود و به عوض آن چند تکه نان که مادر بناهه رژیمی که داشت از قبل نیمه خشک کرده بود پیدا می‌شد. وقتی پیش خانواده وینکن می‌رفتیم و ادگار با نان تازه به خانه می‌آمد، آن وقت مادرش با دست چپ نان را جلوی سینه‌اش می‌گرفت و با دست راست از آن قطعه قطعه می‌برید و به ما می‌داد، ما هم به آنها پوره سیب‌زمینی می‌مالیدیم و با اشتها گاز می‌زدیم.

پدرم فقط مات و متیر سرش را تکان می‌داد، بسته میگار را جلویش گرفتم، او یکی برداشت. آن را برایش روشن کردم. دلم برایش می‌ساخت. باید برای یک پدر سخت و در دنار ک باشد که با پسرش، آن هم در شرایطی که بیست و هشت سال از عمرش می‌گذرد، تازه برای اولین بار درست و حسابی به بحث و گفتگو پردازد. گفتم: "هنوز می‌توانم هزاران مورد دیگر را برایت نمونه بیاورم، به طور مثال آدامس و یا بادکنک. مادر معتقد بود که بادکنک خریدن مساوی پول دور ریختن است. درست است. بادکنک خریدن اسراف است - ولی برای به باد

دادن میلیون‌ها مارک کی کشیف شما این خواسته‌های کوچک‌ماکافاف نمی‌دادند. درباره‌ی آن آببات‌های ارزان قیمت، همین قدر بگوییم که مادر سعی می‌کرد با زرنگی خاص خودش و تئوری ترساندن ما ثابت کند که اینها سام خالص هستند. امّا نمی‌دانم چرا او به جای این آببات‌های سامی، آببات بهتری نمی‌خرید، بلکه فقط خوردنش را منع می‌کرد. در آموزشگاه شبانه‌روزی، همه از اینکه من هر نوع غذایی را بدون غرّ زدن می‌خورم و تنها کسی بودم که همیشه از غذا تعريف می‌کرد و چیزی در بشقابش نمی‌ماند، شگفت‌زده بودند.

پدر بابی رمقی گفت: "می‌بینی، لاقل این همه سختگیری فایده‌اش این بود که خوب و قانع بار آمدی و پیش مردم سریلنگ بودی." به نظر نمی‌رسید که حرف‌هایش قانع‌کننده و منطقی باشند.

گفتم: "اوه بله، ارزش جنبه آموزش این نوع تربیت برایم کاملاً واضح و روشن است – امّا واقعیت این است که مقوله‌هایی چون تعلیم و تربیت، روانشناسی، شیمی و غیره تنها تئوری و نظریه خشک و انتزاعی بودند که برای ما چیزی به جزگر منگی به همراه نداشت. وقتی پیش وینکن‌ها بودیم، می‌دانستم که پول توجیی بچه‌ها را روزهای جمعه می‌دهند، شنیویندها^{۱۵} و هولرات^{۱۶} ها هم این کار را اول و یا پانزدهم ماه می‌کردند، تازه به غیر از پول توجیی هر کدام یک ورقه کلفت کالباس و یا کیک هم از مادرشان دریافت می‌کردند. و خانم وینکن هر هفته جمعه‌ها به آرایشگاه می‌رفت، چون سر شب به قول تو، و نوس قربانی می‌شد."

پدر فریاد زد: "چی؟ منظورت این نیست که... امّا صحبت‌ش را به اتمام نرسانید و سرخ شد، در حالی که سرش را تکان می‌داد به من نگاهی انداخت. گفتم: "چرا، دقیقاً منظورم همان بود. آنها عصرهای جمعه بچه‌ها را به سینما می‌فرستادند. قبل از آن اجازه داشتند بروند بستی بخورند، طوری که وقتی

مادرشان از آرایشگاه و پدرشان با حقوق هفتگی اش به خانه می‌آمدند، لاقل سه ساعت و نیم خارج از منزل به سر می‌بردند. توکه بهتر می‌دانی، خانه‌های کارگری چندان بزرگ نیستند." پدرم گفت: "منظورت این است که شما می‌دانستید آنها برای چی بچه‌ها را به سینما می‌فرستادند؟"

گفتم: "طبعاً. من اول از کم و گفته قصیه به طور دقیق اطلاع نداشتمن، اماً بعداً فهمیدم که چرا خانم وینکن وقتی ما از سینما برمی‌گشیم و سالاد سیب‌ازمینی می‌خوردیم صورتش به شکل تکان‌دهنده‌ای سرخ می‌شد. بعدها وقتی آقای وینکن سرپرست زمین ورزشی نزدیک خانه ما شد دیگر قصیه فرق می‌کرد، چون او اکثر اوقات روز را در خانه سپری می‌کرد. من به عنوان یک پسر بچه جوان فقط متوجه می‌شدم که خانم وینکن احساس ناخوشایندی دارد. ولی بعداً پی به علت آن بردم، چون در یک آپارتمان فقلی که از یک اتاق بزرگ و آشپزخانه تشکیل شده است آنهم با سه تابچه، آن زن و شوهر بیچاره راه دیگری نداشتند."

پدرم از آنچه برایش تعریف کرده بودم چنان منقلب شده بود که ترسیدم این بحث را بی‌مزه تلقی کند و دوباره حرف از پول بزند. او ملاقاتمان را تأثیرانگیز تصور می‌کرد، اماً در عین حال نهایت سعی خود را می‌کرد تا به این واقعه تأثیرانگیز به شیوه یک نجیب‌زاده نگاه کند و کمی از آن لذت ببرد. می‌دانستم اگر او جذب این موضوع شود دیگر به سخنی می‌توانم موضوع سیصد مارک کمک ماهیانه را به او بیاد آوری کنم. پول برای او درست مانند "نیاز جسمی" برای کشیشان بود. هیچ‌کس در این باره نه به شکل صحیحی صحبت و نه فکر می‌کرد. آن طور که ماری درباره "نیاز جسمی" کشیشان گفته بود - یا باید اصلًاً به آن فکر نمی‌کردیم یا اینکه باید به آن به عنوان مسئله‌ای کاملاً عادی و بی‌اهمیت نگاه می‌کردیم، در هر حال هرگز به پول به عنوان وسیله‌ای برای رفع نیاز: به عنوان غذا

یا تاکسی، یک بسته سیگار و یا اتاق با حمام نمی‌نگریستند. پدرم رنج می‌کشید، این مسئله آشکار و ناراحت کننده بود. او رویش را به سوی پنجره برگرداند، و با دستمالی که از جیبش درآورد چند قطره اشکی را که در چشمانتش حلقه زده بود خشک کرد. تا به حال هرگز شاهد گریه کردن او و به ویژه اینکه از دستمالش به شکل صحیح استفاده کند نبودم. او هر روز صبح دو تا دستمال تمیز با خود می‌برد و شب‌ها بدون اینکه از آنها به آن شکل استفاده‌ای کرده باشد، در حالی که فقط قدری چروک شده بودند آنها را داخل سبد رخت چرکها در حمام می‌انداخت. در گذشته‌های دور مادرم به خاطر صرفه‌جویی در پودر رختشویی با پدرم مدت‌ها به جر و بحث می‌پرداخت و از او می‌خواست که حداقل دو سه روز از دستمال‌هایش استفاده کند. مادر خطاب به پدرم می‌گفت: "تو این دستمال‌ها را فقط با خودت این‌ور و آن‌ور می‌بری، ولی آنها هیچ وقت آن طور که باید و شاید کثیف نمی‌شوند. همه‌ما در برابر جامعه‌مان وظایفی داریم که موظف به انجام آنها هستیم." او به این صورت می‌خواست خود را مدافعان و طرفدار شاعرهای "مبازه بر علیه فساد" و "مبازه با اسراف" نشان دهد. اما پدرم – تا آنجاکه به خاطر می‌آورم تنها یک بار بود – از کوره در رفت و اصرار داشت که او باید حتماً هر روز صبح دو تا دستمال تازه به همراه ببرد. هنوز ندیده بودم که پدرم به خاطر قطره‌ای آب یا گرد و غبار مجبور به استفاده از دستمال و پاک‌کردن بینی اش شود. اما حالا لب پنجره ایستاده بود و نه تنها با دستمالش اشک‌هایش را خشک می‌کرد، بلکه قطرات عرقی رانیز که روی لب نشسته بود پاک می‌کرد. از آنجایی که او هنوز گریه می‌کرد و صدای حق هقش به گوشم می‌رسید، از اتاق خارج شدم و به آشپزخانه رفتم. وقتی انسان اشک می‌ریزد نمی‌تواند حضور هیچ‌کسی را در تزدیکی خود تحمل کند، و من به عنوان پرسش که او به سختی می‌شناخت، به همین دلیل به هیچ وجه ماندنم را

جایز ندانستم. من خودم فقط یک نفر را می‌شناختم که می‌توانستم در حضورش گریه کنم، آن هم ماری بود، و نمی‌دانستم که آیا معشوقه پدرم نیز از همین خصوصیت ماری بهره می‌برد یا نه. و او را تنها یک بار دیده بودم، به نظرم زنی زیبا، با محبت و به شکلی ساده‌لوح می‌آمد، اما درباره‌اش زیاد شنیده بودم. اقوام ما او را شخصی پول‌پرست توصیف می‌کردند، اما قوم و خویش‌های ما هر کسی را که به خود جرأت می‌داد که بگوید هر انسانی گاه و بی‌گاه نیاز به غذاء، نوشیدنی و یا کفشه دارد، فردی پول‌پرست می‌دانستند. از نظر آنها کسی که سیگار، حمام آب‌گرم، گل و مشروب را لازمه زندگی بداند، شایستگی آن را دارد که به عنوان یک "اسراف کار دیوانه" نامش در تاریخ ثبت شود. تصور می‌کنم معشوقه پدرم آدم پر خرجی است که دائمًا مشغول خرید جوراب و لباس است، اجاره خانه‌اش باید به موقع پرداخت شود، او باید خوش رو و خوش اخلاق هم باشد، و این تنها در صورتی امکان‌پذیر است که به قول پدرم "توازن کامل موقعیت مالی" برقرار باشد. معشوقه‌اش می‌باشد و وقتی پدرم بعد از جلسات خسته کننده شورای نظارت نزدش می‌رفت بشاش و سرزنه باشد، بوی خوب بدهد و موهایش را پیش آرایشگر درست کرده باشد. نمی‌توانستم تصور کنم که معشوقه پدرم آدم پول‌پرستی بوده باشد. شاید او فقط ولخرج بود، اما از نظر قوم و خویش‌های ما این خود به معنای پول‌پرستی بود. وقتی با غبان ماکه گاهی وقت‌ها به درشكه‌چی پر هم کمک می‌کردن اگهان با تواضع و فروتنی خاص شهامت پیدا می‌کرد که درباره افزایش دستمزد کارگران صحبت کند و اینکه حقوق او علیرغم افزایش حقوق‌ها طی سه سال گذشته همچنان ثابت باقی مانده است، آن وقت مادرم با داد و فریاد دو ساعت درباره "پول‌پرستی بعضی از مردم" نطق می‌کرد. مادرم یک بار بیست و پنج پفینیک به عنوان عیدی به پستچی مان داد، وقتی او روز بعد بیست و پنج پفینیک را به همراه یادداشتی که پستچی داخل پاکتی گذاشته

بود در صندوق پست پیدا کرد خیلی ناراحت شد.

روی آن کاغذ نوشته شده بود: "بانوی گرامی و محترم، هر چه با خودم فکر می‌کنم می‌بینم که قادر نیستم شمارا غارت کنم." مادرم که طبیعتاً در وزارت پست هم آشنای با نفوذی داشت، فوراً طی نامه‌ای مراتب اعتراض و شکایت خود را در مورد این "انسان پول پرست و گستاخ و جسور" به اطلاع مقامات رسانید.

به سرعت وارد آشپزخانه شدم، از کنار قهوه‌ای که روی زمین ریخته بود گذشم و از طریق راهرو وارد حمام شدم، دربوش لاستیکی وان را کشیدم، به یادم آمد که هنگام حمام کردن، برای اولین بار بعد از سالها آوازهای مذهبی نخوانده بودم. در حینی که با برس حمام دیواره‌های آغشته به کف وان را تمیز می‌کردم، به آرامی و زمزمه کنان شروع به خواندن قسمتی از یک سرود کاتولیکی کردم. دوباره سعی کردم از آوازهای مذهبی که می‌دانستم قطعه‌ای را بخوانم، در یکی از این آوازها من علاقه به دختری کلیمی به نام مریم داشتم، و حتی به نوعی به او ایمان آورده بودم. اما این سرودهای مذهبی نیز چون بیش از حد کاتولیکی بودند، و من هم از مذهب کاتولیک و کاتولیک‌ها خیلی عصبانی بودم کمک زیادی به من نکردند. بر آن شدم که به هاینریش بلن و کارل اموندز تلفن بزنم. با کارل اموندز بعد از نزاع وحشتتا کی که دو سال پیش با هم داشتیم دیگر هرگز صحبت نکرده بودم – حتی نامه هم برای هم نوشته بودیم. به خاطر می‌آورم که علت نزاع م Axelی احمدقانه بود: قضیه به این شکل بود که کارل و ساینه^{۱۷} با هم به سینمارفته بودند، ماری هم در جلسات "گروه" شرکت کرده بود و من مأمور نگهداری از پسر یک ساله‌اش گرگور^{۱۸} شده بودم. ساینه به من گفت بود که شیر گرگور را ساعت‌ده گرم کنم و به او بدهم، ولی از آنجایی که او به نظرم ضعیف و رنگ پریده می‌آمد (او حتی گریه نمی‌کرد، بلکه به شکل ترحم آمیزی

نمی‌زد)، فکر کردم بد نیست یک زرده تخم مرغ هم در شیرش بزنم. در حینی که شیر گرم می‌شد، او را بغل گرفته بودم و در آشپزخانه به این سو و آن سو می‌بردم و در همان حال با او حرف می‌زدم: "تخم مرغ، کوچولوی ما چی می‌خواهد بخوره، می‌خواهیم به او یک چیز خوشمزه بدهیم، تخم مرغ، کوچولو" و همان طور که با بچه صحبت می‌کردم، تخم مرغ را شکستم و آن را با مخلوط کن به هم زدم و داخل شیشه شیرش کردم. بچه‌های دیگر کارل به خواب عمیقی فرو رفته بودند، من و گرگور با خیال راحت در آشپزخانه سرگرم یکدیگر بودیم، وقتی شیشه شیر را به دهان گرگور گذاشتم متوجه شدم که او از زرده تخم مرغ داخل شیر خیلی خوش آمده است. گرگور پس از خوردن شیرش لب خذلان فوراً به خواب رفت، بدون اینکه نتنگ کند. بعد از اینکه کارل از سینما برگشت و پوست تخم مرغ را در آشپزخانه دید، به اتاق نشیمن که من و ساینه آنجا نشته بودیم آمد و گفت: "کار عاقلاتهای کردی که برای خودت تخم مرغ درست کردی. گفتم: "اما من تخم مرغ را برای خودم درست نکردم، آن را به گرگور دادم- و هنوز حرفم تمام نشده بود که کارل و ساینه شروع به فحاشی وداد و فریاد کردند. ساینه که دچار حالت عصبی شده بود، مرا "قاتل" نامید، کارل بر سرم فریاد کشید: "ولگرد بی سروپا، حرامزاده"، و با شنیدن این کلمات رکیک به حدی عصبانی شدم که به او "مکتبی روانی" گفتم، پالتویم را برداشت و با خشم از آنجا رفتم. در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفتم شنیدم که کارل فریاد زد: "حقه باز بی مسئولیت، ولگرد"، و من هم در جوابش فریاد زدم: "بی فرهنگ روانی، چاپلوم بی شعور. من عاشق بچه‌ها هستم، به ویژه اطفال شیرخوار، تازه خیلی خوب می‌توانم با آنها کنار بیایم، اصلاً فکرش را نمی‌کردم که زرده تخم مرغ می‌تواند برای بچه یک ساله مضر باشد، اما از اینکه کارل مرا "حرامزاده" نامید به شدت رنجیدم، در حالی که نسبت دادن "قاتل" از طرف ساینه مرا آنقدر ناراحت

نکرد. مادری را که به خاطر طفلش از خود بی خود شده می توان بخشد و درک کرد، اما کارل اجازه نداشت که با من به این شکل فضاحت بار صحبت کند و فحش های رکیک بدهد. رابطه کارل و من به شکل احمقانه ای دستخوش بحران بود. او اعتقاد داشت که زندگی من عالی و باشکوه است و من هرگز نتوانستم برایش روشن کنم که زندگی من تا حد مرگباری یکناخت و کسل کننده و از قبل برنامه ریزی شده است، سفر با قطار، هتل، تمرین، اجرای برنامه، بازی منج و نوشیدن آبجو... و اینکه تصور او از این زندگی معمولی من اشتباه است. و اونیز طبیعتاً مثل دیگران فکر می کرد که ما عمدآ دوست نداریم بچه داشته باشیم و سقط جنین های ماری به نظرش "مشکوک" می رسید؛ او نمی دانست که من و ماری چه قدر مشتاقیم که بچه داشته باشیم. می خواستم علیرغم تمام اختلافات برایش تلگرامی بفرستم و بخواهم تا به من تلفن کند، اما نمی خواستم از او تقاضای پول کنم. او در این بین صاحب چهار بچه شده بود و می دانستم که از نظر مادی وضعیت چندان خوبی نداشتند.

بار دیگر وان را تمیز کردم، آهسته وارد راهرو شدم و از لای در باز اتاق نشیمن به درون نظری انداختم. پدرم دوباره رو بروی میز ایستاده بود و دیگر گریه نمی کرد. او باینی قرمز و گونه های پر چین و چروک و نمکش مانند مردی احمق و مرمازده به نظر می آمد. برایش کمی کنیا ک ریختم و لیوان را به دستش دادم، او هم آن را گرفت و نوشید. در حالی که کنیا ک رامی نوشید، حالت احمقانه چهره اش با دیدگان ملتمنانه و درمانده اش همچنان باقی بود. در این شرایط، مانند کسی به نظر می رسید که دیگر واقعاً هیچ چیز برایش جالب نیست به جز رمان های جنایی، نوع به خصوصی شراب و لطیفه های بی مزه. دستمال مرطوب و مجاله شده اش را روی میز گذاشته بود، و من این عمل غیرقابل انتظار را نشانگر بی حوصلگی شدید او می دانستم، درست مانند بچه بی ادبی که علیرغم هزار بار

تذکر باز بالجاجت دستمال خود را روی میز بگذارد. برایش قدری دیگر کنیا ک ریختم، او لیوانش را سرکشید و حرکتی کرد که معنای آن چیزی به جز "لطفاً، پالتوی مرا بیاور" نبود. اما من به آن وقعی نهادم. می خواستم باز دیگر موضوع پول را به میان بکشم. بهترین راهی که برای رسیدن به هدفم به نظرم رسید این بود که سکه‌ی یک مارکی ام را از جیسم در آورم و با آن آکروبات بازی کنم: آن را ز بالای بازوی دست راستم که به سمت بالا دراز کرده بودم رها کردم تا به پایین بغلند و دوباره همین کار را از پایین به بالا تکرار کردم. به نظر می‌رسید که از این حقه من با سکه چندان لذتی نبرد و حتی رنجید. سکه‌ی یک مارکی را تا نزدیکی‌های سقف به هوا پرتاب کردم و آن را بین انگشتان گرفتم – اما اوقظ همان حرکت را تکرار کرد که به مفهوم "پالتویم را بیاور" بود. دوباره سکه‌ی یک مارکی را به هوا پرتاب کردم و آن را بین انگشتان پای راستم گرفتم و پایم را تقریباً تا زیر بینی ام بالا آوردم، اما او از روی عصبانیت حرکتی کرد و گفت: "دست از این کارهای احمقانه بدار." در حالی که شانه بالا می‌انداختم به راه رفتم و پالتو و کلاهش را آوردم. او برشاست، من به او در پوشیدن لباس کمک کردم، دستکش‌هایش را که از داخل کلاه بیرون افتاده بودند به او دادم. چیزی نمانده بود که دوباره گریه کند، بالبها و بینی امش حرکات مضحكی انجام داد و زیر گوش زمزمه کرد: "نمی‌توانی لاقل کلامی محبت آمیز به من بگویی؟"

به آرامی گفت: "چرا، متشکرم که وقتی آن احمق‌ها می‌خواستند مرا محکوم کنند دست را روی شانه‌ام گذاشتی، به ویژه هنگامی که خانم وینکن را از دست آن افسر احمقی که می‌خواست دستور تیربارانش را بدهد آزاد کردی، لطف خودت را نشان دادی."

گفت: "آخ، من همه اینها را فراموش کرده بودم."

گفت: "این دیگر به خصوص نشانه لطف توست که آن را فراموش کرده‌ای،

اما من آنها را فراموش نکرده‌ام.

به من نگاهی انداخت و با چشمانش از من تمنا کرد که نام هنریه را به زیان نیاورم، من هم حرف هنریه را نزدم، گرچه قصد داشتم پرسم چرا این لطف را در حق او نکرد و از رفتن او به یگان آتشبار ضد هوایی جلوگیری نکرد. سرم را پایین انداختم، و او متوجه شد که من درباره‌ی هنریه حرف نخواهم زد. مسلماً هر وقت پدرم در جلسات شورای نظارت شرکت می‌کرد از روی بی‌حوالگی بر روی کاغذ می‌نوشت "و بار دیگر" و گاه نیز شاید اسم کامل او را یادداشت می‌کرد: هنریه. او در جریان مرگ هنریه مقصربود، اما فقط به شکلی احمقانه باعث تسریع روند این جریان شد. پدرم طریف، لطیف، با موهای نقره‌ای بود، و شیک‌پوش، اما در تمام مدتی که من و ماری در کلن بودیم حتی یک بار هم برایمان به شکل صدقه پول نفرستاد. واقعاً چه چیز این مرد، یعنی پدرم را این چنین قوی، مهریان، دوست داشتنی و سرخخت می‌کرد، چرا او بر روی صفحه تلویزیون از وظایف و مسئولیت‌های اجتماعی، آگاهی دولت، آلمان و حتی مسیحیت که خود به آن اعتقادی نداشت حرف می‌زد؛ و دیگران مجبور بودند که حرف‌هایش را پیذیرند؟ اعتقاد و ایمان او در پول خلاصه می‌شد، آنهم نه پولی که به وسیله آن بتوان شیر خرید، تا کسی سوار شد و یا خرج‌های معموقه‌ای را پرداخت کرد. بلکه پول به شکل انتزاعی و مجرد آن. من ازاو می‌ترسیدم، و او هم ازا من می‌ترسید: ما هر دو می‌دانستیم که هیچ کدام واقع‌گرانیستیم، و هر دو از کسانی که دم از "سیاست واقع‌گرایانه" می‌زدند متفرق بودیم. مسئله برای ما بیشتر از آن چیزی بود که این نادان‌ها قادر به درک آن باشند. در چشمان پدرم این را می‌خواندم: او نمی‌توانست پولش را به دلچکی بدهد که صرفاً آن را خرج می‌کرد، یعنی دقیقاً همان چیزی که او مخالف آن بود. و من می‌دانستم که اگر او حتی یک میلیون مارک هم به من می‌داد، من آن را خرج می‌کردم، و پول

خرج کردن در نظر او چیزی جز اسراف نبود.

در حینی که در آشپزخانه و حمام انتظار می‌کشیدم تا او با خیال راحت به گریه کردن ادامه دهد، امیدوار بودم که پدر چنان تحت تاثیر قرار گرفته و منقلب شده باشد که بدون هیچ گونه شرط و شروط احتمانهای به من مبلغ هنگفتی پول هدیه کند، اما حالا می‌توانستم در چشمانش بخوانم که او چنین کاری نخواهد کرد. نه او یک فرد واقع‌گرا بود و نه من، و هر دو می‌دانستیم که دیگران علیرغم واقع‌گرا بودنشان به ابله‌ی عروسک‌های خیمه شب بازی می‌مانند که هزاران بار دست‌هایشان را به گردن خود می‌رسانند، اما قادر به کشف نغمه‌ای که به وسیله آنها آویزان شده‌اند نیستند.

دوباره سرم را در تأیید حرف‌هایش و برای اینکه خیالش را راحت کرده باشم که نه در باره پول و نه در باره هنریته صحبت خواهم کرد، تکان دادم، اما او از خاطرم نمی‌رفت و به شکل عجیبی فکر کردم اگر او زنده می‌بود آن می و سه سال داشت و شاید با یکی از سرمایه‌داران صاحب صنایع ازدواج کرده و از او طلاق گرفته بود. اما نمی‌توانستم تصور کنم که هنریته دختری باشد که دنبال برنامه‌های مبتذل و بسیار زیبی چون شرکت در پارتی‌ها و مجالس و خوش‌گذرانی‌هایی از این قبیل باشد و در عین حال خود را معتقد به مبانی مسیحیت "نشان دهد، یا در کمیته‌ای که مادرم مسئولیت اداره آن را بر عهده داشت بنشیند و چرت و پرت بگوید و در مقابل اعضای حزب سوسیال دمکرات رفتار خیلی دوستانه‌ای پیشه کند تا آنها بیشتر از این عقدۀ حقارت پیدا نکنند." او را می‌توانستم در نظرم مانند زنی نامید و مأیوس تصور کنم که کارهایش در نظر واقع‌گرایان به علت فقدان قدرت تخیل طوری به نظر می‌آمد که تنها ادای یک نجیب‌زاده را در می‌آورد و یا اشراف‌زاده‌ای بی‌فرهنگ و بی‌تمدن است. مثلاً او می‌توانست در یک جشن آنچنانی شراب خود را داخل

یقه یکی از صاحب منصبان بریزد و یا با ماشین خود چنان به مرسدس یکی از این چاپلوس‌ها بزنده خسارت زیادی به بار آید. او وقتی استعداد نقاشی کشیدن و یا کوزه درست کردن نداشت، غیر از این کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد. اگر در میان مابود، مثل من، از جایی که زندگی در برخورد بادیواری نامربی به نام پول به پایان می‌رسد، از همان جایی که پول تها نقش ارقام ثبت شده در دفاتر کلیساها را کاتولیک را بازی می‌کند و خرج کردن آن گاه محسوب می‌شود، دقیقاً از آنجا زندگی را شروع می‌کرد.

راه را برای پدرم باز کردم. او دوباره عرق می‌ریخت و من دلم برایش می‌سوخت. به سرعت به اتاق نشیمن برگشتم و دستمال چروک و مربوطش را برداشته و در جیب پالتویش گذاشت. اگر مادرم آخر ماه هنگام کنترل لباس‌ها، متوجه مفقودشدن قطعه لباسی یا دستمال پدرم می‌شد، آن وقت مستخدمه‌ها را متهم به دزدی و یا شلختگی می‌کرد.

بر سیدم: "می‌خواهی برایت یک تاکسی خبر کنم؟"

گفت: "نه، می‌خواهم قدری پیاده روی کنم. راننده‌ام نزدیک ایستگاه راه آهن منتظرم است." از کنارم گذشت، در آپارتمان را برایش باز کردم، تا دم آسانسور همراهی اش کردم و دگمه را فشار دادم. یک بار دیگر یک مارکی را که داشتم از جیم در آوردم و آن را روی دست چشم گذاشت و آن را تماشا کردم. پدرم با تغیر سرش را تکان داد. با خودم فکر کردم که او لااقل می‌تواند کیف پوش را در آورد و به من یک اسکناس پنجهای یا صدمارکی بدهد، اما درد، رنج، بزرگ‌منشی و اصالت و تشخیص موقعیت در دنا کی که در آن قرار گرفته بود، همه باعث شده بودند تا هر فکری که به گونه‌ای به پول ارتباط پیدا می‌کرد در نظرش بی‌ارزش و توهین به کلیسا و مقدسات جلوه کند. در آسانسور را برایش باز نگاه داشتم، او من را در آغوش کشید و ناگهان شروع به بوییدن کرد، پوزخندی زد و گفت: "واقعاً

بوی قهوه می‌دهی – حیف، خیلی دلم می‌خواست برایت یک قهوه خوب دم بکنم، این کار از من خوب ساخته است." آن گاه مرا رها کرد و داخل آسانسور شد، قبل از اینکه آسانسور راه بیفتند، او را دیدم که دگمه را فشار داد و لبخندی ریاکارانه بر لب داشت. لحظه‌ای سر جایم ایستادم و شماره‌ها را که یکی پس از دیگری روشن و خاموش می‌شدند زیر نظر گرفتم: چهار، سه، دو، یک – سپس چراغ قرمز نیز خاموش شد.

- | | | |
|---|----------------|----------------------|
| 1. Grebsel | 2. Drohmert | 3. Genneholm |
| ۴. Mephisto نام شیطان در نمایشنامه "فاوست" گوته. | | |
| ۵. Heinrich Kleist نویسنده آلمانی. | | |
| 6. Fretzer | 7. Ehrenfeld | 8. Herz im Zwiespalt |
| 9. Wieneken | 10. Koeln-Kalk | |
| 11. Engelstrasse | 12. Venlor | |
| ۱۳. Gniash نوعی سوپ مجاری که شبیه به تامس کباب است. | | |
| 14. Godesberg | 15. Schniewind | 16. Hollerath |
| 17. Sabine | 18. Gregor | |

فصل شانزدهم

وقتی به آپارتمان بازگشتم و در را بستم، احساس حماقت می‌کردم. باید پیشنهادش را برای درست کردن قهوه می‌پذیرفتم و از این فرصت استفاده می‌کردم. درست در لحظه‌ای که او غرق در شادی، قهوه را در فنجان‌ها می‌ریخت، می‌توانستم بگویم: "پول را از کیفت در بیار" یا "پول را رد کن بیاد." این لحظات سرنوشت ساز و تعیین‌کننده همیشه وحشیانه است. آن وقت گفته می‌شود: "نیمی از لهستان مال شما، و نیمی از رومانی مال ما - و یا اینکه شما دو سوم شلزین را می‌خواهید یا فقط نیمی از آن را؟ شما چهار پست وزارت دریافت می‌کنید و ما اتحادیه شرکت‌های مشترک‌المنافع غلات را." از اینکه خیلی ساده به جای پیدا کردن راه حلی برای دستیابی به کیف پولش، خود را اسیر موقعیت روحی او و احساسات خودم کرده بودم، احساس حماقت می‌کردم. باید با او از همان ابتدا بحث پول را در انتزاعی ترین شکلش، که معنای آن برای خیلی از انسان‌ها چیزی به جز مرگ یا زندگی نیست، پیش می‌کشیدم. "پول جاودانه" -

مادرم آن را این گونه توصیف می‌کرد، در هر فرصتی که پیش می‌آمد، او دقیقاً همین واژه را به کار می‌برد، حتی وقتی ما از او برای خرید یک دفترچه، سی پفنیک پول می‌خواستیم، او لفظ "پول جاودانه و ابدی"، "عشق ابدی"، "پول" را به کار می‌برد.

به آشپزخانه رفتم، قطعه نانی بربدم و روی آن کره مالیدم، به اتاق نشیمن رفتم و شماره‌ی بلا بروزن را گرفتم. فقط امیدوار بودم که پدرم در این وضعیت - که از شدت هیجان خشکش زده بود - به متزل خودمان، بلکه به خانه‌ی معشوقه‌اش برود. اگر نزد معشوقه‌اش می‌رفت، حتماً او را در رختخواب می‌خواباند، کیسه‌ی آب گرم برایش درست می‌کرد و به او یک لیوان شیرگرم با عسل می‌داد. اما اگر در خانه‌ی ماکسی چهار چنین حالات عصبی می‌شد، مادرم از اراده و تلاش صحبت می‌کرد، و چند وقتی بود که حتی آب سرد را به عنوان "تها داروی شفابخش" تجویز می‌کرد.

صدایی گفت: "بروزن، بفرماید"، و از اینکه هیچ گونه بوبی از او متصاعد نمی‌شد، به من احساس مطبوع و خوشایندی دست داد. او صدای قشنگ، گرم، دلنشین و جذابی داشت.

گفت: "من شنیر هستم، هانس شنیر - آیا مرا به یاد می‌آورید؟" با کلامی صمیمی و دلواز گفت: "معلوم است که شما را به یاد می‌آورم، چه جور هم، نمی‌دانید که چه احساسی نسبت به شما دارم." ابتدا متوجه نشدم که او راجع به چه چیز صحبت می‌کند، اما بعد که به حرف زدن ادامه داد و گفت: "قدرتی تأمل کنید، تمام متنقدين، احمق، یاوه‌مرا و خودخواه و متکبر هستند." فهمیدم که مقصودش چیست. آهی کشیدم و گفتم: "اگر می‌توانستم این را باور کنم، حال و روزم بهتر از این بود."

گفت: "خیلی ساده حرفم را باور کنید، فقط باور کنید. نمی‌دانید که اراده‌ای

آهنین و عزمی استوار در اعتقاد به چیزی، چقدر به انسان کمک می‌کند.
گفتم: "واگر کسی مرا تحسین و ستایش کرد، آن وقت چه بخوردي باید
بکنم؟"

خندید و گفت: "اوہ" و او را با زیبایی تمام، ملودی وار ادا کرد و ادامه داد:
"آن وقت باید باور کنید که چنین انسانی تصادفاً برای یک بار هم که شده صادقانه
فضاوت کرده و خودخواهی اش را فراموش کرده است."

خندیدم. نمی‌دانستم باید او را بلا یا خانم بروزن خطاب کنم. ما یکدیگر را
اصلانمی‌شناختیم، و کتابی هم وجود نداشت که به آن مراجعه کنم و بینم که یک
پسر، معشوقه‌ی پدرش را چگونه باید خطاب کند. سرانجام گفتم: "خانم بلا"، اگر
چه این نام هنری به نظرم مضحک و احمقانه می‌آمد. گفتم: "خانم بلا، من در بد
محضه‌ای گیر کرده‌ام. پدرم اینجا پیش من بود، ما درباره‌ی همه چیز با یکدیگر
صحبت کردیم، اما موفق نشدم راجع به پول با او حرف بزنم." احساس کردم که
صورتش سرخ شد، او به نظرم زنی با وجودان و منصف می‌آمد و گمان می‌کردم
که رابطه‌ی او با پدرم حتماً بر اساس "عشق واقعی" بنا نهاده شده است و "مسائل
مادی" برای او ناخوشا باید و بی‌اهمیت هستند. گفتم: "لطفاً گوش کنید، هر فکری
را که در سرتان می‌گذرد فراموش کنید و خجالت نکشید، فقط از شما خواهش
می‌کنم اگر پدرم با شما درباره‌ی من صحبت کرد – منظورم این است که شاید
شما بتوانید او را متقادع کنید که من به شدت به پول احتیاج دارم. پول نقد، فوراً.
من وضع خیلی خراب است و آه در بساط ندارم. گوش می‌کنید؟"

آنقدر آهسته گفت: "بله" که دچار اضطراب شدم. بعد هم شنیدم که او چه
طور سریع و منقطع نفس می‌کشید.

در حالی که کاملاً واضح گریه می‌کرد گفت: "هانس، شما حتماً مرا زن بدی
می‌دانید، موجودی که مانند هزاران شیئی دیگر قابل خریداری است، بله شما

حتماً درباره‌ی من این طور فکر می‌کنید، آه خدای من.

با صدای بلند گفت: "اصلًاً چنین فکری نمی‌کنم، باور کنید که چنین فکری اصلًاً به ذهنم نرسیده است." می‌ترسیدم که او شروع به صحبت از روح و روان خودش و پدرم بکند، آن طور که حق حق می‌گریست معلوم بود که زن خیلی حساس است و هر لحظه امکان داشت که حتی حرف ماری را پیش بکشد. گفت: " جداً حرفم را باور کنید." اما از آنجایی که سعی کرده بود اشیای قابل خرید و فروش را خیلی کم اهمیت و تحقیرآمیز جلوه دهد، نسبت به او و عقیده‌اش شک پیدا کردم. گفت: " جداً می‌گوییم، من همیشه از اصالت و سخاوت شما اطمینان داشته‌ام و هرگز درباره‌ی شما فکر بدی نکرده‌ام." این گفته‌ام واقعیت داشت. " و به علاوه،" دوست داشتم یک بار دیگر به او بلا بگویم، اما هر قدر سعی کردم نتوانستم. گفت: " از تمام این مسائل گذشته من سی ساله هستم. گوش می‌کنید؟"

او آهی کشید و گفت: "بله" و چنان حق حق می‌کرد که گویی بر روی صندلی اعتراض در کلیسا نشسته است.

" فقط سعی کنید او را مقاعد سازید که من احتیاج به پول دارم."

بی‌رمق و سرد گفت: " فکر می‌کنم درست نباشد که با او در این باره مستغیماً صحبت کنم. او حرف زدن درباره‌ی تمام چیزهایی را که به خانواده‌اش مربوط می‌شوند منوع کرده است، می‌فهمید؟ اما یک راه دیگر وجود دارد." سکوت کردم. حالا صدای حق حق گریه‌اش کمی کاهش پیدا کرده بود و فقط منقطع نفس می‌کشید. گفت: " او گاه و بی‌گاه برای مردم فقیر و کسانی که نیاز مبرم مالی دارند مبلغی را اختصاص می‌دهد و در اختیار من می‌گذارد، او دست مرا برای شیوه‌ی تقسیم این پول کاملاً باز گذاشته است. گمان نمی‌کنید شما هم الان به عنوان یک انسان محتاج که نیازمند این پول است، استحقاق دریافت این مبلغ ناچیز را داشته

باشد؟

گفتم: "من جدا بیشتر از آن چیزی که شما فکر می‌کنید نیازمند این پول هستم. آنهم نه فقط برای الان بلکه برای مدت شش ماه. حالا لطفاً بگویید که منظورتان از یک مقدار مبلغ ناچیز چقدر است؟"

سرفوی خفیفی کرد و بعد از اینکه یک بار دیگر "اوہ را که این مرتبه زیبایی بارگذشته را نداشت ادا کرد، گفت: "این مبلغ اختصاص یافته، تنها برای موارد کاملاً اضطراری مثل مرگ، بیماری و یا کسی که صاحب بچه می‌شود در نظر گرفته شده است—منظورم این است که تنها کمک یک باره است و نه برای مدت طولانی."

پرسیدم: "چه قدر است؟" فوراً جوابم رانداد، و در این فاصله‌ی کوتاه سعی کردم چهره‌ی او را در نظرم مجسم کنم. آخرین بار او را پنج سال پیش، هنگامی که ماری بعد از اصرار زیاد موفق شد مرا به یک اپرا ببرد دیده بودم. خانم بروزن در نقش یک دختر دهقان که به وسیله‌ی یکی از نجیب‌زادگان اغفال شده بود آواز می‌خواند، و من در این حین از ذوق و سلیقه‌ی پدرم در انتخاب مشوقة‌اش حیرت‌زده شده بودم. خانم بروزن تا اندازه‌ای درشت و چهار شانه بود و ظاهرآ موهای بلوندی داشت، در حالی که کنار یک شخمزن ایستاده بود و به چنگک مخصوص بلندکردن علف و یونجه تکیه داده بود و اجراءً سینه‌هایش را تکان می‌داد، با صدای قوی و زیباییش آواز می‌خواند.

صدازدم: "الو؟ الو؟"

گفت: "اوہ، و این بار، هر چند ضعیف، موفق شد آن را دوباره آهنگین و زیبا ادا کند، اما سؤال شما خیلی صریح و مستقیم است."

گفتم: "اما این صراحة با موقعیت فعلی من کاملاً جور در می‌آید و مناسب است." ترسیدم، چون احساس کردم هر قدر سکوت او طولانی‌تر شود، از مبلغی

که قصد دارد اعلام کند کم خواهد کرد.

سرانجام سکوت را شکست و گفت: "خوب، این پول مبلغی است بین ده تا حدوداً سی مارک."

گفتم: "چه طور است شما به پدرم بگویید مثلاً کسی را پیدا کرده اید که در موقعیت بسیار بدی قرار گرفته است: مثلاً تصادف سختی کرده است و برای چند ماهی حدوداً صد مارک کمک خرج نیاز دارد. آیا برایتان امکان دارد؟" به آرامی گفت: "عزیزم، شما که از من انتظار ندارید حقه بزنم و به پدرتان دروغ بگویم."

گفتم: "نه، منظورم این نبود، امامن واقعاً مجروح شده‌ام - و تازه مگر ما با هم همکار نیستیم؟ ما هر دو هنرمند نیستیم؟"

گفت: "من نهایت سعی خودم را خواهم کرد، امامنی دانم که او تن به این کار خواهد داد یا نه."

فریاد زدم: "چه گفتید؟"

"امنی دانم که آیا موفق خواهم شد او را قانع کنم یا نه، چون من آنقدر قدرت تخلیم خوب نیست و نمی‌توانم داستان سرایی کنم."

اصلًاً لزومی نداشت که او این را عنوان کند، احساس کردم که در این لحظه با احمق ترین زن روی زمین که تابه حال دیده‌ام سروکار دارم.

گفتم: "چه طور است سعی کنید برایم شغلی در تئاتر دست و پا کنید، من نقش‌های کوچک و فرعی را خیلی خوب بازی می‌کنم."

گفت: "نه، هانس عزیزم، من خودم در این بازی دیسیسه جویانه راه به جایی نمی‌برم، آن وقت انتظار دارید برای شما هم کاری دست و پا کنم."

گفتم: "بسیار خوب، فقط می‌خواهم بگویم که من از بابت کمک‌های جزیی هم بسیار مشکر خواهم بود." قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، گفتم مشکرم،

خدا حافظ و گوشی را گذاشتم. احساس می‌کردم که از این طریق نباید به کمکی دل بیندم. او بیشتر از آنچه فکر می‌کردم احمق بود. لحن صدایش هنگامی که از تن به این کار دادن پدرم "حروف می‌زد" مرا نسبت به او خیلی بدین کرد. آنقدر هم غیرممکن نبود که او "کمک‌های مالی در نظر گرفته شده برای نیازمندان" را خیلی راحت خودش بالا بکشد. دلم برای پدرم می‌سوخت، چون همیشه آرزو می‌کردم ای کاش مشعوه‌ای زیبا و باهوش نصیبیش شده بود، و از اینکه به او فرصت قهقهه درست کردن را نداده بودم متأسف بودم. حتماً وقتی پدرم به قصد دم کردن قهقهه به آشپزخانه‌ی این زن گستاخ می‌رفت، او مانند معلمی عقب افتاده سرش را مخفیانه تکان می‌داد و پوزخندی می‌زد. ولی بعد از اینکه قهقهه حاضر شد مژورانه چاپلوسی می‌کرد، و درست مثل سگی تیریت شده که تکه سنگی را برای صاحبیش بر می‌گرداند لبخندی حاکی از تشویق و رضایت می‌زند. هنگامی که از کنار تلفن به سوی پنجره رفتم تا آن را باز کنم و نظری به خیابان بیندازم، به شدت عصبانی بودم. از این وحشت داشتم که مجبور شوم سرانجام روزی پیشنهاد زومرویلد را قبول کنم. ناگهان سکه‌ی یک مارکی ام را از جیم در آوردم و آن را از پنجره‌ی باز به پایین پرتاپ کردم، در حالی که همان لحظه از این کرده‌ی خود پشیمان شدم، سعی کردم مسیر سکه‌ی یک مارکی را تعقیب کنم، اما موفق نشدم آن را پیدا کنم، فکر کردم صدای افتادن آن را بر روی سقف تراکمای در حال حرکت شنیدم. در حالی که به خیابان نگاه می‌کردم، ماندویج کره‌ام را از روی سیز برداشت و گاز زدم. چیزی به ماعت هشت نمانده بود، تقریباً دو ساعت از ورودم به شهر بن می‌گذشت و به شش نفر از به اصطلاح دوستانم تلفن کرده بودم، با پدر و مادرم هم صحبت کرده بودم و داراییم حتی یک مارک کمتر از دو ساعت پیش به هنگام ورودم، بود. بر آن شدم که پایین بروم و به جستجوی یک مارکی که به پایین انداخته بودم پردازم، اما ماعت هشت و نیم

بود و لتو هر لحظه ممکن بود تلفن بزنده باشد و دیدن من بیاید.
 حال و روز ماری مطمئناً خوب بود، او حالا در رم در نزدیکی کلیسا در هتلی
 فکر می کرد که چه لباسی را برای شرفایی به حضور پاپ بر تن کند. تسویپتر
 حتماً برایش تصویری از ژاکلین کنندی، یک شال اسپانیایی و روسری تهیه
 می کرد، چون ماری حالا چیزی مثل "بانوی اول" کاتولیک های آلمان به حساب
 می آمد. فکر کردم من هم به رم بروم و از پاپ اجازه‌ی شرفایی بخواهم. حتی
 پاپ هم با تمام داشت، آگاهی و کهولتش چیزهایی از یک دلقک رادر وجودش
 دارد؛ من حتماً نظر گنهولم که همه چیز را می داند در این باره جویا خواهم شد، او
 هم حتماً حرف مرا تأیید خواهد کرد. من برای پاپ توضیح خواهیم داد که
 ازدواج من و ماری فقط از نظر مراسم رسمی ازدواج مورد قبول نبوده و از او
 تقاضا خواهم کرد تا مرا شخصی قلمداد کند که از لحاظ شخصیتی نقطه‌ی مقابل
 هاینریش هشتم است: او طرفدار سیستم چند همسری و انسانی معتقد و متدين
 بود، حال آنکه من تابع سیستم تک همسری و انسانی بی اعتقاد هستم. من برایش
 توضیح خواهیم داد که "رهبران" کاتولیک های آلمان آدمهایی به غایت
 خودخواه و پست هستند و او نباید فریب حرف های آنها را بخورد و به آنان
 اعتماد کند. چندتا از برنامه های زیبا ولی ساده‌ی خودم، مثل رفتن به مدرسه و
 بازگشت به خانه، را برایش اجرا خواهیم کرد، اما برنامه‌ی کاردینال را نمایش
 نخواهیم داد؛ چون خود پاپ روزگاری کاردینال بوده است – و او آخرین کسی
 است که قصد آزار و رنجاندنش را خواهیم داشت.

باز هم تحت تأثیر قدرت تخیل قرار می گیرم: صحنه‌ی ملاقات پاپ را در
 نظرم خیلی دقیق مجسم کردم، خودم را دیدم که در مقابل او زانوزدهام و به عنوان
 یک کافر از او طلب بخشش می کنم، نگهبانان سوئیسی دم در ورودی و مردمی
 خیراندیش و نیک خواه در گوشه‌ای ایستاده‌اند و یک مقام بلندپایه‌ی کلیسا

کاتولیک‌ها نیز در گوشه‌ای بالخندی کم رنگ مرانگاه می‌کند، این خیالات چنان در من جان گرفته بودند که واقعاً برای یک لحظه احساس کردم نزد پاپ بوده‌ام. تصمیم گرفتم وقتی لتو به دیدنم می‌آید، برایش تعریف کنم که من اجازه‌ی شرفیابی به حضور پاپ را داشتم. برایش تعریف خواهم کرد که در آن لحظات، لبخند پاپ را دیده‌ام و صدای زیبای او را که مانند صدای یک دهقان گرم و دلنشیں بود شنیده‌ام.

اما لتو در قبول این گونه حرف‌ها و مسائل خیلی سختگیر است، او همیشه مرا یک دروغگو می‌نامد. هر وقت او را می‌دیدم و سوال می‌کردم: آیا هنوز یادت هست که ما چه طور چوب اره می‌کردیم؟ عصبانی می‌شد و فریاد می‌زد: آما ما هیچ وقت با یکدیگر چوب اره نکرده‌ایم. مسئله‌ی چندان مهمی نبود، اما او واقعاً حق داشت. بادم می‌آید که لتو شش و یا هفت ساله بود، من هم هشت یا نه ساله بودم، او روزی در اصلبل، با قیمانده‌ی یک تیر چوبی حصار را پیدا کرد، در ضمن یک اره‌ی زنگ زده‌ی قدیمی را نیز در اصلبل یافت و از من خواهش کرد که با هم آن تکه چوب را از وسط اره کنیم. ازاو پرسیدم، چرا ماباید دست به این کار احمقانه بزنیم و یک تکه چوب بی ارزش را اره کنیم؟ او نتوانست دلیل خاصی را بیان کند، فقط می‌خواست چوب را اره کند. به نظر من این کار کاملاً بی‌ربط و بی‌هدوہ بود، به همین خاطر نیم ساعت تمام گریه کرد – و سال‌ها بعد از این جریان، بهتر بگوییم ده سال بعد، هنگامی که ما روزی سرکلاس درس زبان آلمانی نشسته بودیم، ناگهان وسط درمن به یاد این موضوع افتادم که لتو می‌خواست تکه چوبی را اره کند؛ او در آن لحظه دلش می‌خواست اره کند و دوست داشت که من هم به او کمک کنم. ابتدا پس از ده سال در سرکلاس درمن در حضور پدر و مادر بود که به هدف آن روز لتو بی بردم و شور، هیجان، اشتیاق و تمام آن چیزهایی را که باعث ایجاد آن احساس در او شده بودند در کردم،

طوری که همان جا در کلاس درس شروع به نشان دادن حرکات اره کردن پرداختم. سیما غرق در شادی لتو را در مقابل خود می دیدم و آن قدر بالشو ارهی زنگ زده را در داخل چوب باقیمانده از تیرک حصار جلو و عقب کشیدیم که پدر و نیبالد ناگهان باکشیدن موها یم، تخیلاتم را بر هم زد و مرا به دنیای واقعیات باز گرداند. از آن موقع بود که من واقعاً بالتو به اره کردن آن تکه چوب مشغول شدم – اما لئونی تو اند این را در کش کند، چون او یک فرد واقعگرا است. او حتی امروز هم نمی تواند قبول کند که انسان بایستی بعضی کارهای حتی به ظاهر احمقانه را فوراً و بدون تفکر و تعمق انجام دهد. حتی مادر نیز بعضی وقت‌ها تمايل دارد به این گونه تخیلات جامه‌ی عمل پوشاند: بازی ورق در کنار شومینه، یا نوشیدن چای سبب در آشپزخانه آتهم به تنها یی. مطمئناً اون ناگهان هوس می کرد سر میز زیبا و تازه لاک خورده بنشیند و کارت بازی کند و تمام افراد خانواده نیز در صفا و صمیمیت دور هم جمع باشند. اما هر وقت که او میل به انجام چنین کاری داشت، ما حوصله نداشتیم و نمی خواستیم به خواسته‌ی او تن بدھیم؛ آن وقت او دم از حقوق مادری اش و اطاعت از فرمان "چهارم" می زد، اما نتیجه‌ی بازی با عجھه‌هایی که به این کار و ادار شده باشند هم طبیعتاً معلوم است، و چون او لذتی از این بازی دسته‌جمعی نمی برد گریه کنان به اتاق خودش می رفت و زانوی غم در بغل می گرفت، بعضی وقت‌ها هم برای رسیدن به خواسته‌اش متوجه روشه می شد و وعده‌ی خوراکی یا نوشیدنی خیلی خوبی را می داد، که چون ما با حوصله و میل بازی نمی کردیم او ناراحت می شد و اوقات تلخی می کرد و شب همه را مثل همیشه خراب می کرد. او نمی توانست علت عدم تمايل ما را به بازی متوجه شود، ما هم به او نمی گفتیم که هنوز ورق هفت دل لابه لای کارت‌ها است و به همین خاطر ناخودآگاه در هر لحظه‌ی بازی به یاد هنریته می افیم: بعدها به تلاش مادرم که می خواست ما به هر قیمتی که شده کنار شویم

نقش خانواده‌های خوشبخت را بازی کنیم، فکر می‌کردم، گاه به تنها یعنی با مادر کارت بازی می‌کردم، گرچه ورق بازی دونفره به نظر من خیلی خسته کشته و کسالت آور است. من جداً با او بازی می‌کردم، مثلاً "شست و شش" و یا "جنگ"، من چای سیب را حتی با عسل می‌نوشیدم، مادر هم در حالی که با انجشت سبابه‌اش مرا تهدید می‌کرد، به من حتی سیگاری تعارف می‌کرد، لتو هم تمرین پیانو می‌کرد و من و همه‌ی دخترها می‌دانستیم که پدر الان پیش "مشعوفه‌اش" است. فکر می‌کنم ماری هم متوجه دروغ‌هایی که در این باره می‌گفتمن شده بود، چون هر بار که یکدیگر را ملاقات می‌کردیم و در این باره صحبت می‌شد، مرا با شک و تردید نگاه می‌کرد، و می‌گفت که او را حتی در ازتابروک دیده است. خود من هم حتی بعضی وقت‌ها به آنچه دیده‌ام و شنیده‌ام شک می‌کنم و آن را غیر واقعی می‌یابم، درست به مانند این واقعیت که در آن زمان‌ها مسافرها بی ازکلن به بن به قصد صحبت با گروه جوان ماری در باره‌ی مریم مقدس انجام می‌دادم. آنچه را که دیگران واقعی می‌نامند در نظر من تخیلی و موهم است.

فصل هفدهم

در حالی که امیدم را به یافتن سکه‌ی یک مارکی که توی گل ولجن خیابان پرتاب کرده بودم از دست دادم، از کنار پنجه بازگشتم و به آشپزخانه رفتم، آنجا برای خودم دوباره یک ساندویچ کره درست کردم. چیز قابل خوردن زیادی به چشم نمی‌خورد: یک قوطی کنسرو نخودفرنگی، یک قوطی کنسرو آلو (از آلو زیاد خوش نمی‌آید، اما مونیکا از این مسئله اطلاعی نداشت)، نصف نان، نیم بطری شیر، یک چهارم بسته قهوه، پنج عدد تخم مرغ، سه ورقه گوشت و یک لوله خردل. چهار عدد سیگار هم برایم در اتاق نشیمن روی میز باقی مانده بود. آنقدر احساس نکبت و بدبختی می‌کردم که حتی امید نداشتم بتوانم دوباره روزی تمریناتم را شروع کنم. زانویم آنقدر ورم کرده بود که شلوارم یواش یواش تنگ می‌شد، سردردم به قدری شدت یافته بود که تحملش برایم غیر ممکن م شده بود: دردی که بلاقطع مثل مته وجودم را سوراخ می‌کرد، روح من نیز تیره تراز هر زمان دیگری بود، دست آخر هم "نیاز جسمی" - و داشتن این مطلب که ماری در

رم است. بیش از هر وقت دیگر نیاز به دست‌هایش و حضورش در کنار خویش داشتم. من، همان طور که یک بار زومرویلد عنوان کرده بود، رابطه‌ای زیبا و حقیقی با زیبایی و جمال جسم دارم، و از وجود زنان زیبا و قشنگ مثل همسایه‌ام، خانم گریسل، لذت می‌برم، اما من نسبت به این قبیل زنان نیاز جسمی "احساس نمی‌کنم، و همین مسئله باعث رنجیدگی بیشتر آنها می‌شد، در حالی که فکر می‌کنم اگر هم چنین نیازی در من وجود می‌داشت و در صدد رفع آن بر می‌آدم، همین خانم‌ها پلیس را خبر می‌کردند. این موضوع نیاز جسمی بسیار پیچیده و وحشتناک است، شاید برای مردانی که تابع سیستم تک همسری نیستند این مسئله شکنجه و زجری دائمی باشد، اما در انسانی مثل من که طرفدار تک همسری است، منجر به بروز رفتاری آمیخته با بی‌ادبی پنهان می‌شود و همین برخورد، به ویژه در خانم‌های که معتقد به مهوروزی هستند، ایجاد رنجیدگی خاطر می‌کند. حتی خانم بلوترت که زنی نجیب، شریف، مطیع و آرام است نیز همیشه قدری دلخور می‌شد. گاه برایم جنایات جنسی و جرم‌های اخلاقی که مردان مرتکب می‌شوند و روزنامه‌ها خیلی در این باره می‌نویستند قابل درک است، و از اینکه می‌شونم هنوز چیزی به نام "وظیفه زناشویی" وجود دارد و قانون و کلیسا زن را طبق قرارداد موظف به اطاعت از آن می‌کند دلوایس می‌شوم و ترس وجود را فرامی‌گیرد. محبت و صمیمیت رانمی توان بازور در مردم به وجود آورد. می‌خواستم این موضوع را هنگامی که اجازه‌ی شرفیابی به حضور پاپ را پیدا می‌کنم با او مطرح کنم. به طور یقین در این مورد اطلاعات غلط در اختیارش گذاشته‌اند. یک نان و کره‌ی دیگر برای خودم درست کردم، به راه رو رفت و روزنامه‌ای عصر کمک زیادی می‌کند: مانند تلویزیون دیدن وجود را از افکار پریشان دور می‌کند. به ورق زدن روزنامه پرداختم و نگاهی سطحی به

عنوانین آن می‌انداختم، تا اینکه چشم به اطلاعیه‌ای افتاد که با خواندن آن کلی خنده‌یدم. نشان لیاقت فدرال آلمان برای آقای دکتر هربرت کالیک. او همان جوانی بود که از من به خاطر توهین به نازی‌ها مشکایت کرده و در حین محاکمه با لجاجت و سرخستی اصرار به مجازات من داشت. او مبتکر این ایده‌ی استثنای بود که برای مبارزه‌ی نهایی، پرور و شگاه یتیمان را تجهیز و بسیج کند. می‌دانستم که او حالا به یک حیوان وحشی و والامقام تبدیل شده است. در این گزارش چنین آمده بود که او "به علت تلامذه‌ای بی‌شایه در گسترش افکار آزادی طلبانه در میان جوانان" موفق به کسب چنین افتخار و نشانی گردیده است.

او دو سال پیش مرادعوت کرد که با هم آشنا کنیم. آیا باید این گناه او را که باعث شده بود تا جورج، آن بچه یتیم، به هنگام تمرین با یک نارنجک بر اثر انفجار کشته شود، بیخشم؟ - یا اینکه از تقصیر او، که از من به خاطر اهانت به نازی‌ها مشکایت کرده بود و سرخسته اصرار در مجازات شدید من از طرف دادگاه داشت، بگذرم؟ ماری معتقد بود که من باید دعوت هربرت به آشنا را رد کنم، به همین خاطر دسته‌گلی خریدیدم و با هم به ملاقاتش رفتیم. او در حوالی آیفل صاحب یک ویلای زیبا بود، همسری بسیار زیبا داشت، و بچه‌ای که با غرور و افتخار از آن به عنوان "تنها طفل" خود نام می‌برد. همسر او به گونه‌ای زیبا و جذاب است که گاه انسان دچار اشتباه می‌شود و نمی‌داند که آیا با یک انسان زنده رویرو است یا با یک عروسک کوکی. من تمام مدتی که کنار او نشسته بودم در بی این بودم که دست به بازوها، به شانه‌ها و یا به پاهاش برم تا مطمئن شوم که او یک عروسک مسخنگو نیست. این زن در گفتگو و صحبت‌های‌آزادو جمله استفاده می‌کرد: "آخ، چه خوب"، "آخ، چه نفرت‌انگیز". این شکل صحبت‌کردن او در ابتدا برایم کسالت آور و خسته کننده بود، ولی بعداً به نوعی شیفته‌ی آن شدم و برایش از مسائل جوراچور و مختلف حرف زدنم - درست

مثل وقتی که آدم سکه داخل یک دستگاه خودکار می‌ریزد، تا عکس العمل آن را بینند. وقتی برایش تعریف کردم که مادر بزرگم دار فانی را وداع گفته است – چیزی که اصلاً صحت نداشت، چون او دوازده سال پیش فوت کرده بود –، گفت: "او، چه نفرت‌انگیز، در حالی که فکر می‌کنم اگر کسی خبر از فوت انسانی پیدا کند، می‌تواند همه چیز به عنوان ابراز همدردی بگوید، اما شنیدن عبارت "آخ، چه نفرت‌انگیز" برایم غیرقابل باور است. بعد برایش تعریف کردم شخصی به نام هومولوه^۱ (که او هم وجود خارجی نداشت و من خیلی سریع از خودم ساختم تا شاهد عکس العمل احتمالی مثبت او باشم)، به تازگی دکترای افتخاری دریافت کرده است، او گفت: "آه، چه جالب." اما وقتی برایش تعریف کردم که برادرم لئوبه کاتولیک‌ها پیوسته است، لحظه‌ای مکث کرد – و این مکث نشانگر جاندار بودن این زن بود؛ سپس با چشمان خیلی بزرگ و بی روح چون عروسکش به من نگاهی انداخت تا بلکه از میمای من به برداشتی که خودم از این موضوع دارم پی ببرد و گفت: "نفرت‌انگیز است، این طور نیست؟" در هر صورت من موفق شده بودم تا نحوه‌ی بیان و گفتار او تا حدی با تنوع همراه باشد. به او پیشنهاد کردم که از آن دو "آه" چشم‌پوشی کند و فقط به گفتن "چه جالب" و یا "چه نفرت‌انگیز" بسته کنند؛ او با شنیدن این پیشنهاد خنده‌ای نخودی کرد، برایم قدری مارجویه گذاشت و گفت "او، چه جالب". سرانجام آن شب موفق شدیم که با "تها طفل" آنها نیز آشنا شویم، پسری پنج ساله به نام بِنگل^۲ که با توجه به سرو وضعش می‌توانست نقش بجهه‌ها در آگهی‌های تلویزیونی را بازی کند. نمایش مضحک لوله‌ی خمیر دندان، شب بخیر پاپا، شب بخیر مامی، یک مستخدم جلوی من ایستاده بود و یک مستخدم دیگر جلوی ماری. از اینکه تهیه کنندگان آگهی‌های تلویزیونی هنوز این بجهه را کشف نکرده بودند تعجب می‌کردم. اندکی بعد، هنگامی که کنار شومینه مشغول نوشیدن کنیاک و قهوه

بودیم، هربرت از عصر و زمان بزرگی که در آن زندگی می‌کردیم سخن گفت. سپس برایمان شراب آورد و احساساتی شد. او برایم زانو زد و عندرخواهی کرد و یا آن طور که خودش عنوان می‌کرد، تقاضای آمرزش دنیوی کرد—من دلم می‌خواست یک اردنگی به او بزنم، اما از روی میز چاقوی مخصوص برش پنیر را برداشت و به او لقب دمکرات دادم. همسرش صدازد، آخ، چه جالب، و وقتی هربرت باحالی منقلب دوباره سرجایش نشست، من درباره‌ی یانکی‌های جهود نقطی ایراد کردم. گفتم خیلی از مردم مدت‌هast که تصور می‌کنند نام من، یعنی شنیر، به نوعی با شنورن^۲ ارتباط دارد، اما اثبات شده است که این طور نیست و نام ما از شنیدر^۴ مشتق شده است نه از شنورن، و در ضمن بنده نه جهود هست و نه یانکی—و در همین لحظه بود که ناگهان کشیده‌ای محکم زیرگوش هربرت نواختم، چون به یاد آمد که او یکی از همکلاس‌هایمانت به نام گوتس بوخل^۵ را مجبور کرده بود که دلیلی برای آریایی بودنش بیاورد، و گوتس بیچاره دچار مشکلات زیادی شده بود، چون مادرش ایتالیایی بود، اهل یکی از دهات جنوب ایتالیا—و فراهم کردن مدرکی که بتواند دلالت بر اصل و ریشه‌ی آریایی بودن او داشته باشد امری غیر ممکن به نظر می‌رسید، به ویژه آن دهی که مادر گوتس در آن به دنیا آمده بود در آن زمان به اشغال یانکی‌های جهود در آمده بوده است. گوتس و مادرش هفته‌های ناخوشایند و خطرناکی را پشت سر گذاشتند تا اینکه فکری به نظر معلم گوتس رسید، به این ترتیب که یکی از اساتید نژادشناسی دانشگاه بن را فراخواند تا درباره‌ی ریشه و نژاد گوتس نظر کارشناسانه‌اش را بدهد. نظر کارشناس این بود که نژاد گوتس کاملاً خالص است، اما هربرت کالیک این حرف نامریبوط و پوچ را عنوان کرد که تمام ایتالیایی‌ها خائن و وطن فروش هستند، و به این ترتیب گوتس تا آخر جنگ نتوانست حتی دقیقه‌ای نفس راحت بکشد. در حینی که مشغول ایراد نقط درباره‌ی یهودی‌های

یانکی بودم، همین مسئله به یادم آمد که باعث عصبانیتم شد و کشیده‌ای محکم به گوش هربرت کالیک نواختم، بعد هم ابتدا لیوان شرابم را داخل شومینه پرتاپ کردم و بعد از آن هم کارد مخصوص برش پنیر رادر آتش انداختم و دست ماری را گرفتم و کشان‌کشان به دنبال خودم از آنجا بیرون بردم. در آن حوالی تاکسی پیدامی شد و می‌بايستی مسیری نسبتاً طولانی را پیاده طی می‌کردیم تا به استگاه اتوبوس برسیم. ماری اشک می‌ریخت و تمام وقت می‌گفت که رفتار من غیر انسانی، ناشایست و مغایر تعالیم مسیحیت بوده است، اما من می‌گفتم که یک فرد مسیحی نیستم و جایگاه مخصوص اعتراف در کلیسا هنوز برای من خالی نشده است. او همچنین از من پرسید، مگر من در اینکه هربرت تبدیل به یک دمکرات شده است شکی دارم، و من هم پاسخ دادم: "نه، نه من به هیچ وجه شک و تردیدی نسبت به این مسئله ندارم، — بر عکس — ولی من، خیلی ساده، این مرد را دوست ندارم و هرگز هم نخواهم توانست روزی به او علاقه پیدا کنم."

دفترچه‌ی تلفن را باز کردم و دنبال شماره تلفن کالیک گشتم. احساس کردم حال و حوصله‌ی تلفنی صحبت کردن با او را دارم. به یادم آمد که بعد از آن واقعه او را یک بار دیگر در یکی از مجالس دوره‌ای خانه‌امان دیده بودم. او در حالی که با یکی از خاخام‌ها درباره‌ی "افکار یهودی" بحث می‌کرد، به من نگاهی اتماس آمیز انداخت و سرش را برایم تکان داد. دلم به حال آن خاخام سوخت. او پیر مردی باریش سفید بود و رفتارش چنان متین و حاکی از حسن نیت بود که به من آرامش می‌بخشد. طبیعتاً هربرت با هر کسی که آشنا می‌شد، قبل از هر چیز برایش تعریف می‌کرد که او طرفدار نازی‌ها و بر ضد یهودی‌ها بوده است، و اینکه "اما تاریخ درس عبرت بزرگی داده است." در حالی که او درست یک روز قبل از ورود سریازان ارتش آمریکا به بن، با تعدادی از جوانان در پارک ما تمرین تیراندازی می‌کرد و به آنها گفته بود: "به محض اینکه یکی از خوک‌های یهودی

را دیدید، بدون معطلی با یک گلوه از پا بیندازیدش. چیزی که مرا در مجالس دوره‌ای مادرم شدیداً ناراحت و عصبی می‌کرد، بی آزاری و بی خطری مهاجرانی بود که به خانه بازگشته بودند.

آنها آنقدر تحت تأثیر ندامت آلمان‌ها و اقرار و اعتراضات آنها در رابطه با دموکراسی قرار گرفته بودند که دائمًا حاضران را در آغوش می‌کشیدند و خواهان ایجاد پیوند برادری بودند. آنها نمی‌فهمیدند که راز و رمز این اعمال شرارت آمیز در جزئیات آن نهفته است. اظهار پشمیانی کردن در ارتباط با وقایع بزرگ کار ساده‌ای است: اشتباہات سیاسی، زنا، جنایت، ضد یهود بودن...اما چه کسی جزئیات را در کم می‌کند، چه کسی می‌تواند انسانی خاطری را بیخندد؟ آیا من می‌توانم اشخاصی چون بروول و هربرت کالیک را که وقتی پدرم دستش را روی شانه‌ام گذاشته بود، با مشت روی میز می‌زد و با خشم و با چشمان بی روحش فریاد می‌کشید: "مجازات، باید به شدت مجازات شود، بی خشم. آیا می‌توانم فراموش کنم که او چگونه یقه‌ی گوتس بوخل را گرفته و کشان‌کشان از کلاس بیرون برده بود، گرچه معلم به آهستگی اعتراض کرد و گفت: "نگاهش کنید - از کجا معلوم است که جهود نیاشد؟ سرم پر از این لحظات و خاطرات و جزئیات کوچک است - و باید بگوییم چشمان هربرت علیرغم گذشت زمانی طولانی اصلاً تغییر حالت نداده‌اند. وقتی او را کنار پیرمرد یهودی که تا اندازه‌ای هم ساده‌لوح بود می‌دیدم، و نگاه می‌کردم که چه گونه برای پیرمرد لیوان مشروب می‌آورد و با او درباره‌ی افکار یهودی حرف می‌زند، ترس برم داشته بود. مهاجرین هم نمی‌دانند که تنها تعداد کمی از نازی‌ها به جبهه فرستاده شده بودند، اما کسانی چون هربرت کنیز^۷ که در کنار وینکن‌ها سکونت داشت، و گونتر کرمر^۸، پسر نانوا، گرچه از رهبران گروه جوانان هیتلری بودند، ولی به علت "کمبود در ک سیاسی" و چون نمی‌خواستند در شرارت‌های آنها سهیم باشند به

جهه فرستاده شده و کشته شدند. اما کسی مثل کالیک هیچ گاه به خط مقدم جبهه فرستاده نمی شد، برای اینکه حس بویایی او مثل امروز قوی بود. او از بدو تولد این حس شامه‌ی قوی را داشته است. در هر صورت واقعیت چیزی خلاف تصور مهاجرین است. باید گفت آنها هم گناهی ندارند، چون فقط قادر به تفکر درباره چیزهایی چون گناهکار، بی گناه- نازی و غیر نازی هستند.

رهبر حزب، کیرن‌هان^۸ بعضی وقت‌ها به مغازه‌ی پدر ماری می آمد، با وفاحت تمام از کشوی میز بسته سیگاری بر می داشت و بدون پرداخت پول آن، پشت پیشخوان می نشست، یکی از سیگارها را آتش می زد و مشغول کشیدن می شد، رو به سوی پدر ماری می کرد و می گفت: "مارتین، بگو بیشم چه طور است تورا به یکی از اردوگاه‌های کوچک و نه چندان وحشت‌ناک بفرستیم؟ آن وقت پدر ماری پاسخ می داد: "خوک، خوک باقی می ماند، و تو هم همیشه یک خروک کثیف باقی خواهی ماند." آن دو یکدیگر را از شش سالگی می شناختند. کیرن‌هان عصبانی می شد و می گفت: "مارتین، پایت را از گلیمت درازتر نکن و مراقب باش که چه می گویی." پدر ماری به او جواب داد: "از این بیشتر هم خواهم گفت: گورت را از اینجا گم کن. کیرن‌هان جواب داد: "تریسی خواهم داد که تورا نه به یک اردوگاه نسبتاً تر و تمیز بلکه به یک اردوگاه خیلی بد بفرستند. دعوای لفظی آنها به همین شکل ادامه پیدا می کرد. مسلماً اگر کیرن‌هان پدر ماری را مورد لطف و مرحمت خود قرار نمی داد و از او حمایت نمی کرد، مأمورین نازی او را با خود به زندان می بردنند، ولی ما هرگز به دلیل این کار کیرن‌هان پی نبردیم. او طبیعاً از همه چنین حمایتی نمی کرد، چنان که مارکس چرم فروش و کروپه^۹ کمونیست به قتل رسیدند. امروز هم این رهبر حزب حال و روز خوبی دارد. او به خرید و فروش ساختمان مشغول است. یک روز که ماری را دیده بود، به او گفته

بود: "شکایتی ندارم و اوضاع می‌گذرد." پدر ماری همیشه به من می‌گفت: "نمی‌توانی بفهمی که این جربان نازی‌ها چه قدر وحشتناک بود، همان قدر بگویم که من واقعاً زندگیم را مديون خوک کنیفی چون کیرن‌هان هستم و اینکه باید حتی کتاب‌هم این مسئله را تصدیق کنم که من زندگی‌ام را مديون او هستم."

در این فاصله، شماره‌ی کالیک را پیدا کرده بودم، اما قدری در گرفتن شماره تأمل کردم. به خاطرم آمد که فردا جله دوره‌ای مادرم برگزار می‌شود. من هم می‌توانستم به آنجا بروم و لاقل جیب‌هایم را از سیگار و بادام شوری که با پول والدینم تهیه شده بود پرکنم، یک بسته دانه‌ی زیتون، یک بسته بیسکویت پنیر و دست آخر کلام را دست بگیرم و برای یک عضو محتاج خانواده قدری پول جمع کنم. وقتی پانزده سالم بود این کار را یک بار انجام داده بودم، آن هم تحت عنوان "هدف خیرخواهانه" و توanstم حدوداً صد مارک جمع کنم. از اینکه پول را خرج مصارف شخصی خودم کردم اصلاً دچار عذاب وجود نشدم، فردا هم می‌توانستم دوباره برای یک عضو محتاج خانواده پول جمع کنم، با این تفاوت که به هیچ وجه دروغ هم نیست: من یک عضو مستمند خانواده بودم—و بعداً هم می‌توانستم به آشپزخانه بروم، سرم را روی سینه‌ی آنا بگذارم و گریه کنم و مخفیانه چند تکه باقیمانده از کالباس‌ها را در جیب بگذارم. تمام احتمق‌هایی که نزد مادرم دور هم جمع شده بودند این کار من را به حساب یک شوختی بازمۀ می‌گذاشتند، و مادرم نیز به ناچار مجبور می‌شد بالبخندی زهرآگین رفتارم را به عنوان شوختی تلقی کند—و هیچ‌کس هم متوجه نمی‌شد که رفتار من کاملاً جدی بوده است. این مردم زیاد شعور ندارند. البته همه‌ی آنها می‌دانند که یک دلچک باید شخصی مالیخولیابی باشد تا بتواند نقش یک دلچک را به نحو احسن اجرا کند، اما این را که مالیخولیا تا چه اندازه در مورد اوجدی است، نمی‌توانند حدس

بزند. در صورت شرکت در دوره‌ی مادرم می‌توانستم تمامی این اشخاص را بینم: زومرویلد و کالیک، آزادی‌خواهان و سوپیال دمکرات‌ها، شش گروه مختلف از رؤسای جلسه، حتی مخالفین انژری اتمی (مادرم حتی یک بار به مدت سه روز عضو مبارزین با انژری اتمی بود، اما به مجرد اینکه یکی از رؤسای جلسات روشن ماخت که سیاست مبارزه با انژری اتمی موجب سقوط بازار سهام می‌شود، فوراً و بدون درنگ به سوی تلفن دوید، به کمیته زنگ زد و خبر داد که از نظریه‌ی مخالفت با انژری اتمی به طور جدی فاصله گرفته است). سرانجام، در پایان جلسه وقتی که کلاه به دست تمام ممالن را دور می‌زدم، جلوی همه کشیده‌ای به گوش کالیک می‌زدم، زومرویلد را به عنوان کشیشی چاپلوس و دور و به باد فحش و ناسزا می‌گرفتم و از نمایندگان اتحادیه‌ی کشیشان کاتولیک به جرم فرب و اغوا، فاد و فحشا و زنا شکایت می‌کردم.

انگشتم را از شماره گیر تلفن بیرون آوردم و به کالیک تلفن نزدم. می‌خواستم از او فقط پرسم، آیا توانسته است در این فاصله بر گذشته اش فائق آید، آیا رابطه‌اش با قدرت هنوز تغییری نکرده است و اینکه آیا می‌تواند برایم پرده‌ای از معماه افکار یهودی‌ها بردارد یا خیر. او یک بار در حین برگزاری یکی از جلسات جوانان طرفدار هیتلر، درباره‌ی "ماکیاولیسم یا تلاش برای ایجاد ارتباط با قدرت" نطق غرایی ایراد کرده بود. من از صحبت‌هایش به استثنای "اعتراف به رهبران گروه جوانان طرفدار هیتلر می‌خواندم که حتی برای آنها هم نطق او اغراق‌آمیز و غیرقابل درک بود. در هر حال کالیک درباره‌ی ماکیاولیسم زیاد صحبت نکرد، فقط از خودش می‌گفت، و از حالت چهره‌ی سایر رهبران نیز می‌شد فهمید که آنها نطق کالیک را یک نوع یاوه‌سرایی و بی‌شرمی آشکار می‌دانستند. در روزنامه‌ها مطالب زیادی را می‌توان یافت که از جوانانی چون او

به عنوان "هتك ناموس کننده" یاد می‌کنند. اما کالیک چیزی جز یک هتك کننده‌ی میاسی نبود، هر کجا که قدم می‌گذاشت، کسانی به چشم می‌خوردند که شرم و حیاشان زیر پا گذاشته شده بود. از اینکه به دوره‌ی مادرم می‌رفتم خوشحال بودم. بالآخره می‌توانستم از چیزهایی که با پول والدینم خریداری شده بودند من هم سهمی داشته باشم: دانه‌های زیتون و بادام شور، سیگار—قصد داشتم سیگارها را به شکل بسته بردارم و ارزان‌تر به فروش برسانم. تصمیم داشتم مدل‌های کالیک را از سینه‌اش بکنم و یک سیلی زیر گوشش بزنم. حتی به نظر من، مادر در مقایسه با او رفتار و اخلاقی انسانی‌تر داشت. هنگامی که او را آخرین بار خانه‌ی پدر و مادرم در رختکن دیدم، او مرا محزون و غمگین نگاه کرده و گفته بود: "برای هر انسانی در زندگی یک شانس وجود دارد، شانسی که مسیحیان آن را لطف و مرحمت الهی می‌نامند." من در جوابش هیچ نگفتم، چون من مسیحی نبودم. یادم آمد که کالیک در یکی از نطق‌هایش از "شهوت خشوت" و "ماکیاولیسم جنسی" سخن گفته بود. وقتی به ماکیاولیسم جنسی او فکر می‌کردم دلم به حال زنان بدکارهای که او برای خاموش کردن شهوتش پیش آنها می‌رفت می‌سوخت. این دلسوزی من مثل احساس همدردی ام با زنانی بود که از لحاظ قانونی مجبور به انجام وظایف زناشویی شان با مردی حیوان‌صفت بودند. به دخترانی بی‌شمار، جوان و زیبا فکر می‌کردم که سرنوشت‌شان اینگونه رقم خورده بود که مجبور بودند یا در مقابل پول با کسانی چون کالیک یا بدون دریافت پول با شوهرانشان همبستر شوند و "آن‌کار" را بدون اینکه هیچ میل و رغبتی به انجام آن داشته باشند، انجام دهند.

1. Humeloh

2. Bengel

.۳ Schnorren به معنای گدایی و التماس کردن است.

.۴ Schneider به معنای خیاط است.

5. Goetz Buchel

6. Hubert Knieps

7. Guenther Cremer

8. Kierenhahn

9. Krupe

فصل هجدهم

به جای شماره‌ی کالیک شماره تلفن محلی را که نشود در آنجا زندگی می‌کرد گرفتم. بالآخره یک وقتی باید ساعت صرف غذا تمام می‌شد و موعد دست کشیدن از بلعیدن سالاد مخصوص خاموش کردن شهوت جنسی فرامی‌رسید. از اینکه همان صدای قبلی را پایی تلفن شنیدم خوشحال شدم. او حالا میگار برگ می‌کشید، و به همین خاطر بوبی کلم را کمتر احساس می‌کردم. گفتم: "شیر هستم، مرا که به خاطر می‌آورید؟"

خندید و گفت: "البته که شما را به یاد می‌آورم، امیدوارم که حروف‌های مرا جدی نگرفته و نوشه‌های آگوستینوس را نسوزانده باشید."

گفتم: "چرا، من این کار را کردم. کتاب را ورق ورق کردم و صفحات آن را یکی بعد از دیگری تک تک توى بخاری انداختم."

او لحظه‌ای سکوت کرد و با صدای گرفته‌ای گفت: "شما حتماً شوخی می‌کنید."

گفتم: "نه، من در رابطه با این گونه مسائل اصلاً شوخی نمی‌کنم و کاملاً جدی

هستم.

گفت: "پناه بر خدا، یعنی شما متوجه لحن صحبت کردن من نشدید؟"

گفتم: "نه، من انسانی ساده، راستگو و شرافتمندم و با کسی رودریا استی ندارم. خبری از برادرم نشد؟ چه موقع آقایان لطف می‌کنند و از صرف غذا باز می‌گردند؟"

او گفت: "همین الان دارند برای آقایان دسر را می‌آورند، فکر نمی‌کنم دیگر زیاد طول بکشد."

پرسیدم: "دسر چی نوش جان می‌کنند؟"

"چی گفتید، دسر؟"

"بله."

"اگر واقعیت ش را بخواهید، اجازه ندارم بگویم، اما چون شما هستید استثناء قائل می‌شوم و می‌گویم. کمپوت آلو با خامه. خیلی هوس انگیز است. شما هم آلو دوست دارید؟"

گفتم: "نه، من به شکلی غیرقابل توضیح و غلبه ناپذیر از آلو بیزارم و احساس تنفر می‌کنم."

"توصیه می‌کنم تجربیات هوبرر^۱ در زمینه‌ی حساسیت‌های مادرزادی را مطالعه کنید. تحقیقات او نشان می‌دهد که این حساسیت‌ها ارتباط با مشاهداتی دارد که اکثراً قبل از تولد در انسان به وجود می‌آیند. او دقیقاً هشتصد مورد را آزمایش کرده است. جالب است. آیا شما دچار بیماری مالیخولیا نیستید؟"

"شما این را از کجا می‌دانید؟"

"این را از صدایتان تشخیص می‌دهم. بهتر است دعا بخوانید و حمام بگیرید."

گفتم: "حمام گرفته‌ام، اما دعا نمی‌توانم بخوانم."

گفت: متاسفم، من کتاب آگوستینوس و یاکیرکه گارد را به شما هدیه خواهم داد.

گفتم: نوشته‌های کیرکه گارد را هنوز دارم، لطفاً بگویید بینم، ممکن است پیغام مرابه برادرم بدھید؟

گفت: با کمال میل.

به او بگویید تا حد امکان برایم پول تهیه کند و با خود بیاورد.

او زیر لب چیزی زمزمه کرد و بلند گفت: من فقط پیغام شما را یادداشت می‌کنم. تا آنجاکه ممکن است با خودش پول بیاورد. در ضمن، می‌خواستم بگویم که شما باید آثار بوناونتورا را مطالعه کنید. بی‌نظیر است - و لطفاً این قدر قرن نوزدهم را تحقیر نکنید. لحن صدایتان طوری است که گویی قصد دارید قرن نوزدهم را بی‌ارزش جلوه دهید.

گفتم: درست است، من از آن متفقم.

گفت: اشتباه می‌کنید، پرت و پلامی گویید. حتی هنر معماری هم به این بدی که امروزه عنوان می‌شود نبوده است. خنده‌د و ادامه داد: قبل از اینکه اینقدر به قرن نوزدهم ایراد بگیرید و از آن متفقر باشید، تا پایان قرن بیستم صبر کنید. اگر برایتان امکان دارد اجازه بدھید که من در این فاصله دسرب را بخورم.

پرسیدم: متنظر تان آلو است؟

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: نه، مرا امروز غصب کرده‌اند و به همین خاطر از غذای آقایان سهمی نصیب من نمی‌شود؛ فقط از غذای خدمتکاران که امروز به عنوان دسر، پودینگ کارامل دارند. علاوه بر این، او ظاهراً یک فاشق پودینگ خورده بود، آن را قورت داد و با خنده‌ای نخودی ادامه داد، من انتقام خواهم گرفت ساعت‌ها با یکی از برادران دینی ام در مونیخ تلفنی صحبت می‌کنم که دانش آموز شلر آم بوده است. بعضی وقت‌ها به اطلاعات سینمای هامبورگ

تلفن می‌زنم، یا به سرویس اداره‌ی هواشناسی در برلین تلفن می‌زنم، تمام اینها برای انتقام گرفتن است. با توجه به سیستم تلفن اینجا که خط مستقیم دارد هیچ‌کس نمی‌تواند مرا به دام بیندازد. او به خوردن ادامه داد، دوباره پوزخندی زد و زمزمه کنان گفت: "کلیسا ثروتمند است، خیلی هم ثروتمند. کلیسا واقعاً به خاطر پول بیش از حد بوی تعفن می‌دهد - درست مثل جنازه‌ی یک مرد ثروتمند که بوی گند می‌دهد. اما جنازه‌ی مردم فقیر بوی خوبی می‌دهد - آیا این را می‌دانستید؟"

گفتم: "نه، نمی‌دانستم." حس کردم که سردردم تا حدی بهتر شده است، دور شماره تلفن جایی را که لنود را در آن زندگی می‌کرد دایره‌ی قرمز رنگی کشیدم. گفت: "شما کافر هستید، این طور نیست؟ نگویید نه: من از صدای شما متوجه می‌شوم که بی‌دین هستید. درست نمی‌گوییم؟" گفتم: "بله، حق با شما است."

او گفت: "مهم نیست، اصلاً مهم نیست. می‌خواهم برایتان جمله‌ای از تورات بگویم که حتی پائولوس^۳ هم در نامه‌هایش خطاب به مردم رم آن را نقل قول کرده است. خوب گوش کنید: آنان که هنوز از او خبری ندارند، روزی خود پی به حقیقت می‌برند، و آنان که از او چیزی نمی‌دانند، روزی او را می‌فهمند و قبول می‌کنند. او پوزخند شرورانه‌ای زد.

"متوجه شدید چه گفتم؟"

با بی‌رقی پاسخ دادم: "بله."

او با صدای بلند گفت: "عصر بخیر جناب رئیس، عصر بخیر"، و گوشی را گذاشت. او جمله‌ی آخری را با شکلی چاپلوسانه ادا کرد. به سوی پنجه رفتم و به ساعتی که در خیابان قرار داشت نگاهی انداختم. ساعت تقریباً هشت و نیم بود. به نظرم رسید که غذا خوردن شان خیلی طول کشیده

است. دلم می خواست بالشو صحبت کنم، اما برایم فقط این مهم بود که بتوانم از او پول قرض کنم. به تدریج جدی بودن موقعیت اسفناکی که در آن قرار داشتم برایم واضح‌تر می شد. بعضی وقت‌ها نمی‌دانم آن چیزی را که واقعاً خودم عیناً تجربه می‌کنم، واقعیت دارد یا نه. مسائل را با یکدیگر قاطی می‌کنم و پاک گچ بخوبی شو. نمی‌توانستم قسم بخورم که آن پسرک را در ازنان بروک دیده‌ام، اما می‌توانستم قسم بخورم که بالشو تکه چوبی را از وسط اره کرده بودم. من هم چنین نمی‌توانستم قسم بخورم که پای پیاده تاکالک راه پیموده بودم تاچک پدریز رگ به مبلغ بیست و دو مارک را نقد کنم. اینکه من قادرم حتی تمام جزئیات را موبه موبه یاد بیاورم، ضمانتی برای واقعی بودن افکارم نیست - پیراهن سبز رنگ نانوایی را که به من نان هدیه کرده بود به خاطر آوردم، یا سوراخ‌های جوراب کارگر جوانی را در لحظاتی که دم در انتظار ادگار را می‌کشیدم، از کنار من رد شده بود به یاد می‌آوردم.

کاملاً اطمینان داشتم که قطرات عرق راروی لب بالایی لشو به هنگام اره کشی تکه چوب دیده بودم. حتی تمام جزئیات مربوط به اولین سقط چنین ماری در کلن را به خاطر می‌آورم. هاینریش بلن برایم ترتیب اجرای چند نمایش کوتاه را برای جوانان، با دستمزد شبی بیست مارک داده بود. ماری بیشتر موقع مرا همراهی می‌کرد، اما آن شب چون حالت زیاد خوب نبود در متزل ماند، و هنگامی که من بعداً با نوزده مارک درآمد خالص در جیب به خانه بازگشتم، اثری از ماری در اتاق نیافتم، ولی ملحفه‌ی خونین روی تختخواب به چشم خورد و روی کمد هم برایم یادداشتی به این مضمون گذاشته بود: "من در بیمارستانم. چیز مهمی نیست. به هاینریش اطلاع داده‌ام." سریع راه افتادم، صاحب‌خانه‌ی عبوس و ترشیوی هاینریش، نام بیمارستانی را که ماری در آن بستری شده بود به من داد، خودم را به آنجا رساندم، اما اجازه ندادند داخل شوم،

مجبور شدم ابتدا هاینریش را در بیمارستان پیدا کنم، برای این منظور قبل از اینکه خواهر روحانی دم در مرا به داخل راه دهد از اطلاعات خواستم تا هاینریش را از طریق بلندگو احضار کنند. وقتی بالآخره پیش ماری رسیدم ساعت از یازده و نیم شب هم گذشته بود، همه چیز هم تمام شده بود، ماری روی تخت دراز کشیده بود، با رنگ کاملاً پریده، با چشم انگشت گریان، و در کنارش خواهر روحانی، که با تسیع خود مشغول دعا کردن بود، ایستاده بود. در حالی که خواهر روحانی به آرامی به دعا خواندنش ادامه می‌داد، من هم دست ماری را گرفته بودم و هاینریش سعی کرد با صدای آهسته برای ماری توضیح دهد که روح موجود زنده‌ای را که او نتوانسته بود به دنیا بیاورد به چه سرنوشتی دچار خواهد شد. به نظر می‌رسید ماری متقادع شده است که کودک – او جنین را این طور می‌نامید – هرگز به بهشت نخواهد رفت، چون غسل تعیید داده نشده بوده است. او دائم تکرار می‌کرد که طفل در جهنم باقی خواهد ماند، و من آن شب برای اولین بار بی‌بردم که کاتولیک‌ها چه مزخرفاتی را سرکلاس درس دینی در مدرسه به بچه‌ها می‌آموزنند. هاینریش در برابر ترس و وحشت ماری کاملاً مستأصل و درمانده بود، و دقیقاً همین رفتار او به نظر من تسلی بخش بود. هاینریش صحبت از شفقت و مهربانی خداوند کرد، اینکه "جنین رحمتی خیلی بزرگ تراز تفکرات دانشمندان علوم دینی و الهیات است که جنبه‌ی حقوقی دارد." خواهر روحانی هم تمام وقت با تسیع خود مشغول دعا خواندن بود. ماری – او در رابطه با مسائل مذهبی می‌تواند بعضی وقت‌ها خیلی سختگیر باشد – دائم می‌پرسید، پس کی و کجا دو مقوله‌ی رحم و شفقت خداوندی و قانون، مانند قطری که گوشه‌های مقابل به هم را در یک چهار یا چند ضلعی متصل می‌کند، به یکدیگر مرتبط می‌شوند.

یک بار دیگر اصطلاح قطر به یاد آمد. سرانجام از اتاق خارج شدم، چون

خودم را در آن گفتگو کاملاً زیادی و بی اطلاع احساس می کردم. به کنار یکی از پنجره های راهرو رفتم، و در حین سیگار کشیدن از بالای دیوار آن طرف خیابان به نظاره کردن یک قبرستان ماشین مشغول شدم. روی دیوار این قبرستان پراز آگهی های انتخاباتی بود. به حزب سوسیال دمکرات اعتماد کنید. حزب دمکرات مسیحی را انتخاب کنید. ظاهراً می خواستند با این پلاکارد های ییش از اندازه احمقانه شان باعث افسردگی و ملال بیشتر بیمارانی شوند که گاه از سر بی حوصلگی از ورای پنجره ها نگاهی به خیابان و اطراف می اندازند. حداقل در انتخاب شعار به حزب سوسیال دمکرات اعتماد کنید، تا اندازه ای ابتکار و ذوق ادبی بیشتری به کار گرفته شده بود تا عبارت حزب دمکرات مسیحی را انتخاب کنید، که خیلی احمقانه به نظر می رسید. ساعت تقریباً دو نیمه شب شده بود، و من بعداً با ماری بر سر اینکه آیا آن چیزی را که بعد اتفاق افتاد و من شاهد آن بودم واقعاً صحت داشته بانه، به مشاجره و بحث پرداختم. از سمت چپ خیابان سگی آواره ظاهر شد، ابتدا تیر چراغ برق و بعد هم پلاکارد سوسیال دمکرات و دمکرات مسیحی را بو کشید، بعد از آنکه پای پلاکارد حزب دمکرات مسیحی ادرار کرد، به آهستگی در خیابان که حالا کاملاً تاریک شده بود به راهش ادامه داد. بعداً وقتی من با ماری در باره ای این شب غم انگیز حرف می زدم او وجود آن سگ را یا حاشا می کرد و یا اگر موضوع سگ را از من به عنوان داستانی که واقعاً اتفاق افتاده بود می پذیرفت، آن وقت ادرار کردن سگ به پلاکارد حزب دمکرات مسیحی را ادعایی غلط می دانست. او می گفت، من بیش از حد تحت تأثیر پدرش قرار گرفته ام، طوری که بدون آگاهی از جعل یا تحریف واقعیت ادعا می کنم که سگ پای پلاکارد حزب دمکرات مسیحی "کثافتکاری" کرده است، حال آنکه ممکن است آن سگ پای پلاکارد حزب سوسیال دمکرات کثافتکاری کرده باشد. در حالی که من می دانستم پدر ماری حزب سوسیال

دمکرات را خیلی بیشتر از حزب دمکرات مسیحی تحقیر می‌کند – و تازه موضوع سگ واقعیت داشت و من چیزی را که با چشم انداختن خودم دیده‌ام نمی‌توانم انکار کنم.

هنگامی که هاینریش را به خانه رساندیم ساعت تقریباً پنج صبح بود، درین راه دائم به درهای خانه‌ها اشاره می‌کرد و زیر گوشم زمزمه می‌کرد: «همه گوسفندهای کوچک من هستند، همه گوسفند کوچولوهای من هستند.» صاحبخانه بزرگ او با پاهای زردرنگ و صدای وحشت‌آمیز که فریاد می‌زد: «این دیگه یعنی چی؟» متظر او بود. من به خانه‌مان بازگشتم، مخفیانه ملحفه‌ی تختخواب‌مان را در حمام با آب سرد شدم.

به این‌فلد، قطارهای حامل زغال سنگ، طناب‌های مخصوص رخت پهنه کردن، ممنوعیت حمام کردن و نایلون‌های زیاله که بعضی شب‌های داخل حیاط پرتاب و پاره می‌شدند، و صدای فریادهای صاحبخانه در اعتراض به این کار که به جایی نمی‌رسید، فکر می‌کنم.

هاینریش به خاطر ما دوباره باکشیش کارش به مجادله کشید، چون او از صندوق خیریه تقاضای پول کرده بود، من بار دیگر نزد ادگار وینکن رفم و لئو ساعت مچی‌اش را برای ما فرستاد تا آن را گرو بگذاریم، ادگار هم از صندوق رفاه کارگران برایم مقداری پول دست‌وپاکرد و ما توانستیم به این وسیله لااقل پول داروها، کرایه‌ی تاکسی و نیمی از مخارج دکتر را پرداخت کنیم.

به ماری، خواهر روحانی که با تسیع خود مشغول دعا خواندن بود، واژه‌ی قطر، به سگ ولگرد، پلاکاردهای انتخاباتی، قبرستان ماشین‌ها – و به دستان سردم، پس از اینکه ملحفه‌های تختخواب‌مان را شسته بودم، فکر کردم – و نمی‌توانستم قسم بخورم که تمام آنها به راستی واقعیت داشتند. همچنین دوست نداشتم قسم بخورم که تلفنچی جایی که لتو در آن زندگی می‌کرد، برایم تعریف

کرده است که از سر انتقام و برای وارد کردن خسارت مالی به کلیسا با اداره‌ی هواشناسی در برلین تلفنی صحبت می‌کند، با اینکه این اعتراف او را خودم مثل صدای ملچ و ملوچ کردن و قورت دادنش به هنگام خوردن پودینگ کارامل شنیده بودم.

۱. Hoberer فیلسوف و روانشناس سوئیسی (۱۸۹۳-۱۹۴۲)

۲. Max Scheler فیلسوف آلمانی (۱۸۷۴-۱۹۲۸)

۳. Apostel Paulus از حواریون عیسی مسیح که در نامه‌هایی به مردم روم، درباره‌ی خداوند، به صلب کشیده شدن عیسی و دوباره زنده شدنش صحبت کرده است.

فصل نوزدهم

بدون اینکه زیاد فکر کنم و بدانم که به مونیکا سیلوز چه می‌خواهم بگویم، شماره‌اش را گرفتم. هنوز زنگ اول زده نشده بود که گوشی تلفن را برداشت و گفت: "سلام، بفرمایید."

حتی صدایش در من احساس خوب و آرامش بخشی ایجاد می‌کرد. او عاقل و نیرومند است. گفتم: "من هانس هستم، می‌خواستم..." اما او صحبت مرا قطع کرد و گفت: "آخ، شما می‌اید..." از لحن صدایش به نظر نمی‌رسید که از من رنجیده باشد، فقط واضح بود که نه منتظر تلفن من بلکه منتظر تلفن کس دیگری بوده است. شاید در انتظار تلفن یک دوست دخترش، یا مادر خود بوده است - اما با این حال من از برخوردش رنجیدم.

گفتم: " فقط می‌خواستم تشکر کنم، شما خیلی لطف کردید." بوی عطری را که زده بود به خوبی می‌فهمیدم، تایگا^۱، یا یک عطر دیگر، در هر حال بویش برای او خیلی تند بود.

گفت: "خیلی برای شما متأسفم، حتماً براستان خیلی ناراحت کننده بوده است. نمی‌دانستم منظورش از این حرف‌ها چیست؛ اعتقاد کوسترت که ظاهراً تمام مردم بن آن را خوانده بودند، یا عروسی ماری، و یا هر دوی اینها.

به آرامی پرسید: "آیا می‌توانم کاری براستان انجام دهم؟"

گفتم: "بله، می‌توانید اینجا پیش من بیاید و باشقت و مهربانی تان روح بیمار و زانویم را که خیلی ورم کرده است قدری تسکین و آرامش بخشد." او سکوت کرد. انتظار داشتم که فوراً و بدون درنگ موافقت کند، این فکر که او نزد من می‌تواند باید احسام عجیبی در من به وجود آورد. اما او فقط گفت: "امروز نه، متظر کسی هستم" او می‌توانست لاقل بگویید که متظر چه کسی است، یا مثلًا بگویید: یک دوست دختر یا پسر میهمان او است. کلمه‌ی میهمان را غمگین و ناراحت کرد و برايم ناخوشایند بود. گفتم: "خیلی خوب، شاید فردا بتوانید باید، من در هر حال باید حداقل یک هفته در تختخواب بمانم."

گفت: "آیا کار دیگری از دست من بر می‌آید که براستان انجام دهم، منظورم کاری است که بتوان از طریق تلفن انجام داد." او این جمله را طوری ادا کرد که امیدوار شدم میهمانش یک دوست دختر باشد.

گفتم: "بله، شما می‌توانید مازور کای B قطعه‌ی هفت شوین را برايم بنوازید." او خنده دید و گفت: "شما هم چه فکرهایی در سرتان دارید." لحن صدایش طوری بود که برای اولین بار من و سیستم نک همسری را که به آن اعتقاد داشتم دچار تزلزل کرد. او ادامه داد: "من از شوین خیلی خوش نمی‌آید و در ضمن نمی‌توانم قطعات او را خوب بتوانم."

گفتم: "آخ، خدای من، اصلًا مهم نیست. آیا نهای این قطعه را که گفتم دارید؟"

گفت: "فکر می‌کنم باید یک جایی همین اطراف باشد، لطفاً یک لحظه صبر

کنید. او گوشی را روی میز گذاشت، و صدای پایش را شنیدم که چگونه از سوی دیگر برای جستجوی نت‌ها اتفاق را می‌گردد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا دوباره بازگشت، و در این فاصله به یاد چیزی که ماری یک روز برایم تعریف کرده بود افتادم. او می‌گفت که بعضی از مقدسین دوست دختر داشته‌اند. طبیعی است که فقط از نظر روحی و فکری، اما در هر حال این شق قضیه نیز مانع برای بخشنیدن آن چیزی که این زنان داشتند به آن مردان مقدس نمی‌شد. من که حتی آن چیز را هم نداشتمن.

مونیکا دوباره گوشی را برداشت، آهی کشید و گفت: "بله، نت‌های مازورکا را پیدا کردم."

گفتم: "خواهش می‌کنم حالا مازورکای B قطعه‌ی هفت، شماره یک شوپن را برایم بنوازید."

من سال‌های سال است که دیگر آثار شوپن را نتواناختمام، بایستی کمی تمرین کنم."

"شاید دوست ندارید وقتی از شوپن می‌نوازید، میهمان شما هم بشنود." خنده‌ای کرد و گفت: "اووه، هیچ اشکالی ندارد، او هم می‌تواند گوش بدهد."

آهسته گفتم: "زومرویلد آنجاست؟" بعد از شنیدن صدای حیرت زده‌اش ادامه دادم: "اگر واقعاً زومرویلد آنجاست در پیانو را بر سرش بکویید."

گفت: "اما این حق او نیست، منصف باشید، او به شما خیلی علاقه دارد."

گفتم: "این را می‌دانم، حتی باور می‌کنم، اما ای کاش این شهامت را داشتم که بتوانم او را به قتل برسانم."

سریع گفت: "من قدری این قطعه را تمرین می‌کنم، آن گاه خودم به شما تلفن می‌زنم و مازورکا را برایتان می‌نوازم."

گفتم: "بسیار خوب، باشد." اما هیچ‌کدام گوشی را نگذاشتیم: نمی‌دانم برای

چه مدت صدای تنفس او را شنیدم، بعد او گوشی را گذاشت. اگر او تلفن را قطع نمی‌کرد، آنقدر گوشی را در دستم نگه می‌داشتم تا بتوانم صدای نفس کشیدنش را بیشتر بشنوم. خدای من، کاش حداقل مرا از شنیدن صدای گرم یک زن محروم نمی‌کردی.

گرچه نخودفرنگی‌هایی که خورده بودم هنوز روی معده‌ام سنجینی می‌کردند و درست هضم نشده بودند و حالت مالیخولیایی نیز در من شدت پیدا می‌کرد، به آشپزخانه رفتم، دو مین قوطی کنسرو و نخودفرنگی را باز کردم و محتوی آن را داخل قابلمه‌ای که پرس اول را گرم کرده بودم ریختم، و گاز را روشن کردم. کاغذ صافی آغشته به قهوه مصرف شده را داخل سطل آشغال انداختم، یک فیلتر تازه برداشتم، چهار قاشق قهوه در آن ریختم و گذاشتم آب روی گاز جوش بیاید، آن گاه سعی کردم تا به آشپزخانه قدری نظم و ترتیب بدهم. یک دستمال روی قهوه‌ای که بر زمین ریخته بود انداختم و قوطی‌های خالی کنسرو و پوست‌های تخم مرغ را داخل سطل زباله ریختم. من از اتاق‌های نامنظم و درهم ریخته متفرق، اما خودم شخصاً توانایی جمع و جور و مرتب کردن را ندارم. به اتاق نشیمن رفتم، لیوان‌های کشیف را برداشتم و در ظرفشویی آشپزخانه گذاشتم. گرچه همه چیز در آپارتمان سر جای خودش قرار داشت، اما با این حال اتاق نامنظم و نامرتب به نظر می‌رسید. ماری قادر است با سرعت و مهارتی خاص کاری کند که یک اتاق به نظر مرتب و منظم برسد، گرچه او به آن صورت کار خاصی انجام نمی‌دهد. نمی‌دانم، فکر می‌کنم رمز آن در دست‌های اوست. فکر درباره‌ی دست‌های ماری – تنها تصور اینکه او دست‌هایش را دور گردن تسویه‌فر خواهد انداخت – حالت مالیخولیایی را در من تا نهایت آن افزایش می‌داد. یک زن قادر است خیلی چیزها را با دست‌هایش بیان کند یا اینکه

با آنها تظاهر به انجام کاری کند، در حالی که وقتی به دستهای یک مرد فکر می‌کنم، همچون کنده‌ی درخت بی‌حرکت و خشک به نظرم می‌رسند. دست‌های مردان فقط به درد دست دادن، کتک زدن، طبیعتاً تیراندازی و چکاندن ماشه تفنگ و امضاء می‌خورند. فشردن دست، کتک زدن، تیراندازی کردن، امضای چک‌های غیرنقدی، کارهایی به حساب می‌آیند که دست یک مرد توانایی انجام آن را دارد، و البته: کارکردن. اما به دستان زنان در مقایسه با دست‌های مردان باید به گونه‌ای دیگر نگاه کرد: چه موقعی که کره بر روی زنان می‌مالند و چه موقعی که موهارا از پیشانی کنار می‌زند. هنوز هیچ قیبه‌ی این فکر نیفتد است که درباره‌ی دست‌های زنان در آین پروستان صحبت کند: در حالی که دستان زنانی چون وروینیکا^۲، ماگدالنا^۳، ماریا^۴، مارتا^۵ - همه از جمله دستانی هستند که در آین پروستان با استفاده از آنها ظرافت، لطف و مهربانی مسیحیت را به بهترین شکل ممکن نشان داده و به اثبات رسانیده‌اند. اما آنها به جای آن فقط درباره‌ی قوانین، اصول، هنر و دولت به موعظه می‌پردازند. می‌توان گفت که حضرت مسیح، در زندگی خصوصی تقریباً فقط با زنان در برخورد بوده است. طبیعتاً او به مردانی مانند هربرت کالیک هم نیاز داشته است که با قدرت و با نفوذ بوده‌اند و دارای قوه‌ی درک تشکیلاتی و سازمانی هم بوده‌اند. او نیاز به مردانی قوی هیکل با قدرت جسمانی زیاد، چون کارگران مخصوص بسته‌بندی و حمل و نقل مبل و اثنایه منزل داشته است، تا از پس کارهای سخت و سنگین به خوبی برآیند، و پتروس^۶ و بوحنا هم آنقدر دوست داشتند و لطیف بودند که حتی به سختی می‌توان گفت آنها مرد بوده‌اند، در حالی که خصوصیات پولس از نظر رومی‌ها مردانه بود و لیاقت مرد بودن را داشت. در خانه برایمان از هر فرصتی که پیدا می‌شد قطعاتی از انجیل را می‌خواندند، چون در بین بستگان ماکشیش زیاد پیدا می‌شد، اما هیچ‌کدام هرگز درباره‌ی موقعیت

زنان در آین پروستستان و یا راجع به معضلی غیر قابل درک به نام تقسیم ناعادلانه‌ی ثروت در جامعه صحبت نمی‌کردند. حتی در "جمع کاتولیک‌ها" هم هرگز کسی نمی‌خواست درباره‌ی تقسیم ناعادلانه‌ی ثروت صحبت کند، هر وقت می‌خواستم باکینکل و یا زومروبلد در این باره صحبت کنم، آنها فقط با دستپاچگی طوری تبسم می‌کردند که گویی مسیح راهنگام ارتکاب خطاو لغزشی ناخوشایند غافلگیر کرده‌اند، فردوبیل هم صحبت از فاسدشدن پول در طول تاریخ می‌کرد.

آن طور که فردوبیل می‌گفت، برخورد "غير عقلانی" نسبت به پول او را آزار می‌دهد، گویی پول پدیده‌ای منطقی و عقلانی است. حتی در دستان ماری هم پول به شکلی سؤال برانگیز خرج می‌شد، او روش جالبی برای خرج کردن پول داشت، بی احتیاط و بی توجه و در عین حال هوشیارانه و حسابگرانه، از آنجایی که من به طور کلی مخالف هر نوع روش پرداخت پول، اعم از چک و سایر اشکال آن بودم، همیشه دستمزدم را نقدی دریافت می‌کردم، و به این ترتیب هرگز نیازی نبود که برای بیش از دو یا حداکثر سه روز جلوتر خود برنامه‌ریزی کنم. ماری تقریباً به هر کس که از او تقاضای پول می‌کرد کمک می‌کرد، حتی به کسانی که به صراحت تقاضای کمک مالی نمی‌کردند، اگر در طول گفتگو نیاز آنان به پول به نوعی آشکار می‌شد، بلافضله کمک می‌کرد. به خاطر می‌آورم که یک بار در گوتینگن^۷ به یک پیشخدمت آنقدر پول داد تا بتواند برای پسرش که به تازگی به مدرسه می‌رفت، یک پالتوی زمستانی بخرد. او دائماً به انسان‌های عاجز و درمانده کمک می‌کرد، در قطار و در کوپه‌ی درجه یک برای مادر بزرگ‌هایی که برای انجام مراسم خاک‌سپاری می‌رفتند و سرگردان و پریشان بودند، پول اضافه بهای بلیط‌هایشان را پرداخت می‌کرد. مادر بزرگ‌های زیادی وجود دارند که به منظور شرکت در مراسم تدفین بچه‌ها، نوه‌ها، عروس‌ها

و دامادها یشان با قطار به نقاط مختلف کشور سفر می‌کنند – البته گاهی وقت‌ها با مادربزرگ‌هایی روبرو می‌شده که تظاهر به مستأصل و درمانده بودن می‌کردند تا حس ترحم او را برانگیزند. آنها با چمدان‌های سنگین و بسته‌های کالباس، چربی خوک و شیرینی‌شان در کویه‌های درجه یک پلاس هستند و خود را به ناتوانی و بدیختی می‌زنند. با دیدن این صحنه، ماری من را مجبور می‌کرد که چمدان‌ها و بسته‌های سنگین خوراکی آنها را جایه جاکنم، گرچه همه در کویه می‌دانستند که مادربزرگ‌تنهای یک بليط درجه دو در کیفیت دارد. در این حال، ماری از کویه بیرون می‌رفت و در راه روی قطار جریان را با مأمور کنترل قطار در میان می‌گذاشت و با پرداخت مابه التفاوت بليط درجه یک و دو قائله را فیصله می‌بخشد و پیش‌دستی می‌کرد تا مأمورین قطار به مادربزرگ‌ها در مورد پول بليط گوشزد نکنند. ماری همیشه قبل از مادربزرگ‌ها سؤال می‌کرد که مقصدشان کجاست و اینکه چه کسی فوت کرده است – تا اینکه بتواند به مأمور قطار اضافه بها را پیردازد. مادربزرگ‌ها هم اکثراً این حرکت ماری را بالغات مهرآمیز خود چنین تفسیر می‌کردند: «جوان‌ها، آن طور هم که شایع می‌کنند و بد جلوه داده می‌شوند، از دست رفته نیستند». دستمزد ماری هم ساندویچ‌های بزرگ کالباس بودند. به ویژه بین دورتموند^۸ و هانوور – تا آنجاکه سن دقت کرده بودم – دائماً مادربزرگ‌ها هر روز به منظور شرکت در مراسم به خاک‌سپاری در راه بودند. ماری همیشه از اینکه ما با درجه یک سفر می‌کردیم خجالت می‌کشید، و برایش غیر قابل تحمل بود وقتی یک نفر را به خاطر داشتن بليط درجه دو از کویه‌مان بیرون می‌انداختند. ماری در گوش فراددن به درد دل‌ها و مسائل و مشکلات خانوادگی مردم و تماسای عکس‌های آنها و قوم و خویشاں‌شان صبری پایان ناپذیر داشت. یک بار که در این سفرها کنار یک پیرزن دهاتی نشسته بودیم، او دو ساعت تمام بیست و سه عکس از نوه‌هایش را که به همراه داشت به

مانشان داد، و ما مجبور بودیم که حتی به سرگذشت زندگی این بیست و سه زن و مرد هم گوش بدھیم و اینکه به کجا رسیده‌اند و چه کاره شده‌اند: یک نفر از آنها در شهر مونستر^۹ بازرس بود، یا دختری که با دستیار رئیس اداره‌ی راه‌آهن ازدواج کرده بود، دیگری مدیر کارخانه‌ی چوب‌بری بود، و دیگری رسمًا در حزبی که ما به آن همیشه رأی می‌دهیم مشغول به کار بود—حتمًا می‌دانید که منظورم کدام حزب است، و در مورد یک نفر دیگر ادعا می‌کرد که در ارتش مشغول بوده و همیشه کارهای حساس و مهم به او واگذار می‌شده و از موقعیت ویژه‌ای برخوردار بوده است. ماری همیشه غرق این داستان‌ها می‌شد و با علاقه و اشتیاقی وصف ناپذیر گوش فرا می‌داد و صحبت از "زندگی حقیقی" می‌کرد، اما تکرار این داستان‌ها مرا به شدت خسته می‌کرد. مادر بزرگ‌های زیادی وجود داشتند که دائم بین دو شهر دورتموند و هانوفر در رفت و آمد بودند و نوه‌هایشان یا دستیار رئیس اداره‌ی راه‌آهن بودند و یا اینکه عروس‌هایشان در جوانی مرده بودند، چون زنان این دوره مثل قدیم همه‌ی بجهه‌ها را به دنیانمی‌آوردند—و این خود موجب مرگشان می‌شد. ماری نسبت به انسان‌های سالخورده و نیازمند خیلی مهریان بود؛ او حتی به آنها در هر فرصتی در گرفتن شماره تلفن نیز کمک می‌کرد.

یک بار به ماری گفتم که بهتر بود در قسمت خدمات راه‌آهن به منظور کمک بلاعوض به سالخوردها و نیازمندان مشغول به کار می‌شد، و او باناراحتی از این حرف من گفت: "چرا که نه؟" اما من اصلًا قصد و منظور بدی از این حرف خود نداشتم. در هر حال ماری گرچه نه به صورت رسمی ولی به نوعی نقش یکی از کارمندان این اداره‌ی خدمات راه‌آهن را بازی می‌کرد، گمان می‌کنم تسویه‌فرو ماری برای "نجات" یکدیگر با هم ازدواج کرده بودند، اما اطمینان نداشتم که تسویه‌فرو اجازه دهد تا ماری از پول او برای مادر بزرگ‌هایی که با بلیط درجه دو

سوار کوبه‌ی درجه یک شده بودند اضافه بهارا پرداخت کند. نمی‌خواهم بگویم که تسوپنتر مرد خسیسی بود، اما او مثل لثوبه شکل خسته کننده‌ای بی‌نیاز جلوه می‌کرد. او به اندازه‌ی فراتنس فُن آسیزی بی‌نیاز نبود، مردی که بر عکس تسوپنتر علیرغم بی‌نیاز بودنش، قادر بود نیازمندی دیگران را حس کند. تصور این مسئله که ماری هم اکنون پول تسوپنتر را با خود در کیفش دارد، برایم همان قدر غیر قابل تحمل بود که واژه "ماه عسل" و این عقیده که من برای به دست آوردن ماری می‌توانم دست به مبارزه و دولئ بزنم، معنای مبارزه تنها می‌توانست از لحاظ جسمی مطرح باشد. اطمینان داشتم که حتی به عنوان دلکشی که بد تمرین کرده است، از لحاظ جسمی زورم هم به تسوپنتر و هم به زومرویلد می‌چریید. قبل از اینکه آنها فرصت پیدا کنند تا حالت دفاعی به خود بگیرند، من با سه تا پشتک خودم را از پشت به آنها می‌رسانم، دستام را دور گردن و سرشان قلاب می‌کنم و به زمین می‌زنم‌شان. شاید هم آنها تصویرشان از مبارزه نوعی کتک‌کاری و حشیانه و زدو خورد باشد. البته از آنها حتی انتظار چنین رفتار و حشیانه‌ای هم می‌توان داشت. شاید هم آنها منظورشان از این مبارزه نوعی جنگ روانی بود.

در هر حال من به هیچ وجه از آنها هراس نداشم، ولی اگر چنین فکری در مسر داشتند چرا اجازه نداده بودند ماری به نامه‌های من که نوعی مبارزه‌ی روانی بود پاسخ دهد؟ آنها اصطلاحاتی چون سفر ماه عسل را به کار می‌بردند، و به خود اجازه می‌دادند که مرا وقوع و پررو بنامند، آنها همه‌شان چاپلوس و متظاهر هستند. ای کاش آنها روزی به صحبت‌های پیشخدمت‌ها و مستخواههای هتل و آنچه درباره‌ی "ماه عسل" برای هم تعریف می‌کردند گوش می‌دادند. هر دیوانه‌ای که آنها را در قطار و یا در هتل می‌بیند بلا فاصله در گوش دیگری زمزمه می‌کند "ماه عسل"، و خلاصه هر بچه‌ای هم می‌تواند بفهمد که آنها دائمًا آن کار را با یکدیگر انجام می‌دهند. چه کسی ملحظه‌های کشف را عوض می‌کند و

می شوید؟ هر دفعه که ماری دستش را روی شانه‌ی تسوپفر می‌گذارد باید به یاد شب‌هایی یفتند که من دستان سردش را زیر بغلم می‌گرفتم و گرم می‌کردم.

با دستانش در خانه را باز می‌کند، به اتاق ماری کوچولو می‌رود و لحاف او را مرتب می‌کند، رویش را می‌پوشاند، به آشپزخانه می‌رود، در آنجانان تست کن وابه برق می‌زند، آب را روی اجاق گاز می‌گذارد تا جوش بیاید و سیگاری در می‌آورد و روشن می‌کند. این بار یادداشت مستخدمه رانه روی میز آشپزخانه بلکه روی یخچال می‌یابد: "من به سینما رفته‌ام. ساعت ده برا می‌گردم." در اتاق نشیمن و روی تلویزیون یادداشت تسوپفر را پیدا می‌کند: "می‌بایستی فوراً پیش خانم ف می‌رقطم. می‌بوسمت، هریبرت." در آشپزخانه، وقتی تو روی نان‌های تست شده مقدار زیادی کرده و کالباس جگر را می‌مالی و به جای دو قاشق، سه قاشق پودر کاکانو در فنجان می‌ریزی، می‌توانی درمان چاقی به وسیله‌ی رژیم غذایی خانم بلوترت را به یاد آوری؟ یادت می‌آید که وقتی شیرینی دوم را برداشتی، به تو گفت: "اما فکر این را کرده‌اید که شما پانصد کالاری به خودتان اضافه کرده‌اید؟" آیانگاه قصاب‌گونه‌ی او را که به کمرت انداخت و معناش این بود که: "نه، تو باید با این هیکل این قدر شیرینی بخوری یادت می‌آید؟" خدای من، تازه صدر صدر- صدر، کا- کا- کا هم در تأیید حرف‌های او گفت: "بله، بله، تو داری کم کم خیلی چاق می‌شوی." در تمام سطح شهر مودم زمزمه می‌کند و پشت مر تو حرف می‌زنند، در شهر شایعه‌سازان می‌گویند که چرا پریشان هستی و آرزو داری در تاریکی تنها باشی، چرا می‌خواهی تنها به سینما و کلیسا بروی و در اتاقی تنگ و تاریک برای خود کاکانو درست کنی و نان تست کنی. وقتی بنگل جوان در آن میهمانی رقص از تو پرسید: "خانم محترم، سریع بگویید که شما چه چیز دوست می‌دارید تا برایتان فراهم کنم، سریع! تو چه پاسخی به او

دادی؟ تو می‌بایستی به او حقیقت را گفته باشی: "بچه‌ها، جایگاه اعتراف کلیسا، سینما، عبادت و آوازخوانی دسته‌جمعی کلیسا به روش گرگور^{۱۰} و دلچک‌ها" - و خانم محترم، دلثان مرد نمی‌خواهد؟ تو بایستی گفته باشی: "چرا، چرا، فقط یک مرد، اما نه مرد‌هایی از این قماش، اینها احمق هستند." - اجازه دارم این گفته‌تان را به گوش همگان برسانم؟ - نه، نه، پنهان بر خدا، نه! وقتی گفتی تنها یک مرد، چرا نگفته‌مرد خودم، دلچکم؟ وقتی کسی تنها یک مرد را دوست دارد، آن وقت معنای آن فقط این می‌تواند باشد که مقصودش شوهرش است. اما مثل اینکه واژه‌ی "شوهرکم" در نیمه‌ی راه فراموش شد و دیگر بر زبان نیامد.

دخلتک به خانه باز می‌گردد. کلید را داخل قفل می‌کند، در باز می‌شود، در را می‌بندد، چراغ راهرو را روشن و سپس خاموش می‌کند، چراغ آشپزخانه روشن می‌شود، در یخچال را باز می‌کند و می‌بندد، چراغ آشپزخانه را خاموش می‌کند. در راهرو، خیلی آهسته به در اتاق خانم می‌زند و می‌گوید: "شب‌بخار خانم رئیس." - "شب‌بخار. ماری که شما را زیاد اذیت نکرد؟" - نه، دختر خوبی بود، شب‌بخار. چراغ راهرو خاموش می‌شود، آهسته از پله‌ها بالا می‌رود. (او در اتفاقش تنها نشسته و به موسیقی مذهبی کلیسا گوش می‌دهد.)

تو همه چیز را با همان دست‌هایی لمس می‌کنی که ملحظه‌ها را شستند، همان دستان سردی که من زیر بغلم گرفتم و گرمشان کردم: گرامافون، صفحه‌ی موسیقی، دگمه‌ها، فنجان، نان، موی بچه‌ها، پتوی بچه‌ها و راکت‌های تنسی. راستی چرا دیگر نمی‌روی تنسی بازی کنی؟ فقط شانه‌ات را بالا می‌اندازی. تو دیگر حوصله نداری، دل و دماغ بازی کردن نداری. اما بازی تنسی برای همسران سیاستمداران و رهبران کاتولیک خیلی خوب است. نه، نه، این دو مفهوم هنوز آنقدر شیه به هم نیستند. اما تنسی اندام را متناسب، انعطاف‌پذیر و جذاب نگه می‌دارد. فهم که با علاقه‌ی زیاد با تو تنسی بازی می‌کند. او را

دوست نداری؟" چرا، چرا، شخصیت او دوست داشتنی است. بله، بله، می‌گویند که او با "چنگ و دندان" به پست وزارت رسیده است. او را به عنوان یک مرد بی شرف، خیث، و فته‌جو می‌شناسند، اما با وجود این، تمایل او به هریبرت واقعی است: خلافکاران و آدم‌های وحشی، بعضی وقت‌ها آدم‌های منصف، رشه‌نهنگیر و درستکار را دوست دارند. مثلًا کارهای خانه‌سازی هریبرت به شکلی صحیح و دقیق به انجام رسید: بدون دریافت وام اضطراری و "ویژه"، بدون دریافت کمک از شرکت ساختمانی - و دوستان حزبی و هم مسلکی. فقط چون او می‌خواست خانه‌اش را روی سطحی شبیه دار بنا کند، می‌باشد مبلغی اضافی پرداخت می‌کرد که به اعتقاد او "رمه" و باج محاسب می‌شد. اما بعداً مشخص شد که این خانه‌ی بنا شده بر سطح شبیه دار به نوعی دارای جنبه‌های منفی است.

کسی که در سازی برخی خانه‌ی بازار، می‌تواند بین باغی که در سازی برخی است و یا در سر بالایی یکی را انتخاب کند، هریبرت هم باغی را در سازی برخی انتخاب کرد که معلوم شد این تصمیم او نیز اشتباه بوده است، چون وقتی ماری می‌خواست در بساغ توب بازی کند، همیشه توب‌هایش داخل باعهای همسایه‌های مجاور می‌افتداد که باعث شکسته شدن شاخ و برگ‌ها و گل‌ها می‌شد و یا خزه‌های بسیار حساس و نازک و با ارزش را خراب می‌کرد که موجب می‌شد آنها اجباراً به بحث و عذرخواهی از همسایگان پردازند. "چه طور می‌شود با دختر دلربا و کوچکی چون ماری با خشونت و فتار کرد؟" این کار شدنی نیست. آن وقت است که بحث بر سر مسائلی چون رژیم غذایی، خنده‌های ناشی از خوشحالی کودک و غیره هم باعث ایجاد فضایی آکنده از ناراحتی می‌شوند که تنها راه رهایی از این حالت، دعوا و فریاد کشیدن بر سر یکدیگر است. شما سعی خواهید کرد همه چیز را در درون خود بریزید و حرفی نزنید و در مقابل

همایگان تظاهر به صمیمت می‌کنید، تا اینکه کاسه‌ی صبرتان لبریز می‌شود و در یکی از شب‌های تابستان، پشت درهای بسته و کرکره‌های پایین کشیده شده، ظروف عتیقه و گران قیمت را به در و دیوار می‌زنید و صدای شکستن آنها به گوش می‌رسد. "من می‌خواستم تو، تو نمی‌خواستی." صدای شکستن ظروف عتیقه وقتی به در و دیوار آشپزخانه می‌خورند، صدایی اصیل نیست. ماشین‌های بیماربر، آژیر کشان بر سر راهشان برای رسیدن به خانه، خزه‌ها و چمن‌ها را خراب می‌کنند، شاخه‌های درختان و زعفران را شکسته‌اند. صدای آژیر ماشین‌های بیماربر خبر از جنگی غیر قابل توضیح می‌دهند. او، مثل اینکه بهتر بود چنین باغی را انتخاب نمی‌کردیم!

صدای زنگ تلفن مرا از جا پر اندازد. گوشی را که برداشتم از خجالت سرخ شدم، چون مونیکا سیلوز را فراموش کرده بودم. او گفت: "سلام، توبی هاتس؟" گفتم: "بله، خودم هستم." هنوز نمی‌دانستم که برای چه تلفن زده است. تازه هنگامی که گفت: "اما حتماً دلسرو و مأیوس خواهید شد." دوباره به یاد مازور کا افتادم. دیگر نمی‌توانستم بگویم که از شنیدن آن صرف نظر می‌کنم، مجبور بودم که به همراه او تمام این مازور کای وحشتناک را گوش کنم. شنیدم که چگونه مونیکا گوشی تلفن را روی در پیانو قرارداد و شروع به نواختن کرد، عالی می‌نواخت، صدای پیانو هم دلنواز و قشنگ بود، اما در حینی که او می‌نواخت احساس بیچارگی و درماندگی شدیدی به من دست داد طوری که نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. در واقع من نمی‌بایستی اجازه می‌دادم که این لحظه برایم دوباره تکرار شود: هنگامی که از پیش ماری به خانه بازگشتم و لش در اتاق موسیقی، مازور کارا می‌نواخت. انسان نه قادر به تکرار لحظات است و نه قادر به بیان آنهاست. غروب یک روز پاییزی بود که ادگار وینکن در پارک خانه‌ی ما صد متر را در ۱۰/۱ ثانیه دوید. من خودم زمان را برایش محاسبه کرده بودم و

حتی مسافت طی شده را اندازه گیری کرده بودم، و او آن شب این مسافت را در مدت ۱۰/۱ ثانیه دوید. او از لحاظ جسمی و روحی در شرایطی آرمانی قرار داشت. اما هیچ کس حرف ما را باور نمی کرد. این اشتباه خود ما بود که درباره‌ی این لحظه با دیگران صحبت کردیم و قصد داشتیم آن را به عنوان لحظه‌ای به یاد ماندنی به ثبت بررسیم. می توانستیم خودمان از این واقعیتی که اتفاق افتاده بود لذت ببریم، اینکه ادگار صد متر را در ۱۰/۱ ثانیه دویده است. طبیعی است که او بعدها موفق به تکرار این رکورد خود نشد و صد متر را فقط در ۱۰/۹ ثانیه و یا ۱۱ ثانیه می دوید، و هیچ کس ادعای ما را باور نمی کرد و هر وقت ما از آن صحبت می کردیم، ما را مسخره می کردند و می خندهایدند. حرف زدن درباره‌ی چنین لحظاتی خود اشتباه محض است و تکرار آن چیزی جز انتشار و خودکشی نیست. وقتی پای تلفن به نوای پیانوی مونیکا گوش می دادم، در حقیقت نوعی اقدام به خودکشی بود. لحظاتی وجود دارند که تکرار آنها معکن نیست: مثلاً طوری که خانم وینکن نان را می برد - یک بار که قصد تکرار این لحظه را داشتم، از ماری خواستم که نان را مانند خانم وینکن ببرد. اما آشپزخانه‌ی یک آپارتمان کارگرنشین به مانند یک اتاق هتل نیست، و ماری هم خانم وینکن نبود - نتیجه این شد که چاقو از دست ماری لغزید و بازوی چپ او را بربید. این ماجرا باعث شد تا ماسه هفته‌ی تمام ناراحت باشیم و عذاب بکشیم. پیروی از غواطف و احساسات گاه می تواند کار دست انسان بدهد و موجبات ناراحتی اش را فراهم سازد.

هرگز نباید سعی در تکرار لحظات داشت، باید آنها را همان گونه که یک بار اتفاق افتاده‌اند، فقط تنها به خاطر آورد. هنگامی که مونیکا نواختن مازورکا را به پایان رسانیده بود، من از شدت احساس بدبهختی و درماندگی حتی قادر به گریستن هم نبودم. فکر می کنم او متوجه این موضوع شده بود. چون وقتی که

گوشی تلفن را برداشت، آهسته گفت: "دیدید که حق با من بود وقتی گفتم خوشتان نخواهد آمد. گفتم: "تقصیر خودم بود- اشتباه شما نبود- از شما مادرت می خواهم."

احساس می کردم که مست و متعفن و غرق در استفراغ خود در جوی آبی افتاده ام و مشغول نفرین کردن و دشnam دادن هستم، و گویا در همین حال یک نفر از من عکس گرفته، و آن را برای مونیکا فرستاده ام. به آرامی از مونیکا پرسیدم: "اجازه دارم دوباره به شما تلفن کنم؟ شاید چند روز دیگر. حالم خیلی بد است، نمی توانم برایتان تشریع کنم که دچار چه حالت نکبت باری شده ام، فقط می خواهم برایتان علت این وضعیتم را توضیح دهم." من به جز صدای نفس او چیزی نمی شنیدم. پس از چند لحظه گفت: "من برای چهارده روز اینجا نیستم و به سافرت می روم."

پرسیدم: "به کجا می روید؟"

گفت: "می رویم به جایی برای تمرین و اجرای مراسم دینی و کمی تمرین نقاشی."

پرسیدم: "چه وقت پیش من می آید و برایم یکی از آن املت های قارچ و سالادهای خوشمزه تان را درست می کنید؟"

گفت: "من نمی توانم بیایم، الان نمی توانم."

پرسیدم: "بعداً چه طور؟"

گفت: "می آیم." هنوز صدای گریه‌ی او را می شنیدم، بعد از آن هم گوشی را گذاشت.

- | | | | |
|-------------|-------------|---------------|----------|
| 1. Taiga | 2. Vronika | 3. Magdalena | 4. Maria |
| 5. Martha | 6. Petrus | 7. Goettingen | |
| 8. Dortmund | 9. Muenster | | |

Gregor پیشوای کاتولیک‌ها بود که مبتکر نوعی تک‌خوانی مناجات نامه مذهبی هم بود.

فصل بیستم

حس می کردم تمام وجودم را کثافت فراگرفته است، و درست مثل لاتساروس^۱ بوی گند و تفعن می دهم، به همین خاطر فکر کردم که باید حمام بگیرم - اما کاملاً تمیز بودم و اصلاً بوی بدی نمی دادم. خودم را کشان کشان به آشپزخانه رساندم، چراغ گاز زیر نخود فرنگی ها و آبی را که گذاشته بودم جوش بسیار خاموش کردم، دوباره به اتاق نشیمن بازگشتم، بطری کنیا ک را به دهانم بردم: اما کنیا ک هم کمک نکرد. حتی زنگ تلفن هم مرا از حالت خفگی و گرفتگی ام تعجات نداد. گوشی را برداشت و گفت: "بله، بفرمایید؟" و سایننه اموندز گفت: "هانس، اصلاً معلوم است که چه کار می کنی؟" سکوت کردم، و او ادامه داد: "برایمان تلگرام می فرمی. به نظر خیلی متأثر کننده می رسد. آیا وضع واقعاً اینقدر خراب است؟"

بی رمق گفت: "آنقدر خراب است که می تواند مرا از پاییندازد." گفت: "با بچه ها رفته بودم گردم، و کارل هم با شاگردان یکی از کلاس های مدرسه برای یک هفته به اردو رفته است - و من می بایستی قبل از اینکه بتوانم به

تو تلفن بزنم، کسی را پیدا کنم تا از بچه‌ها مراقبت کند." صدایش مثل همیشه برافروخته و قدری عصبی به نظر می‌رسید. موقعیت طوری بود که توانستم از او تقاضای پول کنم. کارل از وقتی ازدواج کرده است، سخت درگیر حساب و کتاب و تأمین حداقل معاش خانواده‌اش شده بود؛ زمانی که من و او با یکدیگر دعوا کردیم مه بچه داشت، و بچه‌ی چهارم هم در راه بود، اما جرأت اینکه از سایته سؤال کنم که آیا در این فاصله وضع حمل کرده است یا خیر، نداشتم. در خانه‌ی آنها همیشه به خاطر مسائل مالی درگیری و بحث بود. همه جا یادداشت‌های لعنتی کارل به چشم می‌خورد که بر روی آنها دخل و خرج را نوشته بود، و هر وقت که من با کارل تنها بودم، به شکل متزجر کننده‌ای "رک و صریح" می‌شد و شروع به صحبت از "مسائل مردانه" می‌کرد، درباره‌ی بچه‌دار شدن، و شروع به فحاشی به کلیسا‌ی کاتولیک می‌کرد (آنهم در حضور من!)، و دست آخر بحث به جایی می‌رسید که او به من به چشم یک سگ نگاه می‌کرد، و اغلب در چنین لحظاتی سایته هم از در وارد می‌شد و به کارل نگاهی تلغی و تند می‌انداخت، چون او دوباره آبستن بود. به نظر من چیزی ناخوشایندتر از این نیست که زنی شوهرش را با تلحی و ترشوی نگاه کند، آنهم تنها به این علت که باردار است. معمولاً دست آخر هم هر دو گوشه‌ای زانوی غم در بغل می‌گرفتند و زارزار می‌گریستند، چون آنها یکدیگر را واقعاً دوست دارند. در چنین شرایطی در اتاق بچه‌ها صدای داد و فریاد به گوش می‌رسید، لگن‌های مخصوص ادارار را بالذت و شادی روی زمین بر می‌گردانندند، کهنه‌های خیس را به کاغذ دیواری‌های نو می‌زدند، در حالی که کارل دائماً صحبت از "نظم و انضباط" و "اطاعت بی‌قید و شرط" می‌کرد. در هر حال بچه‌ها آن قدر غیرقابل تحمل می‌شدند که من به اجبار شخصاً به اتاقشان می‌رفتم و با اجرای چند چشم نمایش سعی می‌کردم آرامشان کنم، اما فایده‌ای نداشت، به عکس آنها از فرط شادی و لذت جیغ و فریاد

می‌کشیدند، و سعی می‌کردند حرکات من را تقلید بکنند، سرانجام هم مجبور می‌شدیم برای ساکت کردن شان هر کدام یکی از آنها را روی زانوی خود بشانیم و اجازه دهیم تا لبی به لیوان‌های شراب ما بزنند. کارل و ساینه شروع به صحبت از کتاب‌ها و تقویم‌ها می‌کردند و اینکه داخل آنها نوشته شده است که چه موقع یک زن نمی‌تواند صاحب بچه شود. و آن وقت دائمًا بچه‌دار می‌شدند، و اصلاً به این مسئله که من و ماری نمی‌توانستیم بچه‌دار شویم توجهی نمی‌کردند و با گفته‌هایشان بیشتر باعث رنج و عذاب و شکنجه‌ی روحی ما می‌شدند. وقتی هم که کارل مست بود، به رم فحش می‌داد و لعنت و نفرین می‌فرستاد و خلاصه تقاضاها و آرزوهای وحشتناک او از پاپ و کاردينال‌ها افزایش پیدا می‌کرد، و تعجب آور و مضحك این بود که من به دفاع از پاپ برمی‌خاستم. ماری که اطلاعاتش خیلی بیشتر از من بود، برای کارل و ساینه توضیح می‌داد که پاپ و کاردينال در رم قادر به حل این مشکل که آنها مدام بچه می‌آورند نیستند، و از دستشان کاری بر نمی‌آید. آنها دست آخر به شکلی حیله گرانه ما رانگاه می‌کردند، گویی می‌خواستند به ما بگویند: آخ، شماها باید روشی کاملاً زیرکانه را به کار ببرید که بچه‌دار نمی‌شوید. اغلب این دیدارها هم به این صورت خاتمه می‌یافتد که یکی از بچه‌ها که بیش از اندازه خسته شده بود، لیوان شراب را از دست ماری، من، کارل و یا ساینه چنگ می‌زد و محتوى آن را روی دفترهای مشق بچه‌های مدرسه که همیشه دسته دسته روی میز تحریر قرار داشتند می‌ریخت. طبیعتاً چنین اتفاقی برای کارل که دائم برای شاگردانش دم از نظم و انصباط و رعایت اصول می‌زد ناخوشایند بود، چون مجبور بود دفترها را همان طور که پر از لکه‌های شراب بودند به شاگردان مدرسه بازگرداند. آن وقت بود که بچه‌ها کمک می‌خوردند و تنبیه می‌شدند و صدای گریه و فریادشان بلند می‌شد، بعد هم ساینه یکی از آن نگاه‌های حاکمی از آخ، امان از دست شما مردها به ما

می‌انداخت و با ماری برای درست‌کردن قهقهه به آمشپزخانه می‌رفت. و آنها مطمئناً با یکدیگر "حروف‌های زنانه" داشتند، چیزی که باعث رنجش ماری می‌شد، همان قدر که "حروف‌های مردانه" مراجعت می‌داد. وقتی که من با کارل تها می‌شدم، او دوباره بحث همیشگی، یعنی بحث پول را پیش می‌کشید و بالحنی با من صحبت می‌کرد که گویی می‌خواهد بگویند: من به این خاطر با تو در این باره صحبت می‌کنم، چون تو مرد خوب و مهربانی هستی، اما اطمینان دارم که تو از این چیزها سر در نمی‌آوری.

آهی کشیدم و گفتم: "ساینه، من بیچاره شده‌ام، چه از نظر شغلی، چه روحی، چه جسمی، چه مالی... من در وضعیت خوبی به صر نمی‌برم..."
 گفت: "اگر واقعاً گرسنه هستی امیدوارم بدانی که اینجا همیشه برای تو یک قابلمه‌ی کوچک سوپ گرم روی اجاق گاز آماده داریم."
 سکوت کردم، تا اندازه‌ای منقلب شده بودم، لحن صدایش به نظرم خیلی
 صمیمانه و بی‌رنگ و ریا می‌رسید.
 گفت: "گوش می‌دهی؟"

گفت: "بله، گوش می‌دهم، و گمان می‌کنم که حداکثر تا فردا ظهر برای خوردن قابلمه‌ی کوچک سوپم پیش شما بیایم. و در ضمن اگر باز هم به کسی احتیاج داشتید که مواظب بجهه‌ها باشد، من - من، نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم، زیانم بند آمده بود. از یک طرف نمی‌توانستم به خاطر کاری که همیشه بدون دریافت پول برای آنها انجام داده بودم، درخواست دستمزد کنم، و از طرف دیگر یاد آن داستان احمقانه‌ی تخم مرغی که به گرگور داده بودم افتدام. ساینه خنده دید و گفت:
 "چه می‌خواستی بگویی، حرفت را تمام کن." گفت: "منظورم این است که شاید بتوانید مرا به آشنایان و نزدیکان معرفی کنید، من تلفن دارم - و دستمزدم به

اندازه‌ی بقیه است و می‌توانم به خوبی از بچه‌ها مراقبت کنم.
او سکوت کرد، و می‌توانستم به خوبی حس کنم که او از این پیشنهاد من تکان خورد. گفت: «هانس، متأسفانه بیشتر از این نمی‌توانم صحبت کنم، اما به من بگو چه اتفاقی افتاده است؟» ظاهراً او تنها کسی درین بود که مقاله‌ی انتقادی کوسترت را نخوانده بود، و من به ذهنم رسید که او نمی‌توانسته از اتفاقی که بین من و ماری افتاده بود اطلاعی داشته باشد، چون او هیچ یک از اعضای گروه را نمی‌شناخت.

گفتمن: «ساینه، ماری از پیش من رفته است – و با شخصی به نام تسوبیفر ازدواج کرده است»

فریاد زد: «خدای من، چه می‌گویی، این حقیقت ندارد.»

گفتمن: «جراء، حقیقت دارد.»

او سکوت کرد، و من شنیدم که چگونه یک نفر با مشت به در باجه‌ی تلفن می‌کویید. مطمئناً دیوانه‌ای بود که می‌خواست به هم بازی اسکات خود خبر دهد که او چه طور می‌توانسته است به تنها یعنی تک خال دل را بدون سه ببرد. ساینه آهسته گفت: «حقش بود با او ازدواج می‌کردم، منظورم این است – آخ، تو خودت می‌دانی که منظورم چیست.»

گفتمن: «می‌دانم، من هم دلم می‌خواستم، اما بعداً معلوم شد که باید این گواهی لعنتی محضر را داشته باشیم و تازه ماری از من یک گواهی کتبی می‌خواست که بچه‌ها به روش کاتولیکی تربیت شوند و من باید زیر آن را امضا می‌کردم، می‌فهمی، می‌بایستی زیر آن را امضا می‌کردم.»

پرسید: «اما ازدواج شما که به خاطر این مسئله بهم نخورده است؟» صدای کوییدن به در باجه‌ی تلفن شدیدتر می‌شد.

گفتمن: «نمی‌دانم، یک دلیل آن همین بود – اما مسائل دیگری هم وجود دارد.

دارند که من از درک آنها عاجزم. ساینه عزیز، حالا خواهش می‌کنم گوشی را بگذار، والاًین آلمانی دیوانه و عصبی تو را در باجهی تلفن به قتل می‌رساند. سراسر این کشور پر از آدم‌های حیوان صفت است. گفت: "باید به من قول بدھی که پیش مایایی، و به حرفری که چند لحظه پیش گفتم فکر کنی: قابلمه‌ی سوپ تو تمام روز روی اجاق گاز انتظارت را می‌کشد." شنیدم که صدایش ضعیف شد، او هنوز زمزمه کنان می‌گفت: "خیلی ناجوانمردانه است، رذالت و پستی است"، اما او ظاهراً از شدت آشتفتگی و دستپاچگی گوشی رانه روی دسته‌ی تلفن بلکه روی آن میز کوچکی گذاشته بود که همیشه کتاب تلفن قرار دارد. صدای آن مردک را می‌شنیدم که می‌گفت: "بالآخره تمام شد"، اما به نظر می‌رسید که ساینه باجهی تلفن را ترک کرده است. داخل گوشی تلفن بلند فریاد زدم: "کمک، کمک". چنان نعره‌ای زده بودم که مردک سوجه شد و گوشی را برداشت و گفت: "آیا می‌توانم برایتان کاری انجام دهم؟" صدایش به نظر جدی، آماده به کمک و خیلی مردانه می‌رسید، و من قادر بودم از پشت تلفن حدس بزنم که او غذایی ترش خورده است، شاهماهی که داخل نمک خوابانده شده و یا چیزی شیه به آن. گفت: "لو، الو، و من گفتم: "شما آلمانی هستید؟ من اصولاً فقط با آلمانی‌ها حرف می‌زنم."

گفت: "اصل خوب و درستی است، چه مشکلی دارید؟" گفتم: "من نگران حزب دمکرات مسیحی هستم، شما هم که مطمئناً حزب دمکرات مسیحی را انتخاب می‌کنید؟" او با دلخوری گفت: "اما این که بدیهی است، و من گفتم: "حالا خیال‌م راحت شد، و گوشی را گذاشت.

۱. Lazarus برادر مریم مجلدیه و مارتا که پس از یوحتنا توسط عیسی مسیح بعد از مرگ دوباره زنده شد.

فصل بیست و یکم

می‌بایستی به آن آلمانی خیث، درست و حسابی ناسزا می‌گفتم و توهین می‌کردم، و از او می‌پرسیدم که آیا تا کنون به همسرش تجاوز کرده است یا نه، و اینکه آیا بازی اسکات را با دوامتیاز برده است یا نه و یا اینکه آیا در اداره با همکارانش یاوه گویی دو ساعته در باره‌ی جنگ را پشت سر گذاشته است یا نه. او صدای یک شوهر واقعی و یک آلمانی درستکار را داشت. صدای ساییه اموندز مرا تا اندازه‌ای تسلی داد، گرچه صدایش تا اندازه‌ای عصی و هیجان‌زده به نظر می‌رسید، اما می‌دانستم که او واقعاً رفتار ماری را ناپسند و غیرمنصفانه می‌دانست و اطمینان داشتم که قابلمه‌ی کوچک سوبی که وعده‌اش را به من داده بود به راستی روی اجاق گاز قرار دارد. او آشپزکار دانی بود، واگر دائم آبستن نبود و مدام نگاه "آخ امان از دست شما مردها" یش را به اطراف نمی‌انداخت، آن وقت خیلی شاداب و سرزنه بود و حتی در کاتولیک بودن هم به نوعی دلپذیرتر و مهربان‌تر از مشهورش کارل بود، مردی که به عقاید عجیب و غریب

خود درباره‌ی "مسائل جنسی" که در سمینارها ارائه می‌داد همچنان معتقد باقی مانده بود. نگاه‌های ملامت‌آمیز ساینه واقعاً متوجه تمام مردان بود و به ویژه وقتی به کارل، عامل اصلی این موقعیت دمثوارشان می‌افتداد، مملو از تیرگی و تقریباً تقام با خشم بود. من بیشتر موقع سعی می‌کرم با اجرای یکی از تمایش‌هایم، افکارش را منحرف کنم، آن وقت او به خنده می‌افتداد، آنقدر طولانی و تقام باشادی که اشک از چشمانش سرازیر می‌شد، اما اکثرآ خنده‌اش با گریه آمیخته می‌شد و دیگر اثری از خنده و شادی در چهره‌اش دیده نمی‌شد... و ماری مجبور می‌شد او را به بیرون هدایت کند و دلداری‌اش بدهد، در این حال کارل با قیافه‌ای که نشان دهنده آگاهی او از گناهش بود، پیش من می‌نشست و سرانجام از روی استیصال دفترهای مشق شاگردان را غلط‌گیری می‌کرد. بعضی وقت‌ها من هم در تصحیح کردن مشق‌های او کمک می‌کرم، به این ترتیب که با مدادی قرمز زیر غلط‌ها خط می‌کشیدم، اما او هرگز به من و کارم اعتمادی نداشت و به همین جهت دوباره تمام مشق‌ها را شخصاً کترل می‌کرد و هر بار از اینکه من زیر تمام غلط‌ها را به درستی خط کشیده بودم و همچوچز را از قلم نینداخته بودم عصبانی می‌شد. برایش قابل تصور نبود که من بتوانم چنین کاری را با دقت و درستی، آن‌طور که او می‌خواهد و در ذهنش است انجام دهم. تنها مسئله‌ی عملده‌ی کارل مشکل پول بود. اگر یک آپارتمان هفت اتاق داشت، بسیاری از هیجانات و آشفتگی‌های خانوادگی اجتناب‌پذیر بودند. یک بار به‌خاطر اختلاف نظر بر سر واژه‌ی "حدائق مخارج زندگی" بین من و او نزاعی سخت درگرفت. او به عنوان یک متخصص نابغه در رابطه با چنین مسائلی شهره‌ی خاص و عام بود، و اگر اشتباه نکنم، هم او بود که حدائق مخارج زندگی را برای یک شخص مجرد در یک شهر بزرگ، بدون در نظر گرفتن کرایه خانه، ابتدا هشتاد و چهار مارک و بعد هم هشتاد و شش مارک تخمین زد. دیگر

نخواستم در مقام مخالفت با او از حکایت تهوع آور و زشتی که یک بار درباره‌ی حداقل پولی که یک خانواده برای یک زندگی نسبتاً مرتفه نیاز دارد و اینکه خودش برای تأمین حداقل مخارج به چیزی حدود سی و پنج برابر بیشتر از آن چیزی که قبلًا تعیین کرده بود، احتیاج داشت، حرفي به میان بیاورم. از نظر او چنین اعتراض‌ها و مخالفت‌هایی جنبه‌ی شخصی و بی‌مزه‌ای به خود می‌گیرند، در حالی که آنچه در این بین به نظر بی‌مزه می‌رسید این بود که او به خودش اجازه می‌داد حداقل مخارج زندگی سایر مردم را تعیین کند. در آن مبلغ هشتاد و شش مارکی که ایشان در نظر گرفته بود، حتی مبلغی هم برای نیازهای فرهنگی در نظر گرفته شده بود؛ احتمالاً سینما یا روزنامه، و زمانی که از کارل پرسیدم آنها انتظار چه فیلمی را برای کسی که با حداقل مخارج، مجبور به گذراندن زندگی است دارند، مثلًاً فیلمی با بیان ارزش‌های تربیتی – به شدت عصانی شد، و زمانی که نظرش را درباره‌ی "نوسازی و تجدید موجودی لباس" جویا شدم، و اینکه آیا آنها یک پیرمرد مهریان و خوش قلب را از وزارتاخانه اجیر می‌کنند که شهر بن را زیر پا بگذارد و به مسئولین گزارش دهد که یک شلوار چه قدر باید پای یک انسان با حداقل مخارج زندگی باشد تا پاره شود. آنچا بود که زنش به زبان آمد و گفت که من بیش از اندازه و به شکلی خطرونا که به موشکافی مسائل خصوصی می‌پردازم، و من به او گفتم که در مقایسه با نظریات آنها طرح زمان‌بندی شده‌ی کمونیست‌ها برای دوام دستمال کاغذی انسان‌ها معقول تر به نظر می‌رسد، و آنها حداقل برای توجیه کارشان به دنبال بهانه‌های ماوراء الطیعه نمی‌گردند اما در جایی که مسیحیانی مثل شوهر او برای رسیدن به اهداف و مقاصدشان از انجام هیچ کار مزورانه و غیرقابل باوری چشم‌پوشی نمی‌کنند – اینجا بود که همسرش ادعای کرد من مادی گرا هستم و فوهی در کم مسائلی چون فدا کاری، اندوه و درد، سرنوشت و فقر را ندارم، ولی من در زندگی کارل اموندز اثری از فدا کاری،

اندوه، سرنوشت و تنگدستی و فقر ندیده بودم. او درآمد خیلی خوبی دارد، و آنچه در رابطه با سرنوشت و بزرگی در زندگی او خود را نشان می‌داد و جلوه می‌کرد، آشفتگی، حالتی عصبی و خشم بود، چون او می‌دانست که هرگز توانایی پرداخت اجاره‌ی یک آپارتمان بزرگ و مطابق میل و درخور خود و خانواده‌اش را نخواهد داشت. وقتی برایم مسجل شد که کارل اموندز تنها کسی است که می‌توانم از او تقاضای پول کنم، تازه بی به بدی موقعیتی که در آن قرار گرفته بودم، بردم. من حتی یک پفیک هم نداشتم.

فصل بیست و دوم

من همچنین می‌دانستم که هیچ‌کدام از کارهایی را که در ذهنم بود انجام نمی‌دادم؛ به رم نمی‌رفتم و با پاپ صحبت نمی‌کردم یا فردا بعد از ظهر در دوره‌ی مادرم سیگار و سیگار برگ و بادام زمینی کش نمی‌رفتم. من حتی قدرت این را نداشتم که به اره کشی با برادرم لتو فکر کنم. هرگونه تلاشی برای گره‌زدن نخ‌های عروسک خیمه شب‌بازی و بالاکشیدن خودم از آن باشکست روپرتو می‌شد. فکر می‌کردم که سرانجام مجبور خواهم شد از همین کینکل پول قرض کنم، همچنین از زومرویلد و حتی از فردبویل سادیست، که احتمالاً یک سکه‌ی پنج مارکی را بالای سرم نگه می‌داشت و مرا مجبور می‌کرد تا برای تصاحب آن به هوا پرم. خوشحال می‌شدم اگر حتی مونیکا سیلوز مرا به صرف قهوه دعوت می‌کرد، نه به خاطر خودش بلکه صرفاً به خاطر اینکه می‌توانستم یک فنجان قهوه‌ی مجانی بنوشم. حاضر بودم حتی به بلابروزن نادان هم تلفن بزنم، کسی برایش خودشیرینی کنم و بگویم که دیگر حتی راجع به میزان کمک مالی که

می خواهد بکند هم سؤالی نخواهم کرد و اینکه هر مبلغ ناچیزی هم که باشد با کمال میل می پذیرم، آن گاه دور از ذهن نبود که روزی پیش زومرویلد بروم؛ برایش به شکل "قانع کننده‌ای" توضیح بدhem که پیشمان هستم و با علم و آگاهی آماده‌ی گرویدن به آین کاتولیک‌ها می‌باشم و آن وقت وحشتاک‌ترین اتفاق ممکن به وقوع می‌پیوست: زومرویلد برنامه‌ی آشتی‌کنان من با ماری و تسوپفر را صحته‌سازی می‌کرد، اما اگر پدرم بفهمد که من تغیر مسلک داده‌ام، احتمالاً اصلاً دیگر به من تحت هیچ شرایطی کمک نخواهد کرد. ظاهرًا کاتولیک شدن من وحشتاک‌ترین اتفاق ممکن برای او بود. می‌بايستی درباره‌ی این قضیه به درستی فکر می‌کردم: انتخاب من رنگ قرمز و سیاه نبود بلکه یا قهوه‌ای تیره یا سیاه بود؛ یعنی یاز غال سنگ و یا کلیسا. من آن چیزی می‌شدم که آنها مدت‌های مديدة انتظار آن را داشتند: یک مرد واقعی پخته و بی‌طرف که درست قضایت می‌کند و حاضر است در کلوب آفایان به بازی اسکات پردازد. هنوز چند شانس دیگر برایم باقی مانده بود: لئو، هاینریش بلن، پدربرزگ و تسونر که قصد داشت از من به عنوان یک گیتاریست احساساتی و عاطفی حمایت کند، می‌توانست بخوانم: "وقتی بادر موهای تو می‌وژد، می‌دانم تو مال منی." یک بار این قطعه را برای ماری خوانده بودم، و او هم گوش‌هایش را گرفته بود و می‌گفت که به نظرش شعرم خیلی زشت و نفرت‌انگیز است، دست آخر اگر هم برایم راه چاره‌ای باقی نمی‌ماند. می‌توانستم سراغ کمونیست‌ها بروم و برایشان چند قطعه نمایش بازی کنم، برنامه‌هایی که آنها به عنوان قطعات ضد سرمایه‌داری درجه‌بندی می‌کردند و رضایتشان بدین وسیله جلب می‌شد.

به راستی هم یک بار به شهر ارفورت^۱ رفتم و چند نفر از اعضای یک انجمن فرهنگی را ملاقات کردم. آنها در ایستگاه راه‌آهن با دسته‌های بزرگ گل، و تجمل نسبتاً زیاد از ما استقبال کردند، و پس از آن در هتل هم با ماهی قزل‌آلاء،

خاویار و شراب خنک از ما پذیرایی گرمی کردند. آن وقت از ما پرسیدند که چه قسمت‌هایی از شهر ارفورت برایمان جالب است تا به ما نشان دهند. گفتم دوست دارم جایی را که لوتر در آنجا تر دکترای خود را ایراد کرده است بینم، و ماری گفت که مبنیه است در شهر ارفورت یک دانشگاه علوم دینی کاتولیک وجود دارد، از آنجایی که به زندگی مذهبی علاقمند است، میل دارد این دانشگاه را از نزدیک ببیند. آنها هم با شنیدن این حرف ماری حسابی ترش کردند اما کاری از دستشان ساخته نبود، و خلاصه موقعیت ناخوشایندی به وجود آمد: هم برای این انجمن فرهنگی، هم برای عالمان الهیات و هم برای ما، عالمان الهیات گمان کرده بودند که ما با این نادان‌ها رابطه‌ای داریم، و هیچ کس هم با ماری به گفتنگوی رو راست و علنی ننشت، حتی زمانی که ماری درباره‌ی اعتقادات و ایمان با یک پروفسور دانشگاه به بحث و تبادل نظر پرداخت. پروفسور به نحوی بی برده بود که ماری همسر رسمی من نیست. او در حضور سایر همکارانش از ماری پرسید: "آیا شما واقعاً کاتولیک هستید؟" و ماری هم از خجالت مثل لبو سرخ شد و گفت: "بله، حتی اگر در گناه دست و پا بزنم، همچنان یک کاتولیک وفادار باقی خواهم ماند." جو بسیار بدی بود، به ویژه وقتی من و ماری بی بردیم که زن و شوهر نبودن ما آنها را نجانده و اصلاً از این مسئله خوششان نیامده است، وقتی من و ماری برای صرف قهقهه به هتل باز گشتمیم، یکی از آنها این مطلب را خاطر نشان کرد که شکل‌های مختلفی از هرج و مرچ طلبی درین مردم طبقه‌ی متوسط وجود دارد که مورد تأیید او نیست. سپس از من درباره‌ی برنامه‌هایی که در شهرهای لاپزیک^۲ و روستوک^۳ می‌خواستم اجرا کنم سؤالاتی کردند و خواستند بدانند آیا من برنامه‌ی "کاردینال"، "ورود به بن" و "جلسه‌ی شورای نظارت" را اجرامی کنم یا نه.

(هرگز نتوانستم بفهم که آنها از کجا از برنامه‌ی کاردینال با خبر شده بودند،

چون این برنامه را فقط خودم تمرین کرده بودم، ماری هم از آن اطلاع داشت، و از من خواهش کرده بود که این برنامه را همیج وقت روی صحنه نبرم، چون کاردینال‌ها لباس قرمز رنگ را که همانا نشان و سمبول یک شهید است بر تن دارند). و من گفتم نه، من باید ابتدا تا حدودی با شرایط زندگی اجتماعی در اینجا آشنا شوم، زیرا هنر کمدی در این نهفته است که ما موقعیت اجتماعی واقعی و حقیقی زندگی انسان‌ها را به شکل انتزاعی و به گونه‌ای که با زندگی روزمره‌شان همیج تفاوتی ندارد به نمایش در آوریم و در آن محیط نه از شهر بن خبری بود و نه از هیئت‌های شورای نظارت و نه از کاردینال‌ها. به این ترتیب اجرای چنین برنامه‌هایی در آنجا چندان جالب به نظر نمی‌رسید. آنها باشیدن این نظریه‌ی من پریشان احوال و بی قرار شدند، حتی یکی از آنها رنگش پرید و گفت تصویرش از من و برنامه‌هایم چیز دیگری بوده است و من هم در جوابش گفتم که من هم تصور دیگری داشته‌ام. گفتم که شاید بعد از مقداری تمرین، برنامه‌هایی مثل "جله‌ی کمیته‌ی محلی" یا "شورای فرهنگی تشکیل جلسه می‌دهد"، یا "کنگره‌ی حزبی، رئیس جدید را انتخاب می‌کند" یا "افورت، شهر گل" را اجرا کنم؛ البته اطراف ایستگاه راه‌آهن شهر ارفورت شیه همه چیز بود غیر از گل - اما سرانجام یکی از آنها از جایش برخاست و گفت که از نظر آنها هر گونه تبلیغ علیه طبقه‌ی کارگر محاکوم است و اجازه نمایش پیدا نخواهد کرد. او هنگام صحبت کردن رنگش را کاملاً باخته بود - اما چند نفر دیگر لااقل این شجاعت را داشتند که تبسیم کنند.

در پاسخ به او توضیح دادم که کمی تمرین و بعد هم اجرای برنامه‌ی "کنگره‌ی حزبی، رئیس جدید را انتخاب می‌کند" به همیج وجه تبلیغات علیه طبقه کارگر نیست، و اشتباه احمقانه‌ی من این بود که به عوض کنگره‌ی حزبی، کنگره‌ی حزبی گفتم، و همین مسئله باعث شد که این عضو انجمن فرهنگی

غیرتی شود، و چنان با مشت بر روی میز کوید که خامه‌ی روی کیک من به هوا پرتاب شد و فربادزنان گفت: "ما در مورد شما خیلی اشتباه کردیم، خیلی اشتباه کردیم"؛ و من هم گفتم: "باین حساب فکر می‌کنم وقت آن رسیده که چمدانم را بیندم واز اینجا بروم"؛ و او در جواب من گفت: "بله، بهتر است هر چه زودتر اینجا را ترک کنید، با اولین قطار می‌توانید از اینجا بروید". گفتم که من می‌توانم به جای عنوان برنامه‌ی "کنگره‌ی حزبی" از "جلسه‌ی کمیته‌ی حزب" استفاده کنم، چون آنجا تنها در مورد مسائلی تصمیم‌گیری به عمل می‌آید که قبلاً در مورد آنها تصمیم‌گیری نهایی به عمل آمده است. با شنیدن این حرف، آنها رفتاری به غایت غیرمودبانه در پیش گرفتند، همه از جایشان برخاستند و سالن را ترک کردند و حتی پول قهوه‌ای را که نوشیده بودیم نپرداختند. ماری گریه می‌کرد، و من چیزی نمانده بود که زیر گوش یکی بزدم و عقده‌ی دلم را خالی کنم، وقتی به ایستگاه راه‌آهن رفیم تا با اولین قطار آنجارا ترک کنیم، نه اثرباره از یک باربر آنجا دیده می‌شد و نه مأموری که ما را راهنمایی کنند، بنابراین مجبور بودیم خودمان چمدان‌هایمان را کشان کشان تا قطار حمل کنیم، چیزی که من از آن نفرت دارم. خوشبختانه در ایستگاه راه‌آهن یکی از آن جوانان دانشجوی علوم دینی، که ماری آن روز صبح با آنها صحبت می‌کرد، مارا دید. او با دیدن ما سرخ شد، اما چمدان‌های سنگین را از دست ماری گریان گرفت، و ماری هم نجوا کنان تمام وقت از او می‌خواست که خودش را به خاطر ما به دردرس نیندازد.

اقامتمان در ارفورت خیلی نفرت‌انگیز بود. ما در مجموع فقط شش یا هفت ساعت آنجا بودیم، اما در این مدت کم، اوقات را به همه، اعم از دانشجویان علوم دینی و اعضای انجمن فرهنگی و مسئولین حرام کردیم.

هنگامی که در پیرا^۴ از قطار پیاده شدیم و به هتلی رفتیم، ماری تمام وقت هنوز گریه می‌کرد، صبح هم یک نامه‌ی مفصل برای آن دانشجوی الهیات که به

ما کمک کرده بود نوشت، اما ما هرگز اطلاع پیدا نکردیم که آیا نامه به دستش رسیده بود یا نه.

گمان کرده بودم که آشتبی من با ماری و تسوپنر شاید روزی آخرین کاری باشد که در زندگی ام انجام دهم، اما تسلیم شدن به آن مردگی متعصب رنگ پریده و قبول اجرای نمایش کاردینال در حضور آنها آخرین کاری بود که امکان داشت در زندگی ام انجام دهم. هنوز نتو، هاینریش بلن، موئیکا سیلوز، تسونر، پدربرز رگ و قابلمهی کوچک سوب پیش سایبینه اموندز را داشتم، و می‌توانستم با نگهداری از بچه‌ها کمی پول در یاورم، حاضر بودم تعهد کتبی بدهم که به بچه‌ها زرده تخم مرغ ندهم. ظاهراً مادران آلمانی تحمل چنین کارهایی را ندارند. چیزی که دیگران از آن به عنوان "ازرش واقعی هنر" نام می‌برند، در نظر من خیلی بی‌ارزش است، اما مورد تمسخر قرار دادن شوراهای نظارت در جایی که اصلاً چنین شورایی وجود خارجی ندارد، عملی غیر منصفانه و ابلهانه است.

یک بار روی نمایشنامه‌ای نسبتاً بلند تحت عنوان "زنرال" مدت‌ها کار و تمرین کردم، و زمانی که آن را اجرا کردم، برنامه با استقبال روپرورد و به قول افراد جمع ما از آن به عنوان برنامه‌ای موقفيت آمیز یاد می‌شد: به این معنی که انسان‌های واقعی، یا به آن خنده دیدند و یا از دیدن آن خشمگین شدند. وقتی پس از پایان برنامه، من با غرور از این موقفيت به رختکن رفتم، یک زن پیر کوتاه قد انتظارم را می‌کشید. من معمولاً بعد از هر نمایش تا اندازه‌ای عصی هستم و تنها می‌توانم وجود ماری را در اطرافم تحمل کنم، اما ماری این زن پیر را به رختکن من راه داده بود. او قبل از اینکه من در رختکن را بیندم شروع به صحبت کرد، و برایم توضیح داد که شوهر او هم قبلاً زنرال بوده و در جنگ کشته شده است، اما قبل از مرگ نامه‌ای برایش نوشته و از او تقاضا کرده است که از پذیرفتن حقوق

بازنشستگی اش خودداری کند. او گفت: "شما هنوز خیلی جوان هستید، اما مطمئناً می‌فهمید که منظور من چیست" - و از رختکن بیرون رفت. از آن به بعد دیگر توانستم برنامه‌ی ژنرال را اجرا کنم. نشریه‌ای که خود را چپ می‌نامد، نوشت که من احتمالاً از عکس العمل مخالفین ترسیده‌ام، و نشریه‌ای که خود را راست می‌نامد، نوشت که من متوجه شده بودم که با این برنامه به نوعی با بلوک شرق تشریک مساعی کرده‌ام، و نشریه‌ای بی‌طرف هم نوشت که من ظاهراً با قطع این برنامه هرگونه تعهد و انعام وظیفه را زیر پا گذاشته‌ام. اما علت واقعی اینکه من این نمایش را دیگر نمی‌توانستم اجرا کنم این بود که باید دائم به آن پیروزی کوتاه‌قدم فکر می‌کردم که بعد از نمایش احتمالاً از طرف همه مورد تسخیر و استهزا قرار می‌گرفت. هر وقت از کاری لذت نمی‌بردم و برایم جالب نبود، از انجام آن خودداری می‌کردم. - توضیح دادن چنین مسئله‌ای برای یک روزنامه‌نگار کاری بس دشوار و پیچیده است. این جماعت باید همیشه و همه جا بوبکشد و اخبار را با توجه به دیدگاه خودش به شکلی جنجالی مطرح کند، و آن قدر روزنامه‌نگار کچ اندیش و کینه‌توز وجود دارد که اصلاً برایش قابل درک نیست که او شخصاً یک هنرمند نیست و ابزار لازم برای هنرمندشدن را نیز در اختیار ندارد و در وجودش نیست و نمی‌تواند با افراد هنرمند نیز ارتباط برقرار کند. طبیعی است که در چنین شرایطی آنها متول به حریه‌ی جنجال و تحریف می‌شوند و چرنگویی می‌کنند، آنهم در حضور دختران زیبا و جوان که هنوز به اندازه‌ی کافی دارای تجربه نیستند و زود باورنند و ممکن است هر آدم کثیفی را نیز ستایش کنند، آنهم تنها به این دلیل که او در روزنامه "نفوذ" دارد و می‌تواند حرفش را به گوش افکار عمومی برساند. امروزه شکل‌های عجیب و غریب و ناشناخته‌ای از فحشا وجود دارد که در قیاس با آن، فحشای واقعی، حرفه‌ای شرافتمدانه و درست به حساب می‌آید: چون در فاحشه‌خانه حداقل در مقابل

پول چیزی هم عرضه می‌گردد.

حتی تصور اینکه خود را تسليم این راه، یعنی عطوفت و عشق قابل خرید و فروش بکنم، تا قدری سبکابال شوم، برایم دور از ذهن بود: چون پولی در باساط نداشت. ماری در این بین در هتلی واقع در رم مشغول امتحان کردن شال اسپانیایی امش است تا به عنوان اولین نماینده زن کاتولیک‌های آلمان با شایستگی به حضور پاپ شرفیاب شود. ماری بعد از مراجعت به بن از هر امکانی که برایش پیش می‌آمد از سفرش به رم صحبت می‌کرد، در مجالس مختلف چای می‌نوشید، می‌خندید، در جلسات کمیته شرکت می‌کرد و نمایشگاه هنرهای مذهبی را افتتاح می‌کرد و به دنبال یک خیاط مناسب خبرهای زن می‌گشت. تمام زنانی که درین به مشکل رسمی و محضری ازدواج می‌کردند، به دنبال خیاطهای زن مناسب و شایسته می‌گشتند.

ماری به عنوان بانوی اول کاتولیک‌های آلمان، با فنجان چای یا لیوان شراب در دست: آیا شما تا به حال کاردینال شیرین و کوچولوی ماراکه فردا از مجسمه‌ی مریم اثر کروگرت^۵ پرده برداری می‌کنیده‌اید؟ آخ، ظاهراً حتی در اینالیا هم کاردینال‌ها نجیب‌زاده و شوالیه هستند. خیلی جالب و شیرین است.

دیگر حتی قادر نبودم لنگ‌لنگان راه بروم، واقعاً فقط می‌توانستم روی زمین بخزم، خودم را کشان کشان به بالکن رسانیدم تا کمی هوای وطن را استنشاق کنم: حتی هوای وطن هم چندان کمکم نکرد. تقریباً دو ساعت از ورودم به بن می‌گذشت، و هوای بن به عنوان تغییر آب و هوا بعد از دو ساعت، دیگر چندان لذت‌بخش و مطبوع نبود.

به یادم آمد که آنها در واقع پایین‌ماندن ماری به مذهب کاتولیک را مدیون و سپاس‌گذار من هستند. او زمانی در بحرانی وحشتاک قرار داشت، سرخوردگی از کسانی مثل کینکل، همچنین زومروبلد، و مردی مثل بلوترت، که شاید حتی

شخص معتقد، مذهبی و مقدسی مثل فرانسیسکوس^۶ را به کفر و بی‌دینی می‌کشانندند. طوری شده بود که ماری تا مدت‌ها به کلیسا هم نمی‌رفت، دیگر به این هم فکر نمی‌کرد که به عقد رسمی من در آید، او دچار نوعی لجاجت و سرکشی شده بود و ابتدا سه سال بعد از اینکه مابین راترک کرده بودیم، دوباره به جمع و گروه پیوست، گرچه آنها دائم او را دعوت می‌کردند. آن زمان به او گفتم که سرخوردگی و ناامیدی دلیل موجهی به حساب نمی‌آید. اگر او اعتقاد به مسئله‌ای دارد، هزاران نفر مثل فردیویل هم نمی‌توانند آن چیزی را که او به آن اعتقاد دارد و معتقد به حقیقت داشتن آن است تادرست و غیر حقیقی جلوه دهند، و دست آخر هم گفتم که کسی مثل تسوپفر، گرچه تا اندازه‌ای رفتاری تشریفاتی دارد و به هیچ وجه هم از آن تیپ‌هایی نیست که من خوش می‌آید، اما به عنوان یک کاتولیک معتقد مورد قبول من است.

درست است که کاتولیک پاییند و معتقد زیاد وجود دارد، برایش چندین کشیش را نام برم که وعظه‌ایشان را شنیده بودم، مثلاً پاپ، گاری کوپر^۷، آلک گینس را به خاطرش آوردم و او هم به حمایت از پاپ یوحنا و تسوپفر می‌پرداخت. شگفت‌آور و حیرت‌انگیز این بود که ماری از هاینریش بلن حرفي به میان نمی‌آورد، بر عکس، می‌گفت که او به نظرش کثیف است. قدری دست‌پاچه شده بود و رفتارش در برخورد با او طوری بود که شک مرابانگیخت که نکند هاینریش خودش را به ماری "نژدیک" کرده باشد. من هرگز از ماری در این باره چیزی نپرمی‌دم، اما شک من به او بیش از اندازه زیاد شده بود، وقتی یاد صاحب‌خانه‌ی هاینریش می‌افتم، تصورش برایم چندان دور از ذهن نیست که او با دخترها مناسباتی "نژدیک" داشته باشد. تصور آنهم برایم کریه و نفرت‌انگیز بود، اما می‌توانستم آن را درک کنم، همان طور که برخی از چیزهای زشت و نفرت‌انگیز در آموزشگاه شبانه‌روزی امری کاملاً عادی به شمار می‌آمد و من

هم آنها را در کم می‌کرد.

تازه در آن وضعیت به خاطرم آمد که این خودم بودم که حرف پاپ یوهانس و تسویفر را وقتی ماری دچار تزلزل عقیدتی می‌شد، به عنوان تسلی و قوت قلب پیش می‌کشیدم. رفتار من در مقابل مذهب کاتولیک کاملاً منصفانه و بی‌طرفانه بود، اما از آنجایی که اعتقاد ماری به آن به شکلی طبیعی و بی‌رنگ و ریا بود، می‌بایستی سعی می‌کردم که این حالت همچنان در او پایدار بماند.

هر وقت او خواب می‌مائدیدارش می‌کردم که به موقع به کلیسا برسد. خیلی وقت‌ها حتی پول تاکسی اش را هم می‌دادم تا به موقع برسد، و یا اگر در مناطق پروستان نشین بودیم، سعی می‌کردم برایش ترتیب شرکت در مراسم مذهبی کاتولیکی را بدهم، و او همیشه می‌گفت که این به ویژه لطف بزرگی است که من در حلقش می‌کنم، اما دستمزدم این بود که زیر این تعهد نامه‌ی کتنی لعنتی را امضا کنم که بچه‌ها به شیوه‌ی کاتولیک‌ها تربیت شوند.

خیلی وقت‌ها با یکدیگر درباره‌ی بچه‌هایمان گفتگو و بحث می‌کردیم، من از دیدن بچه‌ها خوشحال شده بودم، با آنها حرف زده بودم، حتی آنها را در آغوش گرفته بودم، زرده‌ی تخم مرغ در شیر ریخته بودم، تنها چیزی که موجبات پریشانی مرا فراهم می‌ساخت محل زندگی بچه‌ها بود، این واقعیت که ما باید در هتل‌ها زندگی می‌کردیم، و در آنجا هم اکثراً فقط با بچه‌های میلیونرها یا پادشاهان به خوبی رفتار می‌شد فکرم را مشغول کرده بود. اما بر سر بچه‌هایی که پدرشان میلیونر یا شاه نیست، یا در هر حال به ویژه جوان‌ها، قبل از هر چیز نعره می‌زنند که: "هی! اینجا خانه‌ی خودت نیست که هر کار خواستی بکنی"، اتهامی که سه معنی دارد، نخست اینکه فرض بر این گذاشته می‌شود که انسان در خانه‌ی خودش رفتارش مثل خوک است، دوم اینکه آدم فقط زمانی احساس خوشایند و خوبی دارد که رفتارش درست مثل یک خوک باشد، و سوم اینکه هیچ بچه‌ای

مجاز نیست به هیچ قیمتی به عنوان یک کودک از زندگی لذت ببرد و خود را خوش و شاد احساس کند. دختر بچه‌ها این شانس را دارند که همیشه "شیرین" نامیده می‌شوند و با آنها به خوبی رفتار می‌شود، اما به پسر بچه‌ها ابتداء تشریف می‌زند و می‌توپند، به خصوص وقتی که پدر و مادرها یاشان در کنار آنها نیستند. برای آلمانی‌ها همه‌ی پسر بچه‌ها بی تربیت هستند، صفت بی تربیت همیشه با اسم پسر ادغام شده است. اگر کسی به این فکر بیفتند که واژه‌هایی را که والدین در ارتباط با فرزندانشان استفاده می‌کنند یک بار کنترل کند، آن وقت متوجه خواهد شد که لغتنامه‌ی روزنامه‌ی یلد^۸ در مقایسه با آن، چیزی شیوه به واژه‌نامه‌ی برادران گریم^۹ است. چندان دور نخواهد بود زمانی که والدین آلمانی با فرزندانشان تنها به زبان کالیک گونه صحبت کنند؛ او، چه خوب و او، چه نفرات انگیز؛ چند وقت یک بار هم برای بیان خواسته‌ها یاشان از جملات متفاوتی چون "مخالفت نباشد" یا "تو از این مسائل سر در نمی‌آوری" استفاده خواهند کرد. باماری حتی در این باره صحبت کرده بودم که بچه‌ها چه جور لباس پوشند، او نظرش بارانی‌های روشن و زیبا بود، اما من موافق با بادگیر و بارانی‌های نیم تنه بودم، چون تصور می‌کردم که یک بچه با یک بارانی بلند روشن و شیک هرگز در چاله‌های پراز آب قادر به بازی کردن نیست، در حالی که بادگیرهای نیم تنه برای این کار خیلی مناسب هستند. همیشه فکر می‌کردم فرزندمان دختر خواهد بود، می‌گفتم که دخترمان با یک بارانی نیم تنه، هم گرم می‌ماند و هم پاهاش آزاد هستند، وقتی سنگ در چاله‌های پراز آب پرتاپ کند بارانی‌اش کثیف و خیس نمی‌شود و احتمالاً تنها پاهاش کمی خیس می‌شوند، اگر هم می‌خواست با قوطی کنسروهای خالی آب بازی کند، فقط احتمال داشت که پاهاش کمی بر اثر ترشح آب خیس شوند و نه بارانی‌اش. اما ماری براین عقیده بود که دخترمان اگر بارانی بلند و روشن پوشد، آن وقت بیشتر به خودش توجه می‌کند و مواظب

است که لباس‌هایش تمیز بمانند، اما اینکه آیا اصلاً بچه‌های ما واقعاً اجازه خواهند داشت در چاله‌های پراز آب بازی کنند، هرگز به شکل اساسی روش نشد. ماری همیشه لبخندی می‌زد و از زیر پاسخ به این سؤال شانه خالی می‌کرد و می‌گفت: "بهتر است منتظر بمانیم تا بینیم چه پیش می‌آید."

اگر ماری از تسویه‌نر بچه‌دار شود، آن وقت او نه می‌تواند بادگیر نیم ته به تن شان کند و نه بارانی بلند شیک روش، او باید بچه‌ها را بدون بارانی به بیرون بفرستد، چون ما درباره‌ی انواع بارانی‌ها به اندازه کافی صحبت کرده بودیم. ما حتی درباره‌ی شلوارک‌های کوتاه و بلند، لباس زیر، جوراب و کفش آنها هم صحبت کرده بودیم - او اگر بخواهد احساس فحشا و خیانت نکند، مجبور است اجازه دهد بچه‌ها کاملاً عربان در خیابان‌های شهر بن تردد کنند. من همچنین اصلانمی دانستم که او به بچه‌هایش برای خوردن چه خواهد داد: ما درباره‌ی انواع غذایها و روش‌های تغذیه با یکدیگر صحبت کرده بودیم و با یکدیگر هم عقیده بودیم که بچه‌ها را طوری بار بیاوریم که شکم‌ونباشند و لازم نباشد تمام وقت شیر، حریره یا چیز دیگری به دهانشان بگذاریم. دوست نداشتم که به بچه‌هایم به زور غذا بدhem، وقتی می‌دیدم که ساینه امونیز چه گونه به بچه‌های اویش، به ویژه بزرگ‌ترینشان که کارل به طور غریبی او را ادل ترود^{۱۰} می‌نامید، به زور غذا می‌داد، حالم بهم می‌خورد. حتی با ماری هم درباره‌ی تغذیه‌ی بچه با زرده‌ی تخم مرغ کارمان به دعوا و مشاجره کشید. او مخالف تخم مرغ دادن به بچه بود، و در حین مشاجره گفت که تخم مرغ غذای مردم شروتمند و پولدار است، بعد هم رخسارش سرخ شد، و من مجبور بودم که او را دلداری بدhem. از آنجایی که من از خانواده شنیرهای پولدار و سهامداران زغال سنگ هستم، به این مسئله عادت کرده‌ام که با من به گونه‌ای دیگر سوای سایر مردم رفتار شود، و ماری هم فقط دو بار با من رفتار ناشایستی داشت و با طعنه و کنایه صحبت کرد:

روز اول، زمانی که من به آشپزخانه نزد او رفتم و با یکدیگر دربارهٔ تخم مرغ صحبت کردیم. اینکه انسان فرزند خانوادهٔ ثروتمندی است خود موضوعی مشترک‌ترینه است، به ویژه اگر آدم از ثروت چنین خانوادهٔ متمولی چیزی هم نصیب نبرد. در خانه‌ی ما تخم مرغ به ندرت یافت می‌شد، مادرم معتقد بود که تخم مرغ غذایی بُی‌نهایت مضر است. این موضوع در مورد خانواده‌ی ادگار وینکن که تخم مرغ زیاد می‌خوردند به شکل ناخوشایند دیگری تغییر و تفسیر می‌شد. همه‌جا او را به عنوان "بچه کارگر" معرفی می‌کردند و می‌شناختند؛ حتی کشیش‌هایی وجود داشتند که به هنگام معرفی او می‌گفتند: "یک بچه کارگر واقعی"، و این را طوری ادا می‌کردند که گویی می‌خواستند بگویند: اینجا رانگاه کنید، او حتی شاخ هم ندارد و کاملاً باهوش به نظر می‌رسد. لازم بود که در کمیته‌ی مرکزی مادرم یک بار به شکل جدی دربارهٔ مشکل نژادی به بحث و گفتگو پردازند. تنها کسانی که به خاطر خانواده‌ام رفتارشان با من تغییری نکرد و به من به چشم دیگری نگاه نکردند، خانواده وینکن و پدر ماری بودند. آنها از اینکه من از خانواده شیرهای سهامدار در کارخانه‌های زغال سنگ بودم هیچ وقت چیزی به دل نگرفتند.

1. Erfurt 2. Leipzig 3. Rostock

4. Bebra 5. Kroegert 6. Franziskus

7. Gary Cooper 8. Bild 9. Grimm 10. Edeltrud

فصل بیست و سوم

وقتی به خود آمدم، دیدم هنوز در بالکن ایستاده‌ام و مشغول تماشای بن هستم. نرده‌هارا محکم گرفتم، زانویم خیلی درد می‌کرد، اما سکه‌ی یک مارکی را که به پایین پرتاب کرده بودم مرا پریشان می‌ساخت. خیلی دلم می‌خواست که آن یک مارکی را دوباره به دست می‌آوردم. اما نمی‌توانستم پایین بروم و در خیابان به جستجوی آن بپردازم، هر لحظه مسکن بود لتو از راه سر برسد. بالآخره زمانی کار خوردن آلو و خامه و دعای شام پایان می‌یافت. قادر نبودم سکه‌ی یک مارکی را در خیابان کشف کنم: ارتفاع بالکن تا سطح خیابان زیاد بود، و تنها در افانه‌هاست که سکه‌های پول به شکل واضحی برق می‌زنند، طوری که یافتنش خیلی ساده است. برای اولین بار بود که با از دست دادن کمی پول احساس پشیمانی می‌کردم: این سکه‌ی یک مارکی به معنای دوازده عدد سیگار، دو تا بلیط تراموا و یک ساندویچ سوسیس بود. بدون پشیمانی و ندامت، اما با اندوه به اضافه بهای بلیط‌ها و اختلاف بهای بلیط درجه یک و دویی که ما برای

مادریز رگ‌ها پرداخت کرده بودیم فکر کردم، دقیقاً به غمگینی جوانی که به بوسه‌هایی فکر می‌کند که زمانی به دختری داده است، دختری که حالا با مرد دیگری ازدواج کرده است. به لتو امید زیادی نداشتم، او تصورات عجیب و غریبی درباره‌ی پول داشت، تقریباً مثل دیدگاهی که یک راهبه درباره‌ی "عشق" مشروع دارد.

علیرغم اینکه همه جا کاملاً روشن و نورانی بود، چیزی که به مانند سکه‌ای برق بزنند به چشم نمی‌خورد؛ فقط ماشین‌ها، تراموا، اتوبوس و اهالی شهر بن دیده می‌شدند. امیدوار بودم که سکه‌ی یک مارکی از سقف تراموا به پایین نیفتاده باشد و یک نفر آن را در ایستگاه مخصوص توقف ترامواها پیدا کند.

طبیعی است که می‌توانستم به دست و پای کلیسا‌ی پروستان بیفتم و تقاضای کمک بکنم. فقط؛ وقتی به فکر تقاضای کمک از کسی می‌افتدام، احساس سرما و لرزش می‌کرم. می‌توانستم برای کمک به پای لوتر بیفتم، اما به پای کلیسا‌ی پروستان هرگز. اگر قرار بود چاپلوسی کنم، دلم می‌خواست با موفقیت و پیروزمندانه چاپلوسی کنم، و تا آنجاکه ممکن است از این کار لذت ببرم. برایم این لذت بخش بود که چاپلوسی یک کاتولیک را بکنم، آن وقت باید شش ماه آفتابی نمی‌شدم، و سپس آن قدر به مجالس وعظ زومرویله می‌رفتم، تا جایی که مانند زخمی که بر اثر تجمع باکتری‌ها چرک می‌کند و می‌گندد، وجودم پر از عقاید کاتولیکی شود. اما با این کار خود آخرین شانس را که همانا جلب نظر پدرم و امکان امضای چک‌های غیرنقدی در یکی از دفاتر کارخانه‌های زغال سنگ بود را از دست می‌دادم. شاید هم مادرم برایم جایی در کمیته‌ی مرکزی امش دست و پا می‌کرد و به من این امکان را می‌داد که آنچنانظریه‌های خود درباره‌ی مسائل نزدی را به اطلاع همه برسانم. آن وقت می‌توانستم به آمریکا سفر کنم و آنجا در کلوب زنان به عنوان شاهد زنده، پشیمانی و ندامت

نسل جوان آلمان را ابراز کنم. فقط مسئله این بود که من در مورد خودم دلیلی برای ابراز ندامت بابت مسئله‌ای نمی‌دیدم، اصلاً، و بنابراین می‌بایستی فقط چاپلوسی می‌کردم که آنها ما را بیخشنند. می‌توانستم برایشان تعریف کنم که من چطور خاک زمین تنبیس را به صورت هربرت کالایک پاشیده‌ام، و اینکه مرا در زمین تیراندازی زندانی کردند و بعداً در دادگاه محاکمه شدم؛ دادگاهی مشکل از کالایک، برول، لوونیش. اما اگر من چنین چیزهایی را تعریف می‌کرم، آن وقت معنای آن شروع چاپلوسی بود. من قادر نبودم که این لحظات را تشریح کنم و همچون نشان‌های افتخار به سینه‌شان نصب می‌کنند و از خود به عنوان یک قهرمان مدل‌های افتخار به سینه‌شان نصب می‌کنند. خود را به گذشته‌ی افتخارآمیز چسبانیدن به معنای حماسی باد می‌کنند. خود را به آبی رنگ بر سر در تراموا نشسته بود و برای دفاع از لحظاتی که هنریته با کلاه آبی رنگ بر سر در تراموا نشسته بود و برای دفاع از خاک مقدس آلمان در شهر لورکوزن با یانکی‌های جهود به جنگ برخاسته بود. نه، مطمئن‌ترین نوع چاپلوسی که برایم توان بالذت هم بود، تنها این بود که روی کلیسا‌ی کاتولیک‌ها حساب کنم؟ جایی که هر کسی کارتش حکم یک برنده را داشت.

از بالای سقف‌های دانشگاه نگاهی دیگر به درختان پارک کوچک جنگلی که در آن حوالی قرار داشت انداختم: آن پشت، روی سرashیبی میان بن و گودس برگ، ماری زندگی می‌کرد. عیسی ندارد، همین که می‌توانستم در نزدیکی او باشم برایم نعمتی بود. این تصور که من دائم در راه و در سفر هستم، خیال ماری را تا اندازه‌ای آسوده می‌کرد. او می‌بایستی می‌دانست که ممکن است هر لحظه با من برخوردد کند، و هر بار با دیدن من از خجالت سرخ شود، او باید با دیدن من یاد خیانت و زنا بی کرده است یافتند، اگر هم او را با بچه‌هایش بینم، و

آنها بارانی‌های بلند روشن و یا بادگیر نیم‌ته بر تن داشته باشند؛ آن وقت آنها در نظر ماری ناگهان برهنه به نظر می‌رسند.

خانم محترم، در شهر مردم پیچ پیچ می‌کنند که فرزندان شما برهنه در خیابان می‌گردند. این دیگر افراط است. و در ضمن خانم محترم، شما وقتي می‌گویید فقط یک مرد را دوست دارید، فراموش می‌کنید که یک "م" نیز به آن اضافه کنید که این خود خیلی تعیین کننده است، در واقع شما به جای یک مرد باید می‌گفتید "مردم".

خانم محترم، شما همیشه در تاریکی به سر می‌برید، در سینماها و کلیساها، در اتاق‌های نشیمن تاریک می‌نشینید، به موسیقی مخصوص کلیسا‌گوش می‌دهید، از روشنایی زمین‌های تپس بیم دارید و دوری می‌جویید. نجوا و شایعه در شهر خیلی زیاد است. همه از اعترافات سی تا چهل دقیقه‌ای شما در کلیسا نیز صحبت می‌کنند. او به سختی می‌تواند نگاه غصب‌آلود خیل منظران را نادیده بگیرد، آنها تعجب می‌کنند و با خود می‌گویند، خدای من، این زنی که زیباترین، مهریان‌ترین و منصف‌ترین شوهر دنیا را دارد، چطور ممکن است که اینقدر مطلب برای اعتراف نزد کشیش داشته باشد. شوهرش واقعاً متین، تجیب و محترم است. تازه یک دختر خیلی جذاب و دلفریب و کوچولو و دو تا مامشین هم دارد.

با بی‌صبری و حالتی شدیداً عصبی پشت میله‌های جاییگاه اعتراف کلیسا برای کشیش درباره‌ی عشق، ازدواج، مسئولیت و دوست داشتن صحبت می‌کند، مرانجام کشیش که شکی در اعتقاد و ایمان وی ندارد می‌پرسد: "دخترم شما چه کمبودی دارید، چه مسئله‌ای شما را آزار می‌دهد؟ اما تو تووانایی پاسخ دادن به این سؤال را نداری. نه تنها از گفتن، بلکه حتی از فکر کردن به آنچه سن می‌دانم،

ناتوان هستی. کمبود تو یک دلچک است، شرح رسمی شغل: کمدین، کمدینی که موظف به پرداخت مالیات کلیسا نیست.

لنگ لنگان خودم را از بالکن به حمام رساندم تا صورتم را گریم کنم. این اشتباه بود که در برابر پدرم گریم نشده ظاهر شده بودم، اما به هیچ وجه انتظار دیدن او را نداشتم و آمدنش غیرمنتظره بود. لتو همیشه مشتاق بود که عقیده‌ی واقعی، سیمای راستین و خود من را بینند. او همیشه از "نقاب‌های" من، از گریم صورتم، از نقش‌هایی که بازی می‌کرم و از آن چیزی که او "غیر جدی" می‌نامید وحشت داشت، حتی اگر گریم هم نمی‌کردم باز از من هراس داشت. جعبه‌ی مخصوص آرایشم هنوز در بین راه بخوم و بین بود. وقتی در حمام، در قفسه‌ی کوچک سفید رنگ دیواری را باز کردم، متوجه شدم که خیلی دیر شده است. باستی قبل‌آب این مسئله فکر می‌کردم که گاه اشیا می‌توانند احساسات و عواطف درونی انسان را شدیداً تحت تأثیر قرار بدهند. در حمام اثری از لوله‌ها، شیشه‌های کوچک عطر و قوطی‌های کرم و پودر و ماتیک و لوازم آرایش ماری دیده نمی‌شد. دیگر هیچ گونه اثری از وجود ماری بر جای نمانده بود. شاید هم مونیکا سیلوز از روی دلوزی و ترحم نسبت به من تمام وسایل ماری را جمع آوری و بسته‌بندی کرده بود تا دردم با دیدن آنها افزون نشود. خودم را در آینه نگاه کردم: چشم‌هایم کاملاً بی‌حالت بودند، برای اولین بار برای تماشای خودم و تمرینات عضلات صورتم به منظور فراموش کردن خودم، نیازی به چشم‌هایم نداشت. سیمایی که در آینه می‌دیدم متعلق به یک اتحارکننده بود، و زمانی که شروع به گریم صورتم کردم، چهره‌ام به مانند سیمای یک مرد بود. به صورتم واژلین مالیدم، سپس یک لوله‌ی حاوی پودر آرایش را که کاملاً خشک شده بود پاره کردم و هر آنچه را داخل آن بود به صورتم مالیدم تا خوب سفید شود: در صورتم اثری از خط سیاه و یا قرمز رنگ دیده نمی‌شد، حتی ابروهایم

را هم سفید کردم؛ موی سرم درست مثل یک کلاه گیس به نظر می‌رسید، لبان ماتیک نزدِ هام به تیرگی، تقریباً آبی می‌زد، چشمان به رنگ آبی آسمانی روشن بودند، بی‌حالت و بی‌فروغ درست مثل چشمان یک کار دینال، که حاضر به اعتراف نیست که از مدت‌ها قبل اعتقاد و ایمانش را از دست داده است. دیگر حتی از دیدن چهره‌ی خودم هم دچار ترس و وحشت نمی‌شدم. به وسیله‌ی این صورت می‌توانستم به شهرت و موقعیت شغلی دست پیدا کنم، می‌توانستم حتی از روی عجز دست به چاپلوسی و دور و بی بزنش، با اینکه این کار به نظرم احمقانه می‌رسید، ولی باز نسبتاً برایم بیشتر قابل تصور بود؛ ظاهر چیزی بود که ادگار وینکن به آن اعتقاد داشت. این اعتقاد لاقل با وجود بی معنی بودنش می‌تواند شرافتمندانه‌ترین نوع برخورد در بین افراد دروغگو و ناصادق باشد. بنابراین به استثنای رنگ‌های سیاه، قهوه‌ای تیره و آبی، هنوز یک امکان دیگر هم وجود داشت، آن هم رنگ خاکستری است البته کمی روشن. رنگ قرمز هم ریا کارانه و خوش‌بینانه است، رنگی غمگین برای مسئله‌ای غمگین، رنگی که شاید حتی برای یک دلقک هم مناسب باشد، دلکی که مرتكب بدترین جرم ممکن، یعنی برانگیختن ترحم و دلسوزی دیگران، شده است. اما مشکل این بود؛ من نمی‌توانستم سرادگار وینکن کلاه بگذارم و یادربابرش ظاهر و چاپلوسی کنم. من تنها شاهدی بودم که می‌دانستم او صدمتر را واقعاً در ۱۵، ۱ ثانیه دویده است، و او هم از معدود کسانی بود که مرا همان طور که بودم پذیرفته بود. و او تنها به بعضی از انسان‌ها اعتقاد داشت – دیگران اما به چیزهایی بیش از تنها انسان اعتقاد داشتند؛ به خدا، به پول به معنای انتزاعی آن، به چیزی شیوه دولت و آلمان. ادگار به این چیزها اعتقادی نداشت. من باگرفتن تاکسی در آن شب به اندازه‌ی کافی موجبات ناراحتی او را فراهم کرده بودم. الان که به آن جریان فکر می‌کنم، متأسف می‌شوم که چرا برایش علت آن کار خود را توضیح ندادم، به جز او، من

به هیچ کس دیگر در این دنیا نباید در رابطه با چیزی حساب پس می‌دادم. از آینه دور شدم، آنچه در آینه دیده بودم برایم جالب و خوشایند بود، حتی لحظه‌ای هم به این مسئله فکر نکردم که این خود من بوده‌ام که در آینه مشاهده کرده‌ام. آنچه من دیدم دیگر یک دلچک نبود، مرده‌ای بود که نقش یک مرد را بازی می‌کرد.

لنگ‌لنگان خودم را به اتاق خواب رساندم، به جایی که تا آن لحظه از ترس دیدن لباس‌های ماری هنوز نرفته بودم. بیشتر لباس‌ها را خودم برایش خربیده بودم، حتی اگر لباسی نیاز به تغیر داشت شخصاً با خیاط‌ها به مسئله رسیدگی کرده بودم. تقریباً همه‌ی رنگ‌ها به ماری می‌آمدند به استثنای قرمز و سیاه، او حتی می‌تواند رنگ خاکستری هم پوشد، بدون اینکه از خوش‌تیی اش کم شود، رنگ صورتی و سبز هم به او خیلی می‌آید. من احتمالاً می‌توانستم با این ذوق و سلیقه‌ام در قسمت طراحی لباس‌های زنانه درآمد خوبی داشته باشم، اما برای کسی که تابع سیستم تک همسری است و هم‌جنس باز هم نیست، این شغل وختناک خواهد بود. بیشتر مردها خیلی راحت به همسرانشان چک‌های غیرنقدی می‌دهند و سفارش می‌کنند که خود را تسليم مدروز کنند. اگر رنگ بنفش مدروز باشد، آن وقت همه‌ی این خانم‌ها که با چک‌های غیرنقدی خرید می‌کنند بنفش می‌پوشند. اگر در یک میهمانی، این خانم‌هایی که خود را خوش‌تیپ می‌دانند طبیعتاً بنفش پوشند، آن مجلس شیه یک مجمع ژرال‌ها و زنان راهبه خواهد بود. رنگ بنفش فقط به تعداد محدودی از زنان می‌آید. ماری از جمله زنانی بود که می‌توانست بنفش بیوشد. زمانی که هنوز در متزل پدری ام بودم، ناگهان مسئله‌ی پوشش مدروز مطرح شد، وزن‌های بیچاره که مردهایشان دستور داده بودند مطابق مدروز لباس بیوشند، در جلسه‌های دوره‌ای مادرم با لباس‌های آنچنانی خود شرکت می‌کردند و پز می‌دادند و افاده می‌کردند. دلم به

حال بعضی از این زن‌ها واقعاً می‌سوزخت - به ویژه برای یکی از این خانم‌های خیلی چاق و درشت که ظاهراً همسر یکی از این رئیس جلسه‌ها بود که تعدادشان هم کم نبود - دلم می‌خواست یک رومیزی و یا پرده را به عنوان پالتوی رحم و شفقت به دورش بیچم. شوهرش، این سگ احمق، نه متوجه چیزی می‌شد، نه می‌دید و نه می‌شنید. او حتی شاید به دستور یک همجننس باز اگر می‌گفت مد شده است زنش راحتی بالباس خواب صورتی رنگ به بازار می‌فرستاد. همین آدم روز بعد در برابر صد و پنجاه کشیش پروستان درباره‌ی واژه "شناخت" در زندگی زناشویی نطق ایراد کرد. شاید او حتی نمی‌دانست که همسرش با آن زانوهای زاویه‌دارش، لباس‌های کوتاه برایش چندان مناسب نیست.

برای فرار از آینه کمد لباس، در آن را به سرعت باز کردم: اثری از لباس‌های ماری در کمد دیده نمی‌شد، هیچ چیز داخل آن نبود، حتی یک قالب کفش و یا یک کمربند که زنان گاهی وقت‌ها در کمد لباس آویزان بر جای می‌گذارند هم وجود نداشت. حتی بوی عطری هم که به خودش می‌زد به سختی به مشام می‌رسید، او می‌توانست لاقل در حق من این لطف را بکند و لباس‌های مرانیز با خودش ببرد و آنها را یا بخشند یا اینکه بسوزاند، اما لباس‌های من هنوز در کمد آویزان بودند: یک شلوار محمل سبز رنگ، که هرگز پایم نکرده بودم، یک کاپشن اسکاتلندي، چند تا کراوات، و چند جفت کفش هم روی جا کفشه قرار داشت؛ در کشوهای کوچک هم می‌توانست همه چیز را پیدا کنم: دکمه سردمت‌ها، طلق کوچک مخصوص یقه‌ی پیراهن، جوراب‌ها و دستمال‌هایم. باید فکر این را می‌کردم که مسیحی‌ها وقتی موضوع متعلقات و مال مطرح می‌شود به شکل بی‌رحمانه‌ای صالح و عادل می‌شوند. نیازی نبود که کشوهار باز کنم: مسلمان هر آنچه به من تعلق داشت آنجا بود و جای وسایل ماری هم کاملاً خالی بود. ای کاش این لطف را می‌کرد و لباس‌ها و لوازم من رانیز با خود می‌برد،

اما اینجا در کمد لباس‌هایمان همه چیز به شکلی کاملاً منصفانه تقسیم شده بود، واقعاً به شکلی مرگبار منصفانه. مسلماً ماری به هنگام جمع کردن لوازمی که مرا به یاد او می‌اندازد، افسرده شده و دلش به حال من سوخته است، و مطمئتاً اشک ریخته است، از آن اشک‌هایی که زنان در فیلم‌های سینمایی به هنگام جدایی و طلاق می‌ریزند و می‌گویند: آن دورانی را که با تو بودم هرگز فراموش نخواهم کرد.

کمد تمیز و مرتب شده (حتی یک نفر با دستمال مرطوب آن را به خوبی گردگیری کرده بود) بدترین چیزی بود که او می‌توانست برایم بر جای بگذارد، وسائل ماری به شکلی منظم و مرتب از خرت و پرت‌های من جدا شده بود. کمدمان مثل کسی که یک عمل جراحی موقیت آمیز روی او شده باشد، به نظر می‌رسید. اصلاً اثری از لوازم ماری دیده نمی‌شد، حتی یک دکمه‌ی بلوز کنده شده هم به چشم نمی‌خورد. در کمد لبام را باز گذاشت تا چشم به آینه نیفتند، لنگ لنگان به آشپزخانه باز گشتم، بطری کنیاک را داخل جیب کاپشنم گذاشتم، به اتاق نشیمن رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم و پاچه‌های شلوارم را بالا زدم. زانویم شدیداً ورم کرده بود، اما به محض اینکه دراز می‌کشیدم از درد آن کاسته می‌شد. هنوز چهار نخ سیگار در بسته‌ی آن بود، یکی از آنها را به لبم گذاشتم و روشن کردم.

با خودم فکر کردم، در چه حالتی من رنج بیشتری می‌کشیدم: اگر ماری لباس‌هایش را اینجا می‌گذاشت، یا: همه چیز را با خود می‌برد و کمد را تمیز می‌کرد و در جایی حتی یادداشتی هم با این مضمون به چشم نمی‌خورد؛ مدت زمانی را که با تو بودم، هرگز فراموش نخواهم کرد. شاید هم این کاری که او الان کرده بود بهتر بود، اما لااقل می‌توانست جایی یک دکمه‌ی کنده شده از بلوزش و یا کمربنده را بر جای بگذارد، و یا اینکه در غیر این صورت تمام کمد را با خود

می برد و می سوزاند، تا دیگر از هیچ چیز اثری باقی نماند.

زمانی که خبر مرگ هنریته را به ما دادند، در منزل، میز را برای صرف غذا می چیندند، آنا دستمال سفره‌ی هنریته را که هنوز به نظر نمی‌رسید آنقدر کشیف شده باشد، داخل حلقه‌ی زرد رنگ مخصوص آن بر روی کمد گذاشته بود، و همه‌ی مانگاه‌های مان متوجه دستمال سفره هنریته شده بود که هنوز آثار قدری مربا و یک لک کوچک قهوه‌ای سوب یا مس بر روی آن دیده می‌شد. برای اولین بار در زندگی ام به ارزش وحشتناک اشیایی پی بردم که یک نفر بعد از مرگ و یا در زمان حیاتش بر جای می‌گذارد. مادر واقعاً با وجود شنیدن خبر مرگ هنریته سعی کرد شروع به خوردن کند، مسلماً او می‌خواست به این شکل بگوید: زندگی ادامه پیدا می‌کند یا چیزی شیوه به این، امامن دقیقاً می‌دانستم: این تعکر او صحیح نیست، زندگی ادامه پیدا نمی‌کند، بلکه این مرگ است که ادامه خواهد یافت. فاشق سوب خوری را از دستش کشیدم، دوان دوان به باع رفتم، دوباره وارد خانه شدم، جایی که صدای جیغ و فریاد به گوش می‌رسید. مادرم که سوب داغ صورتش را سوزانده بود فریاد می‌زد و ناله می‌کرد. به سرعت از پله‌ها خودم را به اتاق هنریته رسانیدم، پنجره را باز کردم و هر چه که به دستم می‌رسید به باع پرتاب کردم: جعبه‌های کوچک و لباس‌ها، عروسک‌ها، کلاه‌ها، کفش‌ها، کلاه‌های لبه‌دار، و زمانی که کشوها را باز کردم، در لابه‌لای لباس‌هایش چیزهای کوچک عجیب و غریبی یافتم که مطمئناً برایش ارزش زیادی داشتند و گران قیمت بوده‌اند: خوشها و سنبله‌های خشک شده، انواع و اقسام سنگ‌ها، گل‌ها، تکه کاغذهای پاره و یک دسته نامه که نواری صورتی رنگ به دور آن پیچیده شده بود. کفش‌های تنیس، راکت، جوازی و هر چیز دیگری که به دستم رسید به داخل باع پرتاب کردم. ثنو بعدها به من گفت که در آن حال مانند

"دیوانه‌ای زنجیری" بودم، و همه چیز آنقدر ناگهانی و سریع اتفاق افتاده بود که هیچ‌کس نتوانست جلوی مرا بگیرد. محتوی تمام کشوها را از پنجره اتاق هنریته به باغ پرت کردم، دوان دوان خودم را به گاراژ رساندم و مخزن مخصوص ذخیره بتزین را که خیلی هم سنگین بود برداشتیم و روی وسایل هنریته خالی کردم و همه را آتش زدم؛ همه چیز را، حتی اشیای کوچکی را هم که این طرف و آن طرف افتاده بودند، با پا داخل شعله‌های آتش که زبانه می‌کشیدند انداختم. سپس به اتاق غذاخوری رفتم، دستمال سفره هنریته را از روی گنجه برداشتیم و داخل آتشی که در باغ درست کرده بودم انداختم! لتو بعداً می‌گفت که همه‌ی این جربان حتی پنج دقیقه هم طول نکشیده است، و به همین خاطر قبل از اینکه کسی به خود بیاید، همه چیز در شعله‌های آتش سوخته بود. حتی سروکله یک افسر آمریکایی هم آنجا پیدا شد که عقیده داشت من مدارک و اسناد محروم‌انه را می‌سوزانم، مدارک یک گرگ زاده^۱ بزرگ آلمانی را، اما موقعی که او سر رسید همه چیز تبدیل به خاکستر شده بود، سیاه و کثیف و رزشت که بوی بد سوختگی می‌داد، و زمانی که می‌خواست دستش را برای برداشتن یکی از نامه‌ها دراز کند، من محکم روی دستش زدم. به دنبال آن باقی بتزین مانده در مخزن را روی آنها ریختم تا شعله‌های آتش آنچه را نیز که باقی مانده بود، بسوزاند، بعداً حتی آتش نشانی هم بالوله‌ها و شیلنگ‌های مسخره و بزرگ خود آفتابی شد، یک نفر از آنها هم از پشت با صدای بلند و مضحکش فریاد می‌زد: آب، سریع آب را برسانید! و آنها هم خجالت نکشیدند و توده‌ی خاکستر را به آب بستند، و چون به گوشه‌ی چهار چوب پنجره‌ی اتاق هنریته کمی آتش سرایت کرده بود، یکی از مأمورین سر لوله‌ی آب را به طرف پنجره گرفت و آب را در اتاق سرازیر کرد، طوری که تمام اتاق را آب فراگرفت و همه چیز شناور شد و بعد هم پارکت کف باد کرد، و مادر به خاطر این مسئله ضجه می‌زد و با تمام یمه‌های موجود تلفنی

تعاس گرفت تا بفهمد که نوع خسارت را چگونه ارزیابی می‌کنند، آیا خسارت وارد به خاطر آتش‌سوزی و یا ناشی از آب است و یا اینکه خسارت توسط یمه حوادث جرمان می‌شوند.

یک جرעה از کنیاک را توشیدم، آن را دوباره داخل جیم گذاشتم و دستی به زانویم کشیدم. وقتی دراز می‌کشیدم درد آن قدری کمتر می‌شد. وقتی کمی عاقل‌تر می‌شدم و حواسم را متمن‌کر می‌کردم، ورم و درد زانویم کمی تقلیل پیدا می‌کرد. می‌توانستم از جایی یک جعبه‌ی خالی شیشه‌ی آب پرقال پیدا کنم و بر روی آن جلوی ایستگاه راه‌آهن بنشینم و گیتار بزنم و آوازهای مذهبی بخوانم. می‌توانستم کلام‌هم – کلاه‌له دارم – را روی پله بگذارم تا اگر کسی تصادفاً خواست، سکه‌ای درون آن بیندازد. مطمئناً اگر یک نفر این کار را انجام می‌داد، دیگران هم به پیروی از او ممکن بود به صرافت یافته و سکه‌ای برایم بیندازند. من نیاز میرم به پول داشتم، چون دیگر تقریباً برایم سیگاری باقی نمانده بود. بهتر بود خودم ابتدا یک سکه‌ی ده پنیکی و چند سکه‌ی پنج پنیکی را داخل کلاه بگذارم تا توجه رهگذرها جلب شود و شجاعت پیدا کنند تا آنها هم سکه‌ای داریم کلاه بیندازند. مسلمًاً لئو این مقدار پول را برایم به همراه خواهد آورد. خودم را می‌دیدم: با صورت گریم شده به رنگ سفید جلوی در تاریک ایستگاه راه‌آهن بر روی پله‌ها نشسته‌ام، یک تریکوی آبی رنگ بر تن با شلوار محمل سیز رنگ به پا و کاپشن اسکاتلندي سیاه رنگم، و من هم برای مقابله با سر و صدای خیابان شروع به خواندن یک سرود مذهبی^۱ می‌کنم. آنقدر آنچه خواهم نشست تا همسر بی وفا با یکی از قطارهای رم با شوهر کاتولیکش وارد شود. مراسم عقد می‌بایستی تؤام با تفکرات ناخوشایند و ناراحت‌کننده بوده باشد: ماری نه بیوه بود و نه مطلقه، او دیگر یک دختر با کره هم نبود (این راحلا دیگر دقیقاً می‌دانستم). زومرویلد می‌بایستی از شدت ناراحتی به موها یش چنگ

انداخته باشد، چون مراسم عقد بدون حجاب برگزار شده است و این مسئله در تضاد با طرح زیبایی بود که او برای مراسم ازدواجش در نظر گرفته بود. یا شاید آنها در مورد دختران اغفال شده و همراهانشان مسابق دلکه‌ها قوانین مذهبی دیگری را به مورد اجرا می‌گذارند. به راستی آن اسقفی که خطبه‌ی عقد را خوانده بود، چه در سرش می‌گذسته است؟ ماری مایک بار با خودش به یکی از این مراسم عقد برد بود. تمام این مراسم مثل برداشت کلاه اسقفی و بر سر گذاشت آن، گره زدن نوار سفید رنگ، مالیدن چوب بر سر شانه‌های عروم، گره زدن نوار سرخ و سفید به یکدیگر، مراشدیداً تحت تأثیر قرار داده بود. من به عنوان یک هنرمند با روحیه‌ی کاملاً حساس از تکرار این صحنه‌های زیبا خوش می‌آمد.

به یاد نمایش پاتومیم کلیدم افتادم. می‌توانستم قدری موم تهیه کنم و کلیدی را داخل آن فروکنم و درون گودی به وجود آمده قدری آب ببریم و آن را در بخشال بگذارم و به این وسیله چند تا کلید برای نمایش خود تدارک بینم؛ مطمئناً این امکان وجود داشت که من با استفاده از یخدان‌های سفری کلیدهای مورد نظرم را هر شب برای نمایش حاضر کنم، که در حین نمایش به تدریج آب شوند. شاید با استفاده از این ابتکار کارم تا اندازه‌ای راحت می‌شد و از ایجاد اختلالات و معایب فنی مثل خاموشی برق و غیره که می‌توانستند برنامه‌ام را خراب کنند جلوگیری کنم. اما از طرفی اگر روزی با یک کارگر صحنه که در زمان جنگ بر حسب تصادف از یک ساکن استان راین‌لند رودست خورده بود روی برو می‌شدم، این احتمال وجود داشت که او در یخدان را باز کند و با این کارش تمام اجرای نمایش را آن شب غیر ممکن سازد. بنابراین همان تصمیمی را که قبل از گرفته بودم عملی تربه نظر می‌رسید: اینکه با صورت واقعی خودم، صورتی که به رنگ سفید گریم شده، روی پله‌های جلوی ایستگاه راه آهن بنشینم و سرودهای

مذهبی بخوانم و گاه و بی گاه با گیتارم قدری بنوازم. کلاه لبه دارم نیز در کنارم روی پله‌ها بود، کلاهی که در برنامه‌های تقلید از چاپلین بر سر می‌گذاشت، اما مشکل این بود که من هنوز آن سکه‌هایی را که می‌بایستی توجه عابرين را جلب کنند در اختیار نداشم؛ یک سکه‌ی ده پفینیکی خوب بود، یک سکه‌ی ده پفینیکی و یک سکه‌ی ده پفینیکی و یک سکه‌ی پنج پفینیکی بهتر بود، اما از همه بهتر قرار دادن سه سکه در درون کلاه بود؛ یک سکه‌ی ده پفینیکی، یک سکه‌ی پنج پفینیکی و یک سکه‌ی دو پفینیکی. مردم باید می‌دیدند که من یک مذهبی افراطی نیستم که از قبول پول خرد اکراه داشته باشد، باید می‌دیدند و متوجه می‌شدند که من از دریافت سکه‌های بی‌ارزش و از جنس قلع نیز خوشحال می‌شوم و آدم قانعی هستم. بعداً با گذشت دقایق، یک سکه‌ی پنجاه پفینیکی یا یک مارکی به آنها اضافه می‌کنم تا آنها بدانند که پول خردهای با ارزش هم در عین بی‌توجهی من درون کلاه انداخته می‌شوند. من حتی یک سیگار هم داخل کلاه قرار خواهم داد، چون خیلی از مردم برای دادن یک نخ سیگار دستشان راحت‌تر به بسته‌ی سیگار می‌رود، تا به کیف پولشان طبیعی است که بالآخره در طی روز سروکله‌ی یک نفر هم پیدا می‌شود که قوانین را به رخص می‌کشد و از من تقاضای جواز به عنوان خواننده دوره گرد می‌کند، یا اینکه یک نفر از مأمورین کمیته‌ی مبارزه با توھین به مقدسات ادعا خواهد کرد که شعرهای مذهبی من به نوعی در تضاد با اعتقادات و مسائل مذهبی است. برای چنین حالتی که کسی از من تقاضای کارت‌شناسانی کند، می‌توانم یک تکه زغال سنگ کنار خودم بگذارم، نوشته و برچسب "خودت را با یک تکه زغال سنگ کارخانه‌ی شنیر گرم کن" را دیگر هر بجهای می‌شناخت، آن وقت می‌توانستم حتی با یک گچ قرمز رنگ زیر اسم شنیر را خط بکشم و یا شاید اول اسم خودم یعنی "راهم قبل از آن بنویسم. شاید این یک کارت ویزیت نامناسب باشد، اما در هر حال از ایجاد سوءتفاهم جلوگیری

خواهد کرد. از دست پدرم نیز یک کاری که اصلاً مخارجی هم در بر نداشت بر می آمد. او می توانست برایم یک جواز مخصوص آوازه خوانهای دوره گرد را تهیه کند. کافی بود به شهردار تلفن بزن و یادربیکی از شب‌هایی که با هم اسکات بازی می کنند، با او در این باره صحبت کند. او باید این کار را برای من انجام می داد. آن وقت من می توانستم با خیالی آسوده روی پله‌های ایستگاه راه‌آهن بششم و منتظر قطاری بشوم که از رم وارد می شد. اگر ماری موفق می شد بدون اینکه مرا در آغوش بگیرد از کنار من رد شود آن وقت تنها برایم یک راه باقی می ماند - خودکشی. بعداً فکر خودکشی را از سرم بیرون کردم. آن هم به یک دلیل که شاید خیلی شجاعانه به نظر برسد: می خواستم ماری را برای خودم نگاه دارم. او می توانست دوباره از تسویق‌نر جدا شود، آن وقت ما در موقعیت ایده‌آلی که بزویتس در آن قرار داشت، قرار می گرفتیم. ماری می توانست صیغه‌ی من باقی بماند، چون او غیر ممکن بود که از نظر کلیسا از تسویق‌نر طلاق بگیرد. در آن صورت کافی بود که کاری کنم تا تلویزیون مرا به عنوان یک پدیده‌ی جدید کشف کند، آن وقت شهرت تازه‌ای به دست می آوردم و کلیسا مجبور می شد که چشم‌هایش را بیندد و این عمل رانادیده بگیرد. چیزی مرا ترغیب به ازدواج رسمی و کلیسا بی ما را نمی کرد، و به همین خاطر دلیلی وجود نداشت که آنها با استفاده از داستان قدیمی و پوسیده هایتریش هشتم را آماج حملات خود قرار دهند.

احساس می کردم حالم کمی بهتر شده است. ورم زانویم کمتر و از درد آن نیز کاسته شده بود، سردرد و حالت مالی خولیا هنوز رهایم نکرده بود، اما این دو درد با من عجین شده بودند، درست مانند تصور مرگ. یک هنرمند مرگ را همیشه با خود یدک می کشد، درست مانند کشیشی که همیشه کتاب مقدس را با خود حمل

می‌کند. من حتی می‌دانم که سرنوشت من پس از مرگ چه خواهد بود؛ جای من نیز در قبر چند طبقه‌ی خاندان شنیر خواهد بود. مادرم پس از مرگ من گریه سر می‌دهد و ادعا می‌کند که او تنها کسی بوده که مرا در ک می‌کرده است. او برای همه تعریف خواهد کرد که، "هانس ما واقعاً چگونه انسانی بوده است." احتمالاً تا ابد خواهد گفت که پسرم "نفس پرست" و "پول پرست" بوده است؛ و اینکه: "بله، هانس ما خیلی با استعداد بود، فقط تا اندازه‌ای نفس پرست و پول پرست بود. متاسفانه کاملاً بی‌انضباط، اما خیلی باهوش و با استعداد بود." زومرویلد خواهد گفت: "شنیر خوب ما، خیلی پسرخوبی بود، حیف که دشمن کلیسا و از مذهب متفرق بود و به هیچ وجه قادر به درک نیروی ماورای طبیعت نبود."

بلوترت از اینکه موفق نشده بود حکم اعدام را به تصویب برماند تا شاهد مرگ من در ملاعه عام باشد، حسرت می‌خورد. برای فردوبیل، من "انسانی بدون جایگزین" خواهم بود، بدون هرگونه جایگاه اجتماعی. کینکل گریه خواهد کرد، آن هم از روی صداقت، او حتماً خیلی متأثر خواهد شد، اما دیگر خیلی دیر شده است. موئیکا سیلوز چنان زارزار گریه خواهد کرد که گویی زن من بوده و حالابیوه شده است، واز این پشیمان خواهد شد که چرا فوراً به دیدن من نیامده بود، تا برایم املت درست کند. ماری باور نخواهد کرد که من مرده‌ام – او تو سیپنر را ترک خواهد کرد، بیهوده از این هتل به آن هتل به جستجوی من خواهد پرداخت و سراغم را خواهد گرفت.

پدرم داغدار و مشدیداً پشیمان خواهد شد که چرا هنگام خدا حافظی از من، لااقل مخفیانه چند تا اسکناس بی‌ارزش روی قفسه‌ی رخت‌کن نگذاشته است. کارل و ساینه طوری آزادانه بر سر خاک من گریه خواهند کرد که به نظر سایر شرکت‌کنندگان در مراسم عزاداری رشت و ناپسند خواهند رسید. ساینه مخفیانه دستش را داخل چیب پالتوی کارل خواهد کرد، چون او دوباره فراموش کرده

است که دستمال کاغذی خودش را به همراه بیاورد. ادکار خود را موظف خواهد دانست که جلوی اشک‌هایش را بگیرد، و شاید بعد از مراسم به خاک سپاری سعی کند در پارک کوچک منزل ماصد متربدو و سپس تنها به قبرستان بازگردد و دسته‌ای بزرگ‌گل رز بر روی سنگ قبر هنریه بگذارد. به غیر از من هیچ‌کس نمی‌داند که او عاشق هنریه بود، هیچ‌کس نمی‌داند آن دسته بزرگ نامه که پشتستان به عنوان فرستنده فقط با او امضا شده بود متعلق به او بودند، و من آنها را سوراندم تاکی از روابط آن دو باخبر نشود. و من در صورت مرگ یک راز بزرگ دیگر را با خود به گور خواهم برد: اینکه یک بار به دقت دیدم که چگونه مادرم خود را در زیر زمین به شکل مخفیانه‌ای به انبار آذوقه‌های ذخیره شده رساند و یک تکه بزرگ کالباس خوک را برید و همان پایین ایستاد و با دست‌هایش به دندان کشید، با عجله و مشتابزده. این صحنه حتی نفرات انگیز هم نبود، فقط خیلی برایم غیر متظره بود، و دیدن این حرکت مادر قبل از آنکه مرا وحشت‌زده کرده باشد، به شدت منقلب کرده و تحت تأثیر قرار داده بود. من به زیرزمین رفته بودم تا در اتفاق مخصوص چمدان‌ها توب‌های تئیس قدیمی را پیدا کنم، و البته این کار برای ما ممنوع بود. وقتی صدای پای مادرم را شنیدم، چراخ را خاموش کردم و در گوش‌های متظر ماندم. دیدم که او چگونه یک شیشه مربایی سیب را از قفسه برداشت، شیشه را دوباره سر جایش گذاشت و من فقط حرکات دست و آرنجش را می‌دیدم که چگونه کالباس را می‌برید، بعد هم ورقه‌ی کلفت کالباس را لوله کرد و به دهانش گذاشت. من این اتفاق را هرگز برای کسی تعریف نکردم و تعریف هم نخواهم کرد. رازها و اسرارم را با خود زیر سنگ قبر خانوادگی شنیر دفن خواهم کرد. به شکل عجیب و غریبی، با وجود تمام تجارب تلحی که با همنوعان خود پشت سر گذاشته‌ام، آنها را دوست دارم، منظورم انسان‌ها هستند.

وقتی یکی از این انسان‌ها می‌میرد، من غمگین می‌شوم. حتی بر سر خاک
مادرم هم اشک خواهم ریخت. بر سر قبر در کوم پیر، بهت زده از فرط ناراحتی،
مرگش رانمی‌توانم باور کنم و از خود بی خود می‌شوم؛ آن وقت با یل خاک‌هارا
بر روی تابوت چوبی او می‌ریزم، از پشت مر صدای نجوای کسی به‌گوشم
می‌رسد که می‌گوید، این کار بی مورد است – اما من همچنان دیوانه‌وار خاک بر
روی قبر من می‌ریزم، تا اینکه ماری یل را از دستم بگیرد. دیگر دوست نداشم
معازه‌ی در کوم و خانه‌اش را بیتم، حتی نمی‌خواستم که از او یادگاری داشته
باشم. هیچ‌چیز. ماری که هنوز هوشیار است، معازه‌ی پدر را به فروش می‌رساند و
پول آن را برای "بجه‌های ما" کنار می‌گذارد.

من توانستم بدون این که لنگ‌لنگان راه بروم، خودم را به راهرو برسانم و
گیتارم را بردارم. آن را از داخل جلدش در آوردم، در اتاق نشیمن دو تا مبل را
روب روی هم قرار دادم، تلفن را هم کتابم گذاشتم و پس از اینکه نشستم، شروع به
کوک کردن گیتار کردم. صدای‌های تار گیتار تا حد زیادی حالم را جا آورد. وقتی
شروع به خواندن کردم، دیگر به خوبی تسکین یافته بودم. آهنگی ^۳ را زمزمه کنан
با گیتارم اجرا کردم. از این کار خیلی خوش آمد. با گیتاری در دست، کلاهی در
کنارم، و با سیمای واقعی و راستین خودم می‌توانستم در ایستگاه راه‌آهن منتظر
قطاری بمانم که ماری را از رم با خود می‌آورد. آن شب که من با پول از پیش
ادگار وینکن بازگشته بودم ماری به من گفته بود که ما هرگز از یکدیگر جدا
نخواهیم شد: "تا مرگ ما را از هم جدا نمی‌سازیم." من هنوز نمرده بودم خانم وینکن
همیشه می‌گفت: "کسی که آواز بخواند هنوز زنده است." و "کسی که گرسنه شود
و از خوردن غذالذت ببرد، هنوز از دست نرفته است." من آواز می‌خواندم و
گرسنه بودم. برایم قابل قبول نبود که ماری در جایی ساکن شده باشد: ما همیشه با
هم از شهری به شهر دیگر در سفر بودیم، از هتلی به هتل دیگر، و اگر هم در

جایی چند روز ماندگار می‌شدیم، او همیشه می‌گفت: "چمدان‌های باز، مثل چهار بایانی که از گرسنگی می‌خواهند دهانشان را پر کنیم، به من زل می‌زنند." و ما هم چمدان‌های باز را پر می‌کردیم و به راه می‌افتدایم. و اگر هم مجبور بودم به تنها بایی چند هفته در جایی ماندگار شوم، آن وقت ماری برای پرکردن و قش در شهر به گردش می‌پرداخت. به مینما و کلیسا می‌رفت، روزنامه‌های فکاهی می‌خرید و منچ بازی می‌کرد. آیا جداً ماری می‌خواست که تسویق‌فر را در مراسم رسمی و چشن‌ها همراهی کند و با دستاش لک لبام رسمی تسویق‌فر را بشوید؟ مطمئناً این مسئله‌ای است که به نظر و سلیقه‌ی هر آدمی مربوط می‌شود، ماری، اما این کار شایسته‌ی تو نیست. بهتر است که به یک دلچک بی‌اعتقاد اعتماد کنی، که تو را صبح‌های زود از خواب بیدار می‌کند تا به موقع به مراسم دعا در کلیسا برسی، یا در صورت لزوم برایت تاکسی سفارش می‌دهد. حتی احتیاجی نیست که توبلوز آبی رنگ مرا بشوی.

۱. به زیرنویس فصل ۴ شاهه ۱۰ رجوع شود.
۲. گل سرخ پر رمزوراز برای مادعاکن - حضرت داود برای مادعاکن مریم مقدس برای مادعاکن
۳. مادر محظوظ من مادر بی‌همتا و بی‌نظیر من

فصل بیست و چهارم

وقتی تلفن زنگ زد، من هنوز گیج و پریشان بودم. تمام حواسم را متوجه زنگ در آپارتمان کرده بودم تا در صورتی که لتو زنگ بزند در را برایش به موقع باز کنم. گیتار را کنار گذاشتم، به تلفن خیره شدم، گوشی را برداشتم و گفتم:
”الو، سلام.“

لتو گفت: ”هانس، تو هستی؟“

گفتتم: ”بله، خوشحالم از اینکه می‌آیی.“ او ساکت ماند، سرفه‌ی خفیفی کرد، من نتوانستم فوراً صدایش را تشخیص دهم. او گفت: ”من برایت پول تهیه کرده‌ام.“ واژه پول را به شکل عجیبی ادا کرد. لتو به طور کلی تصورات نادری از پول دارد. او کاملاً به آن بی نیاز است، سیگار نمی‌کشد، مشروب نمی‌نوشد، روزنامه هم نمی‌خواند، و فقط وقتی حداقل پنج تن از دوستان مورد اعتمادش فیلمی را به او توصیه کرده باشند، به سینما می‌رود؛ البته چنین مورده‌ی هر دو سه سال فقط یک بار اتفاق می‌افتد. او ترجیح می‌دهد به جای تراموا پای پیاده

مسیرها را طی کند. وقتی او گفت "پول"، حالت نشاط و سرور، دوباره در من فوراً فروکش کرد. اگر او گفته بود قدری پول برایت تهیه کرده‌ام، آن وقت می‌دانستم که چیزی بین دو تاسه مارک به من خواهد داد. با ترس آب دهانم را فرو بردم و با صدای گرفته پرسیدم: "چه قدر برایم فراهم کرده‌ای؟" او گفت: "او، شش مارک و هفتاد پنیک." این مقدار پول برای لتو مبلغ خیلی قابل توجهی بود، گمان می‌کنم با توجه به آن چیزی که انسان نیازهای شخصی می‌نامد، این پول برای دو سال لتو هم کافی بود:

او گاه و بی گاه یک بلیط تراموا تهیه می‌کرد، یک بسته قرص می‌خرید، ده پنیک به یک گذا می‌داد، او حتی نیازی به کبریت هم نداشت، و اگر هم زمانی یک بسته کبریت می‌خرید، فقط به این منظور بود که بتواند برای "ما فوق هایش" که میگار می‌کشد آتش آماده داشته باشد، به این ترتیب آن یک بسته برای یک سال او کافی بود، تازه اگر هم آن را یک سال تمام در جیش می‌گذشت و به اینجا و آنجا می‌برد، باز هم قوطی کبریت کاملاً نو به نظر می‌رسید. طبیعی است که گاه و بی گاه باید به آرایشگاه می‌رفت، اما او مطمئناً مخارج اصلاح سرش را از "شماره حساب تحصیلی" که پدر برایش باز کرده بود، بر می‌داشت. سابقاً بعضی وقت‌ها برای خرید کارت کنسرت پول خرج می‌کرد، اما بیشتر موقع مادر بلیط‌های افتخاری اش را به لتو می‌داد. مردم ثروتمند در مقایسه با سردم فقیر خیلی بیشتر هدیه دریافت می‌کنند، و اگر هم مجبور به خرید چیزی باشند، اغلب اوقات این لوازم را به قیمت ارزان‌تر دریافت می‌کنند. مادر کاتالوگ کامل تمام عمدۀ فروشی‌ها را در اختیار داشت: حتی برایم قابل تصور بود که تمبر هم ارزان‌تر بخرد. شش مارک و هفتاد پنیک - مبلغ خیلی قابل توجهی برای لتو بود. برای من هم همین طور، به ویژه در شرایط حاضر. اما او احتمالاً هنوز نمی‌دانست که من در حال حاضر بدون درآمد و عایدی هستم (همیشه در خانه

این طور می‌گفتیم).

گفتم: "خیلی خوبه نتو، خیلی متشرکرم – لطفاً سر راهت که به اینجا می‌آیی
یک بسته میگار هم با خودت برایم بیاور." شنیدم که سرفه‌ی خفیفی کرد، ولی
جوابی نداد، از او پرسیدم: "آیا صدای مرا هنوز می‌شنوی؟" شاید از اینکه من به
او گفته بودم از پول خودش برایم میگار بخرد و بیاورد رنجیده است.

گفت: "آره، آره، صدایت را می‌شنوم، فقط مسئله این است که..." او بالکنت
زبان گفت: "برایم خیلی سخت است که به تو بگویم – متأسفانه برایم مقدور
نیست که پیشت بیایم."

فریاد زدم: "چی؟ نمی‌توانی بیایی؟"

او گفت: "الآن ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه است، و من باید رأس ساعت
نه در منزل باشم."

گفتم: "واگر دیر به خانه بررسی آن وقت از کلیسا طردت خواهد کرد؟"
او رنجیده خاطر گفت: "آخ، لطفاً دست از این حرف‌ها بردار"
نمی‌توانی لااقل درخواست مرخصی اضطراری یا چیزی شبیه به این
بکنی؟"

"این وقت شب دیگر نمی‌شود، این کار را باید ظهر می‌کردم."

"واگر دیر بررسی چه خواهد شد؟"

آهسته گفت: "آن وقت مرا به شدت توبیغ خواهد کرد."

گفتم: "این مرا به یاد کلاس لاتین در مدرسه و باغ می‌اندازد."
او کمی خندید و گفت: "نه، بیشتر یاد قیچی با غبانی می‌اندازد، راستش کمی
ناخوشایند است."

گفتم: "بسیار خوب، نمی‌خواهم تو را مجبور کنم که بعداً مورد بازخواست
قرار بگیری، نتو – اما در حال حاضر احتیاج شدیدی به مصاحبت یک انسان

دارم، چیزی که مسلمًا مرا قادری تسکین می‌بخشد."

او گفت: مسئله خیلی غامض و پیچیده است، تو باید موقعیت مرا درک کنی. من می‌توانم یک اختصار را به جان بخرم، اما اگر در طی این هفته مرا یک بار دیگر توبیخ کنند، آن وقت آن را در پرونده‌ام منعکس خواهند کرد، و من باید در مقابل هیأت انضباطی جوابگو باشم.

گفتم: "لتو، لطفاً آهسته بگو کجا؟" او آهی کشید، کمی غرغر کرد و کاملاً آهسته تکرار کرد: "هیأت انضباطی."

گفتم: "لعت بر اینها! شو، گویی آنها حشرات را تشريع می‌کنند و بند بند تنشان را از هم جدا می‌کنند— به نظر می‌رسد آنجا هم مثل مؤسسه ۹ R. I. آنا است که همه چیز را در پرونده فرد خاطی منعکس می‌کنند، دقیقاً مثل کسانی که دارای سوءپیشه هستند."

او گفت: "خدای من، هانس، می‌خواهی در همین چند دقیقه‌ای که با هم صحبت می‌کنیم به بحث و جدل درباره‌ی سیستم تربیتی پردازیم؟"

"اگر برای تو ناخوشایند است دیگر در این مورد حرفی نمی‌زنم. اما گمان می‌کنم درست مثل مؤسسه ۹ R. I. باید راهی، یا بهتر بگوییم پیراهه‌ای، برای فرار وجود داشته باشد. مثلًا می‌توانی از روی دیوار پایین پیری و یا چیزی شبیه به این، به هر حال در این گونه سیستم‌ها همیشه چنین راههایی وجود دارند."

او گفت: "بله، اما این راه‌ها در ارتش وجود دارند و من از این کارها مستفرم. من دلم می‌خواهد راه مستقیم خودم را بروم."

"نمی‌توانی یک بار به خاطر من براین احساس تغرفت غلبه کنی و از دیوار بالا بروم؟"

او آهی کشید و من می‌توانستم پیش خود مجسم کنم که او چگونه سرش را تکان می‌دهد.

”نمی توانی تا فردا صبر کنی؟ منظورم این است که من می توانم فرد اسر کلاس درس نروم و حوالی ساعت نه صبح پیشتر بیایم. آیا واقعاً موضوع این قدر حیاتی و فوری است؟ یا اینکه باز عازم جایی هستی؟“

گفتم: ”نه، من برای مدتی درین خواهم ماند، لاقل نشانی هاینریش بلن را به من بده، میل دارم به او تلفن بزنم، شاید از کلن و یا هر جای دیگری که باشد یک سر پیش من بیاید. زانوی من زخمی است، پول ندارم، کار هم ندارم، ماری هم از پیش رفته است. البته احتمالاً فردا هم این وضع تغییری نخواهد کرد – بنابراین موضوع آن قدر هم حیاتی و فوری نیست. اما شاید هاینریش تا حالا کشیش شده باشد و یک موتور هم داشته باشد. آیا هنوز گوش می دهی؟“ او بابی حالی گفت: ”بله.“

گفتم: ”پس لطفاً آدرس و شماره تلفن او را به من بده.“ او سکوت کرد. درست مثل کسی که صد سال در اتاق مخصوص اعتراف نشته و درباره‌ی گناهان و حمایت‌های انسان حرف زده باشد، آهی از ته دل کشید و بالآخره گفت: ”خیلی خوب، پس تو چیزی نمی دانی؟“

پاسخ دادم: ”چه چیز را نمی دانم، خدای من، لتو لطفاً واضح‌تر حرف بزن.“ او آهسته گفت: ”هاینریش دیگر کشیش نیست.“

”فکر می کنم یک کاتولیک تا وقتی نفس می کشد، کشیش باقی خواهد ماند.“ او گفت: ”خوب معلومه، منظورم این است که او دیگر مقام و منصبی ندارد.“ او چند ماهی است که بدون هیچ خبری از اینجا رفته و ناپدید شده است.

او به سختی و زحمت زیاد این اخبار را به من می داد. گفتم: ”ناراحت نباش، حتماً دوباره سر و کله اش پیدا خواهد شد.“ بعد هم چیزی به نظرم رسید، و ازو پرسیدم: ”آیا او تنها است؟“

لئو خیلی جدی گفت: ”نه، با یک دختر مفقود شده است.“ لحن او طوری بود

که گویی می‌خواهد بگوید: "او مبتلا به طاعون است."

دلم به حال آن دختر سوت. او حتماً کاتولیک بود، و برایش ناخوشایند و ناگوار بوده است که با یک کشیش طرد شده، در خانه‌ای محقر می‌باشی زندگی کند، به ویژه که مجبور بود تن به جزئیات نیاز جسمی "او نیز بدهد، لباس‌هایی که در همه جای خانه پخش و پلا هستند، ته سیگارهایی که در نعلبکی‌ها خاموش شده‌اند، بند شلوار، بلیط‌های پاره شده مینما و بی‌پولی. وقتی هم که دخترک به قصد خرید نان، سیگار یا یک بطر شراب از پله‌ها پایین می‌رفت، صاحب‌خانه‌ی ترشو در را باز می‌کرد، و او دیگر حتی نمی‌توانست بگوید: "شوهر من یک هنرمند است، بله، یک هنرمند." دلم به حال هر دوی آنها می‌سوت، اما بیشتر برای دخترک تا هاینریش. مقامات مسئول کلیسا در چنین مواردی خیلی سختگیرتر بودند، البته آنها تنها در مورد دستیاران کشیش‌ها و تازه کارها چنین سختگیری می‌کردند. اگر چنین مورد و خطای از کسی مثل زومرویلد سر می‌زد، آنها حتماً چشمان خود را می‌بستند و همه چیز را خیلی ساده فراموش می‌کردند. در واقع آنها حق داشتند چون زومرویلد مانند هاینریش بلن صاحب‌خانه‌ای با پاهای زرد رنگ نداشت، بلکه یک دختر زیبا و با نشاط داشت که مادا ^۱ نامیدش، یک آشپز خوب و ماهر که همیشه به سر و وضعش می‌رسید و با طراوت و بشاش بود.

گفتم: "خیلی خوب، پس موقتاً از هاینریش بلن صرف نظر می‌کنم."

لتو گفت: "خدای من، تو خیلی خونسرد هستی و راحت با قضیه برخورد می‌کنی."

گفتم: "من نه اسقف مسئول هاینریش هستم نه آنچه هاینریش بلن انجام داده است برایم جالب است، فقط جزئیات این جریان مرا تا حدودی ناراحت می‌کند و در فکر فرو می‌برد. بگو بیشم، آیا لااقل شماره تلفن و آدرس ادگار را می‌توانی

به من بدهی؟

”منظورت ادگار وینکن است؟“

گفتم: ”بله، تو که او را هنوز می توانی به خاطر بیاوری؟ شماها یکدیگر را در کلن دیدید، ما هر دو پیش خانواده ای او همیشه بازی می کردیم و سالاد سبز زمینی می خوردیم.“

گفت: ”آره، معلومه که یادم می آید، اما وینکن اصلاً اینجا نیست، البته تا آنجایی که من اطلاع دارم، یک نفر برایم تعریف کرد که او به منظور انجام یک سفر تحصیلی، با یک کمیته به هند و یا تایلند رفته است، اما باز هم درست خبر ندارم.“

پرسیدم: ”مطمئن هستی؟“

او گفت: ”تقریباً، آره، حالا یادم آمد، این مطلب را هریبرت برایم تعریف کرد.“

فریاد زدم: ”کی؟ چه کسی تعریف کرده است؟“

او سکوت کرد، این بار حتی صدای آه کشیدن او را هم نشنیدم، و حالا دیگر متوجه شدم که چرا او نمی خواست پیش من بیاید. دوباره فریاد کشیدم، ”چه کسی؟“ اما پاسخی نداد. او هم درست مثل آن وقت ها که من در کلبیا منتظر ماری می ماندم و گاه صدای سرفی خفیف شد را به هنگام اعتراف نزد کشیش می شنیدم، به این نوع سرفه کردن عادت کرده بود. به آرامی گفتم: ”فکر می کنم بهتر است که فردا به کلاس درست بروی و به دیدن من نیایی. فقط به من بگو که ماری را هم دیده ای؟“

ظاهرآ او به جز آه کشیدن و سرفی خفیف کردن چیز دیگری یاد نگرفته بود. حالا دوباره نفس عمیقی کشید، اما این بار طولانی تر از قبل که نشان دهنده‌ی ناراحتی اش بود. گفتم: ”لزومی ندارد که جوابم را بدهی، فقط از طرف من به مرد

مهربانی که امروز دوبار با او تلفنی صحبت کردام سلام برسان.

آهسته پرسید: "مقصودت اشت و در است؟"

"اسمش رانمی دانم، اما پای تلفن صدای گرم و مهربانی داشت."

او گفت: "اما هیچ کس او را جدی نمی گیرد، به قول معروف او فقط از روی دلوزی و خیراندیشی اینجاست و مخارج کمی دارد." لتو واقعاً موفق شد صدایی مثل خنده از خود در آورد و ادامه داد: "او فقط گاهی وقت ها سراغ تلفن می رود و چرت و پرت می گویند."

از جایم برخاستم و از ورای شکاف پرده نگاهی به ساعت وسط میدان انداختم. سه دقیقه به ساعت نه باقی مانده بود. گفتم: "لتو، دیگر باید راه بیفتی، و الا در پروندهات منعکس خواهد شد و توبیخ می شوی. در ضمن فردا هم سر کلاست برو، حیف است که آن را از دست بدھی."

التعاس کنان گفت: "لطفاً موقعیت مرا درک کن."

گفتم: "لعتی، من وضعیت تو را درک می کنم، خیلی خوب هم می فهمم."

پرسید: "اصلًا تو چه طور انسانی هستی؟"

گفتم: "من یک دلچک هستم که لحظات را جمع آوری می کند. خدا حافظ." و گوشی را گذاشت.

فصل بیست و پنجم

بعد از اینکه گوشی را گذاشتم، یادم آمد که فراموش کرده‌ام درباره‌ی تجربیات و مشاهداتش در حین خدمت در ارتش سؤال بکنم، اما شاید بعدها چنین فرصتی دوباره پیش بیاید. او مطمئناً "پذیرایی ارتش" را ستایش می‌کرد – و می‌گفت که هیچ وقت در منزل به آن خوبی غذا نخورده بوده است – آن وقت از تلاش و کوشش موقفيت آمیز آنها درباره‌ی "مسائل تربیتی و ارزشمند بودن آن" صحبت می‌کرد و اینکه دوران "بسیار آموزنده و سازنده‌ای" بوده است. البته می‌توانم در این مورد از سؤال کردن صرفنظر کنم. او مسلمًا شب را به سختی صبح می‌کرد و نمی‌توانست از فرط ناراحتی و عذاب وجدان به خاطر اینکه پیش من نیامده است، به خواب برود. او کلافه در تختش غلت می‌زند و از خود می‌پرسد، آیا درست بود که علیرغم تمایل من به دیدن نیامد. دلم می‌خواست درباره‌ی خیلی چیزها با او صحبت کنم: اینکه بهتر است برای تحصیل در رشته الهیات به نقطه‌ای دیگر از جهان، مثلاً به آمریکای جنوبی یا مسکو برود، و اینکه فکر تحصیل در بن را از مرش بیرون کنند. او باید این مسئله را درک می‌کرد که برای آن چیزی که

او "اعقاد" می‌نامید، در اینجا جایی وجود نداشت، بین زومرویلد و بلوترت، در بن، شنیر نامی وجود داشت که کاتولیک شده بود و حتی ممکن بود روزی کشیش هم بشود، اما لتو سزاوار آن نبود. من می‌بایستی یک بار درباره‌ی همه چیز با او صحبت می‌کردم، بهترین موقع هم یکی از این مجله‌های دوره‌ای مادرم در منزل بود. ما، دو فرزند ناخلف و سرکش پیش آنا در آشپزخانه می‌نشتیم و قهوه می‌نوشیدیم و از زمان‌های باشکوه و پر فروغ گذشته صحبت می‌کردیم، در آن زمانی که هنوز در پارک داخل متزلمان با نارنجک‌های دستی تمرین می‌کردند و ماشین‌های ارتش هیتلری جلوی منزل ما نگه داشته بودند تا ما را از آنجا جابه‌جا کنند. یک افسر بلندپایه – نمی‌دانم سرگرد، سرهنگ یا چیزی شبیه به این – با سربازان و درجه‌داران به صفت ایستاده بودند، همه‌شان در سر تها به نیمرود، کنیاک، سیگار و شوخی‌های دستی با خدمتکارهای دختر آشپزخانه فکر می‌کردند.

گاهی وقت‌ها هم رفقاری بسیار رسمی داشتند و خود را می‌گرفتند: آن وقت جلوی خانه‌ی ما ظاهر می‌شدند، افسر سرکرده بادی به سینه‌اش می‌انداخت، دستانش را به مانند یک هنریشه‌ی سیار که نقش یک سرهنگ را بازی می‌کند زیر کاپشن می‌برد، و دم از "پیروزی نهایی" می‌زد. واقعاً ناخوشایند، مضحک و احمقانه است. وقتی معلوم شد که خانم وینکن با چند زن دیگر شب‌ها مخفیانه از وسط جنگل و از میان نیروهای آلمانی و آمریکایی مستقر در خط می‌گذشته است تا از برادرش که آنجا نانوایی داشته، نان بگیرد، آن وقت صحبت از بی‌احترامی به مقررات ارتش و عدم اجرای آن مطرح شد و جان آنها به خطر افتاد. افسر مربوطه قصد داشت خانم وینکن و آن دوزن دیگر را به جرم خرابکاری و جاسوسی تیرباران کند (خانم وینکن در بازجویی اقرار کرده بود که با یکی از سربازان آمریکایی صحبت کرده بوده است). اما پدرم - برای دومین بار

در زندگی تا آنجاکه من به یادم می‌آید - به تفلا افتاد و با جدیت و عزم استوار زن‌هار از زندان موقع یعنی اتفاق مخصوص اتوکشی ما، آزاد ساخت و آنها را در آشیانه‌ی قایق‌ها در کنار ساحل مخفی کرد. او واقعاً خیلی جسور و شجاع شده بود، طوری که بر سر افسر بلندپایه فریاد می‌کشید و این یکی هم بر سر پادرم فریاد می‌کشید. مسخره‌تر از هر چیز مдал‌ها و نشان‌های این افسر بودند که وقتی فریاد می‌کشید روی سینه‌اش می‌لرزیدند و در همین حال مادرم با صدایی آرام و لطیف می‌گفت: "آقایان محترم، آقایان محترم - حدود را رعایت کنید." زنده‌ترین مسئله این واقعیت بود که دو مرد "محترم" بر سر یکدیگر فریاد می‌کشیدند و نعره‌زنان با هم بحث می‌کردند. پدرم می‌گفت: "قبل از اینکه بتوانید بلایی بر سر این زن‌ها بیاورید، باید مرا تیرباران کنید - بفرمایید من حاضرم،" و او واقعاً دکمه‌های کاپشن خود را باز کرد و سینه‌اش را جلوی افسر گرفت، اما سربازان دوباره عقب‌نشینی کردند، چون آمریکایی‌ها به ارتفاعات راین رسیده بودند، و زن‌ها هم توانسته بودند از آشیانه‌ی قایق‌ها فرار کنند. مضحك‌ترین قسمت ماجرا مдал‌ها و نشان‌های این جناب سرهنگ بودند. شاید اگر اینقدر به خودش نشان آویزان نکرده بود، تا این حد بی‌ستلت و بی‌شخصیت جلوه نمی‌کرد. وقتی این درجه‌داران بی‌فرهنگ پست را با این مдал‌ها بشان در دوره‌های مادرم می‌بینم که پلاس هستند، همیشه به یاد افسری می‌افتم که با پدرم بحث می‌کرد، و حتی مدل‌های زومرویلد در مقایسه با این نشان‌ها برایم قابل تحمل تر بودند: برای کلیسا و هر چیزی، زومرویلد لاقل به کلیسا خدمت می‌کند: از "هنرمندان" حمایت می‌کند و آنقدر بی‌سلیقه نیست که مدل‌ها بشان را به سینه بزند. او نشان‌ها را فقط در راهپیمایی‌های دسته‌جمعی، مراسم دعای کلیسا و بحث‌های تلویزیونی به سینه‌اش آویزان می‌کند.

به اعتقاد من، عصر ما تنها شایسته‌ی یک لقب و نام است: "عصر فحشا". مردم

ما به تدریج خود را به فرهنگ فاحشه‌ها عادت می‌دهند. یک بار زومرویلد را بعد از چنین بحثی دیدم ("آیا هنر مدرن می‌تواند با مذهب آمیخته باشد؟")، و او از من پرسید: "به نظر شما خوب بودم؟" طوری از من لغت به لغت می‌پرسید و میل داشت مُهر تأیید بر سخنرانی او بزنم که گویی فاحشه‌ای از مشتری اش می‌پرسید که آیا "خوب بوده است یا نه؟" فقط کم مانده بود از من پرسید که آیا او را به دیگران هم توصیه خواهم کرد یا نه؟ آن زمان به او جواب داده بودم: "نه، به نظر من، شما اصلاً خوب نبودید." او باشیدن این جواب کاملاً معموم و درهم شکسته شد، اگرچه من نظرم را درباره‌ی او خیلی با ملاحظه عنوان کرده بودم. او در آن بحث رفتار خیلی نفرت‌انگیزی از خود نشان داد، او هم صحبت خود را که یک سوسیالیست بیچاره بود "سر برید" یا "سوراخ سوراخ کرد" و یا با او به مانند یک خوک کثیف رفتار کرد. او با حفظ بازی تمام از هم صحبت خود پرسید: "که این طور، پس شما فکر می‌کنید پیکاسوی قدیم انتزاعی بوده است." او پیرمرد مو سفید بیچاره را که دم از تعهد و تکلیف می‌زد جلوی ده میلیون بیتنه‌ی تلویزیون سر برید، به این ترتیب که در ادامه به او گفت: "آخ، پس شما مقصودتان هنر سوسیالیستی یا اصولاً واقعگرایی سوسیالیستی است؟"

وقتی او را تصادفاً روز بعد در خیابان دیدم و گفتم که به نظرم افتضاح بوده است، رنگ به رویش نمانده بود و گویی دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را در خود فرو برد، اینکه یک نفر از این ده میلیون بیتنه‌ی تلویزیون از او خوش نیامده، برایش خیلی گران بود و غرورش را جریحه‌دار کرده بود، اما مهم نبود، چون او پاداش خود را از "موج واقعی ستایش و تمجید" در تمام روزنامه‌های کاتولیک می‌گرفت. آنها می‌نوشتند که زومرویلد برای یک "منظور خیر" به پیروزی بزرگی دست پیدا کرده است.

یکی از سه سیگار آخرم را روشن کردم، گیتارم را برداشتیم و کمی برای

خودم نواختم، به این فکر کردم که از لتو چه می خواستم پرسش و برایش درباره‌ی چه چیزی می خواستم صحبت کنم. هر وقت که مجبور بودم با او به شکل جدی صحبت کنم، یا امتحانات نهایی دیپلم را می نوشت یا از تبیغ کمیته‌ی انصباطی وحشت داشت. شک داشتم که سرودهای مذهبی بخوانم؛ نه بهتر بود صرف نظر کنم؛ ممکن بود یکی فکر کند من یک کاتولیک هستم، و می گفت "یکی از خودمان" و این برایشان حکم یک تبلیغ مثبت را داشت. آن وقت می خواستند برای مقاصد خودشان پای مرا به تلویزیون بکشانند، و برایم سخت بود که توضیع بدhem من کاتولیک نیستم و صرفاً چون به فظرم آهنگ‌های مذهبی قشنگ هستند به خواندنشان مبادرت می ورم، و اینکه آنها مسلماً درک نخواهند کرد که من چه گونه عاشق یک دختر کاتولیک هستم. خلاصه آشته بازاری درست می شد – و به این ترتیب "نرخ سهام" بیشتر از این بالا می رفت. حیف، مجبور بودم متن دیگری را برای آوازهایم انتخاب کنم، گرچه دلم می خواست سرودهای مذهبی بخوانم، اما خواندن این سرودها آن هم روی پله‌های ایستگاه راه آهن شهر بن می تواند فقط باعث این سوءتفاهم شود، افسوس. خیلی تمرین کرده بودم تا یکی از این سرودها را با گیتار بنوازم.

از جاییم برخاستم، تا خودم را آماده‌ی اجرای برنامه کنم. مطمئناً اگر مدیر برنامه‌ام تسونر هم مطلع می شد که من گیتار به دست در خیابان‌ها آواز می خوانم، مرا کنار می گذاشت و از من برای همیشه صرف نظر می کرد. شاید اگر او به همان آوازهای مذهبی که من سالیان دراز در وان حمام تمرین کرده بودم و با علاقه می خواندم گوش می داد، نظرش عوض می شد و دوباره برایم "قرارداد" می گرفت، این راه حل خیلی خوبی بود. حتی وقتی به من می گفت که مرادوست دارد، حرفش را باور کردم – بچه‌های این جهان صمیمی تر و مهربان‌تر از بچه‌های عصر نور هستند. اما اگر خبردار می شد که من برای گذران زندگی ام

روی پله‌های ایستگاه راه آهن بن می‌نشینم و آواز می‌خوانم، آن وقت کارم تمام بود و دیگر از من حمایت نمی‌کرد.

بدون اینکه به شکل محسوسی بلنگم، می‌توانستم دوباره راه بروم، به این ترتیب دیگر نیازی به جعبه‌ی خالی آب پرنتقال نداشتیم، کافی بود برای زیر بازوی چشم یک کوسن بردارم، گیتارم را زیر بازوی راستم بگیرم و سرکار بروم، هنوز دونخ سیگار دیگر داشتم، یکی را می‌توانستم بکشم و آخری را برای جلب توجه عابرین داخل کلاه می‌انداختم؛ خیلی خوب می‌شد اگر لاقل یک سکه هم کنار آن می‌گذاشتیم. جیب شلوارم را خالی کردم تا شاید یک سکه پیدا کنم؛ اما به غیر از چند تابیط سینمای باطل شده، یک مهره‌ی قرمز رنگ منج و یک دستمال کاغذی کثیف چیز دیگری پیدا نکردم. در راهرو، در کشوی رختکن را باز کردم؛ یک برس لباس، رسید پرداخت آبونه‌ی روزنامه‌ی کلیساي بن، رسید یک شیشه آبجو، اما اثری از پول نبود. تمام کشوهای آشپزخانه را گشتم، بعد به اتاق خواب دویدم و لابه‌لای دگمه سردست‌ها، جوراب‌ها و دستمال کاغذی‌ها را گشتم، حتی داخل جیب شلوار محمل سبز رنگم را هم جستجو کردم، اما بی‌فایده بود. شلوار تیره‌ام را از پا در آوردم و مانند یک تکه پوست روی زمین پهن کردم، پیراهن سفیدم را کنار آن گذاشتیم و تریکوی به رنگ آبی روشن را به تن کردم؛ سبز چمنی و آبی روشن، خودم را در آینه نگاه کردم، هرگز اینقدر شیک و خوش تیپ نشده بودم. صورتم را به شکل غلظی گریم کردم، چربی کرم مخصوص صورتم چون در این ممال‌ها دست نخورده مانده بود کاملاً خشک شده بود، به همین خاطر در آینه دیدم که این لاشه‌ی قطور به تدریج روی صورتم خشک می‌شد، صورتم با ترک‌های ایجاد شده به مانند صورت مجسمه‌ای بود که بعد از مدت‌ها از زیر خاک بیرون آورده شده باشد. موهای تیره‌ام درست مثل یک کلاه گیس به نظر می‌رسید. همان موقع آوازی را

که به ذهنم رسید زیر لب زمزمه کنان تمرین کردم: «پاپ یوهانس بیچاره طرفدار حزب دمکرات مسیحی نیست، او خر آسیابان نیست، او گاو آسیابان را نمی خواهد.» برای شروع کار بدک نبود، و کمیته‌ی مرکزی مبارزه با کفر هم نمی توانست این متن را بی احترامی به دین بداند. هنوز می توانستم با چند قطعه‌ی دیگر آن شعر را تکمیل کنم. دلم می خواست گریه کنم: اما گریم صورتمن مانع این کار می شد، تازه شکل خوبی پیدا کرده بود، ترک‌های کرم خشک شده و ورقه‌هایی که در حال ور آمدن بودند، چند قطره اشک تمام آنها را خراب می کرد. می توانستم بعد از پایان برنامه‌ام اشک بریزم، البته اگر هنوز حوصله‌ی این کار را داشتم. بهترین محافظت انسان، توانایی‌های شغلی و حرفة‌ای او با توجه به ساختمان بدنش می باشد. در حالی که هم در افکار خودم غوطه‌ور بودم و هم از خودم خیلی دور شده بودم، از آینه فاصله گرفتم. اگر ماری در آن حال مرا می دید و با این حال، باز می توانست یک اتفاقور مذهبی توپنتر را بگیرد و اتو کند، آن وقت او برای من حکم یک مرد را داشت، و ما از هم جدا می شدیم. آن وقت می توانستم بر سر خاکش اشک بریزم و ماتم بگیرم. امیدوارم که آنها همه آنقدر پول خرد به همراه داشته باشند که بتوانند مقداری از آن را داخل کلام ببریزنند: نوکمی بیشتر از ده پفنیک، ادگار وینکن وقتی از مسافرت تایلند باز می گردد، با سکه‌ی طلای قدیمی، و پدر بزرگ وقتی از ایشیا می آید - او لااقل برایم یک چک غیرنقدی آماده می کند. من دیگر یاد گرفته‌ام که چه گونه یک چک غیرنقدی را تبدیل به پول کنم، مادرم احتمالاً سکه‌های دو و پنج پفنیکی را کافی می داند، مونیکا سیلوز شاید روی من خم می شد و گونه‌ام را می بوسید، در حالی که زومرویلد، کینکل و فردبویل، خشمگین از رفتار بی مزه‌ی من، بدون اینکه حتی یک نخ سیگار داخل کلام بیندازند از کنارم رد می شدند. در این بین، اگر تا چند ساعت بعد احتمال نداشت که قطاری از جنوب وارد شود،

می توانستم خودم را با دوچرخه به ساینه اموندز برسانم و کاسه‌ی سوپم را سر بکشم. شاید هم زومرویلد به تسویف نهادم تلفن بزنند و به او توصیه کند که در گودسبرگ پیاده شود. آن وقت من با دوچرخه خودم را به ویلای آنها که روی سطح شیبدار ساخته شده بود می‌رسانم و آنجا آواز می‌خوانم: او می‌بایستی می‌آمد، مرا می‌دید. طرز نگاهش کافی بود که برایم حکم یک مرد را پیدا کند یا اینکه برایم یک انسان زنده باقی بماند. تهاکسی که دلم برایش می‌ساخت پدرم بود. او لطف بزرگی کرد که زن‌هارا از مرگ نجات داد، و اینکه دستش را از روی لطف روی شانه‌ام گذاشت هم نشانگر محبت او بود، و — من الان در آینه دیدم که — صورت گریم شده‌ام شایسته فریبندی‌ای به پدرم دارد، و تازه متوجه شدم که او هنگام مخالفت با کاتولیک‌شدن لئو چه احساسی داشته است. دلم برای لتو به هیچ وجه نمی‌ساخت، چون او اعتقاد و ایمان خودش را داشت.

وقتی سوار بر آسانسور پایین می‌رفتم، هنوز ساعت نه و نیم نشله بود. به یاد آقای کوستر مسیحی افتادم که به من یک بطر مشروب و اختلاف بهای بلیط درجه یک و دوی قطار را بدھکار بود. می‌خواستم برایش یک نامه‌ی بدون تمبر بفرستم و با یادآوری این مطلب باعث عذاب وجودش شوم. او می‌بایستی رسید دریافت چمدان‌ها را هم برایم بفرستد.

شانس آوردم که همسایه‌ام یعنی خانم گربیل زیبا مرا درین راه ندید، و گرنه باید همه چیز را برایش تعریف می‌کردم. اگر مرا روی پله‌های ایستگاه راه آهن می‌دید دیگر احتیاجی نبود که همه چیز را برایش تعریف کنم. تنها کسری ام کارت ویزیت بود که همانا زغال سنگ بود.

بیرون هوا سرد بود، یک شب ماه مارس بود، یقه‌ی کاپشنم را بالا کشیدم، کلام را بر سر گذاشتم، دست به جیبم بردم تا از وجود آخرین سیگار مطمئن شوم. به نظرم رسید که بطربی کنیاک می‌توانست به دکوراسیون تا حدی کمک

کند، اما از برانگیختن حس همدردی مردم جلوگیری می‌کرد، چون از روی چوب پنهانی آن می‌شد تشخیص داد که مارک خیلی گرانی است. با کوسن زیر بازوی چشم و گیتار زیر بازوی راستم به سوی ایستگاه راه‌آهن به راه آفتم. ابتدا در بین راه بود که متوجه آثار گذشت زمانی که مردم آن را روزگار دیوانه می‌نامند شدم. جوان مستی که به صورتش ماسک فیدل کاسترو رازده بود سعی کرد تنه محکمی به من بزند، اما من خودم را کنار کشیدم. روی پله‌های ایستگاه راه‌آهن یک گروه از گاویازان و زنان اسپانیایی متظر تاکسی بودند. فراموش کرده بودم که موقع کارناوال و نمایش‌های عمومی در خیابان‌های شهر است. موقعیت بسیار مناسبی بود. بهترین جا برای یک حرفة‌ای، بودن در جمع آماتورها است. کوسنم را از پایین روی پله‌ی سوم گذاشتم، بر زمین نشتم، کلاهم را از سر برداشت و سیگاری را که برایم مانده بود داخل آن گذاشتم، نه وسط و نه روی لبه کلاه، بلکه آن را طوری قرار دادم که عابرین خیال کنند آن را از بالاکسی به داخل کلاه انداخته است، آن وقت شروع به خواندن کردم: «پاپ یوهانس بیچاره»، اما هیچ‌کس به من توجهی نمی‌کرد، البته اگر همه فوراً به من توجه می‌کردند چندان خوب هم نبود؛ بالآخره بعد از یکی دو سه ساعت، کم کم توجه کردم. صدا ورود قطاری از هامبورگ راعلام می‌کرد – بنابراین به خواندن ادامه دادم. هنگامی که اولین سکه داخل کلاهم افتاد، ترسیدم: یک سکه‌ی ده پفنیکی بود که به سیگارم خورد و باعث تغییر مکان آن تاله‌ی کلاه شد. سیگار را دوباره سر جایش گذاشتم و به آواز خواندن ادامه دادم.